اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۱۷
چهارشنبه ۲۳ آبان ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

نقره‌ای که از همیشه طلایی‌تر بود

ماجرای عجیب‌ترین زن دنیا

قصه رویایی خاله مهربانم

بدترین ظلم یک انسان



گلاره ناظمی: می‌توانم در جام جهانی هم قضاوت کنم

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ۳
نامه‌های بیواسطه ـ نامه به سردبیر ٤
باریکتر از مو ـ مکتوب هفته ٥
در جهان سیاست ٦
سه گانه ۸
دیدنی های ایران ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ۱۲
داستان زندگی ۱٤
روزهای ماندگاری ۱٦
گزارش خارجی ۱۸
زبانشناسی ۲۰
بگو سیب ۲۱
رنگ اشتباه ۲۲
سوژه ۲٤
دین و اخلاق ۲٥
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ۲٦
مشاوره ۲۸
راز سلامتی ۲۹
مسابقه داستان نویسی ۳۰
از هر دری سخنی ۳۲
گوشه و کنار جهان ۳٤
تعبیر خواب ۳٦
حادثه ۳۷
پلیسی ۳۸
قصه هفته ٤۰
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های ناب ٤٤
جدول ٤٥
هوش و سرگرمی ٤۷
یک سرگذشت ٤۸
هفت هنر ٥۰
پاورقی خارجی ٥٤
گزارش سفر ٥٦
ورزشی ٥۸
پیام از شما ٦۲
پیغام‌های روشنایی ٦۳
از نگاه دیگر ٦٤
نقاشی ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

به عمل کار بر آید...

این روزها یکی از گلایه‌ها و دغدغه‌های مردم این است که چرا دولت برای گرانی کاری نمی کند؟ گلایه مردم درست است. همدردی با مردم هم تنها با گفتن این نکته که ما مشکلات مردم را می‌دانیم به فرجامی نمی‌رسد.

مردم ما مردمی نجیب و خوبی هستند. همه می‌دانند که در شرایط تحریم و جنگ اقتصادی اداره کشور سخت‌تر می‌شود و مردم هم باید برای دفاع از شرافت و غیرتشان در برابر باج‌خواهی هیأت حاکمه زورگو و بی‌منطق آمریکا صبر و تحمل بیشتری داشته باشند که دارند. اما حرفشان این است که اگر قرار است شرایط سخت باشد و سختی را تحمل کنیم، تحمل این شرایط نیز باید عادلانه باشد. یعنی قرار نباشد که تنها مردم عادی و اقشار آسیب‌پذیر بار اصلی مشکلات را به دوش بکشند و مقامات و مسئولان محترم حقوقهای خوب بگیرند و در جای گرم و نرم بنشینند و تنها احساس همدردی کنند. آنچه که محل گلایه مردم است اتفاقاً همین است.

بی‌تردید مقامات محترمی که نزدیک بیست میلیون حقوق ماهانه می‌گیرند و فرزندانشان نیز به توصیه ایشان اینجا و آنجا مشغول کارند و مشکل بیکاری ندارند و ضمناً خانه خوب و راحتی هم دارند چگونه می‌توانند با اقشاری همدردی کنند که مجبورند با درآمد دو میلیون تومانی و با داشتن یکی دو فرزند تحصیلکرده بیکار با گرانیهای موجود کنار بیایند؟

یکی از مشکلات و دغدغه‌های مردم این است که حقوقشان بین ده تا پانزده درصد افزایش پیدا کرده اما قیمت بسیاری از کالاهای مصرفی آنها بیش از ۵۰ درصد رشد داشته است. مسئولان و مقامات وقتی می‌توانند بگویند که همدرد آنها هستند که یک ماه بتوانند با حقوق دو یا سه میلیون تومانی سر کنند. بخشی را برای کرایه خانه کنار بگذارند و بخشی را برای مخارج زندگی و با همین میزان پول به مغازه و سوپرمارکت بروند و خرید کنند آنگاه می‌توانند بگویند که درد مردم را لمس می کنند. شاید گفته شود که عدالت تساوی نیست و نباید انتظار داشته باشیم که یک مسئول بلندپایه که تجربه بالا و تحصیلات عالیه دارد حقوقش معادل حقوق یک کارگر و کارمند ساده باشد. این حرف البته درست است اما این تفاوت چه میزان باید باشد؟ دو برابر، سه برابر یا ده برابر ؟

وقتی ما از حکومت اسلامی صحبت می کنیم باید رفتار اسلامی هم داشته باشیم. وقتی می گوییم در شرایط تحریم به سر می‌بریم و باید اقتصاد مقاومتی را در پیش بگیریم، باید اقتضائات دوران مقاومت را هم بدانیم. بحث تنها این نیست که فلان مقام حقوق خوب نگیرد، بحث این است که مسئول باید تا حدی دردهای اقشار ضعیف جامعه را درک کند که بتواند برنامه‌ریزی مناسب برای حل و فصل مشکلات آنان را تدارک ببیند. این نکته بسیار مهم است. یکی از مسائلی که سالهاست جامعه را رنج می‌دهد این است که بسیاری از گروهها و طبقات بانفوذ که در حکومت تاثیر گذار هم هستند، چه افراد تاثیر گذار در سه قوه و چه در نهادها و ارگانها و سازمانهای دیگر که دولتی به حساب نمی آیند اما خصوصی هم نیستند و به حاکمیت وابسته‌اند به خاطر دسترسی آسانتر به عوامل تصمیم‌ساز توانستند برای خود حاشیه امنی ایجاد کنند، مثلاً قضات یا اعضای هیات علمی دانشگاهها یا مدیران عامل شرکتها یا موسسات بزرگ یا نمایندگان مجلس یا فرماندهان و مقامات نظامی و امنیتی یا جامعه پزشکی و... هر کدام از این گروههای پرنفوذ توانستند با اصلاح قوانین و یا ایجاد چتری برای خود حاشیه امنی ایجاد کنند و به نوعی حق خود را بستانند و حقوق و مزایای مناسب برای خودشان در نظر بگیرند و به همین خاطر قدرت تطبیق با شرایط تورمی را پیدا کردند و لذا از بسیاری از آسیبهای تورمی خود را دور نگه داشتند و طبیعی است که هرچه هم مومن، پرهیزکار و باوجدان باشند، نمی‌توانند مشکلات طبقات فرودست را لمس کنند چرا که احساس سوختن به تماشا نمی‌شود. در حال حاضر مهمترین اولویت آن است که در سطوح بالای تصمیم گیری برای اقشار فرودست و آسیب‌پذیر جامعه اقدامات ملموس به عمل آید. چرا که به عمل کار برآید و با حرف درمانی مشکلات مردم قابل حل نیست.

وقتی عبادت خالصانه شد، خداوند برترین مصلحت را فرو خواهد فرستاد • حضرت زهرا (س)

نامه‌های بی‌واسطه

یک سوزن به خود و...

رحمـت خـدا بر پیشـینیان مـا باد کـه در قالب ضرب‌المثلهـا و یا جملات کوتاه، معانی گسـترده، وسـیع و حکیمانه‌ای را بیان و ترویج می کردند. از جملـه این ضرب‌المثل‌ها یکی هم ضرب‌المثل یک سوزن به خود و یک جوالدوز به دیگران است.

قبلاً در مطلبی به ارکان نقد اشـاره شد که از جمله شـرایط اساسی آن این اسـت که منتقد از هر گونه شـائبه انتقام، کینه‌توزی و یا تضعیف طرف مقابل حـذر کند و نیز از جمله شـرایط نقد یک شـخص حقیقی یـا حقوقی و یا نقد یک مطلب یا حتی دولت و هیئت حاکمه بایـد پرهیز از روحیه کینه‌ورزی و یا منفعت‌طلبی باشـد تا شبهه ناصوابی در آن ورود نیابد. از شـرایط تاثیر گذاری نقد هم این اسـت که شـخص منتقد خود روحیه نقدپذیری داشته باشد و زود از کوره به در نرود و طرف مقابل را به ناسـزا نگیرد. وقتی دولت خود تحمل نقد را نداشـته باشد قاعدتاً نمی‌تواند از دیگران انتقاد به عمل آورد. در رابطه متقابل دولـت و مردم نیز همین رویّه حاکم است. همچنان که از دولت انتظار داریم انتقادپذیر باشـد، خود ما نیز باید این روحیّه را داشته باشیم. همه مـا در زندگی اجتماعی نیـز باید چنین کنیم. کوته سـخن آنکه در هـر مطلبی بخصوص مطلب انتقادی باید ادب و احترام نقد را رعایت کنیم. وقتی تحمل نقد ساده‌ای را نداریم به خود اجازه ندهیم تا بدترین حملات را به طرف مقابل وارد نماییم.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی- آمل

من طبیعت هستم، دوست شما

سـلام! من طبیعت هسـتم. دوست شـما آدمها. برای خدمتگزاری شما آفریده شده‌ام. دشمن شما نیستم چرا با من دشمنی می کنید؟ به شما انسانهای منفعت‌طلـب و بی‌فکر هشـدار می‌دهـم این همه حمله نکنید. این جنگل و درخت و پرنده و حیواناتی که روی زمین هسـتند همه بـه من پناه آورده‌اند و جزئی از من هسـتند. همه اینها برای بهبود زندگی شـما مفید هستند. همه جزئی از طبیعت خداوندی هستند، با تبر و تیر و تفنگ و کلنگ نابودشان نکنید. من آخرین پناهگاه آنها و حتی شـما هسـتم. زمین خدا هم جزئی از همین طبیعت اسـت. برای شـما آرامش می‌آورم. نسـلهای بعدی شما باید با وجود مـن زندگی کنند. آخرین پناهگاه شـما و فرزندان و نوه‌های شـما هسـتند. چرا با بی‌رحمی درصدد نابـودی من برآمدید. من بهترین دوسـت شـما هسـتم این همه با من دشمنی نکنید. مطمئن باشید دشـمنی با من به نابودی خودتان منجر می‌شـود. کمی عاقل باشـید. کمی وجدان داشته باشید و این همه ناسپاسی نکنید.

قدرت باقری

زندگی شیرین میشه مثل عسل

بعضی اوقات به خاطر یه بهونه الکی زندگی رو برای خودمون و اطرافیان سخت می کنیم که اگه درست فکر کنیم می‌بینیم که این دلخوری و عصبانیت تنها حاصل یه لحظه بوده، ناراحتی که حتی سوءتفاهمی بیش نبوده و زود قضاوت کردن باعث شـده برای خودمون درگیری فکری ایجاد کنیم.

چه خوبه همیشـه قبل از هـر عصبانیت یا تندروی فقـط چند ثانیه فکـر کنیم و با خودمـون بگیم آیا ارزششو داره؟ ارزششو داره سر همسرم داد بزنم؟ مادرمو برنجونم؟ با خواهرم با تندی برخورد کنم؟ دنیا آنقدر کوتاه و گذراسـت کـه هیچ چیز ارزش اینو نداره که عزیزانمون رو برنجونیم که گرچه اگه بعداً هم بخواهیم از دلشون دربیاریم باز نمی‌تونیم به طور کامل خوشنودشون کنیم.

پس بهتره هر موقع احساس کردیم توفانی در راهه، سکوت کنیم، نفس عمیق بکشیم و چند دقیقه‌ای راه بریم و اگه امکانش هست به فضای باز بریم.

چنـد دقیقه بعد متوجه می‌شـیم آتیشـی که قرار بود برپا بشـه به چه راحتی روشن نشده خاموشش کردیم.

بهاره ندیری_کرج

تحفه

در کاخ پادشـاهی جشـن بزرگی برپا بود و هر کس پیشـکش و تحفه‌ای برای پادشاه می‌آورد. در مقابل پادشـاه به نسـبت آنچه می‌گرفت سـکه‌ای میداد. گدایی به دربار پادشـاه رفت. پادشـاه از آمدن گدا تعجب کرد. منتظر بود ببیند چه چیزی با خود آورده. تااینکه نوبت گدا رسید. به پادشاه گفت: سرورم، هر چیزی که می‌خواسـتم برای شـما بیاورم دیدم شما خود بهترینش را داریـد. با خود فکر کردم هدیه‌ای برای شـما بیاورم که شـما آن را نداشـته باشید... !پادشـاه گفت: بده ببینم آن چیسـت که من ندارم. گدا گفت: دیدم من دسـتهای خالی دارم ولی شـما ندارید! من عجز و فقر دارم شـما ندارید. همینها را برایتان آورده‌ام، باشـد که مقبول افتد .پادشاه را این نکته نغز خوش آمد. دستور داد چند سکه بدو دهند و محترمش دارند.

اکرم درویش ـ اندیشه

هفته گذشته به اتفاق تعدادی از همکاران بر سر مزار مرحوم دکتر بهمن بهروزی رفتیم وبه نیابت از شما برای آن مرحوم فاتحه خواندیم. روحش شاد.



نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسـیدن مـاه ربیع‌الاول، ماه عید و سرور و شادمانی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ناهید دالایی- تهران**

مطلب شـما که اشـاره‌ای به معضل چشم و هم‌چشـمی در برگزاری مراسـم ازدواج داشـت به دسـتم رسـید. آن را در نوبت چاپ گذاشتم تا در یکی از شماره‌های آینده منتشر شود. موفق باشید.

*** علی عبدالحسینی- مهدی شهر**

مطلب «قطار گدوک» را خواندم. بد نیست بدانیـد که در همـه جا این رسـم رعایت نمی‌شـود. شـاید برایتان عجیب باشد که بگویم در همین موسسـه خودمان نماینده محتـرم ولـی فقیه کـه یک سـیّد روحانی انقلابی همراه قدیمی امام(ره) اسـت پیش نماز نمی‌ایستد و پشت امام جماعتی که یکی از همکاران غیر معمم است به او اقتدا کرده و نماز می‌گزارد. لذا اینطور نیست که در همه جا این اصل رعایت شود. اما یک نکته را هم بد نیسـت مورد اشاره قرار دهم و آن اینکه اگر در دین توصیه شده که در مساجد، امام جماعت یک روحانی باشد منشاء جریانی یا جناحی و یا طبقاتی ندارد و نباید از این زاویه بدان نگاه کرد و البته بد نیسـت به این نکته هم اشـاره کنم که با حرف شما که هرگونه تبعیضی نارواسـت موافقم و گمان نمی‌کنم که هیچ روحانی اصیلـی نیز موافق تبعیض باشد که حتماً نیسـت. از لطف و توجه شما خواننده فرهنگی عزیز هم سپاسگزارم.

*** ابوالفضل آبخیز**

من هم از شـما تشکر می‌کنم. از اینکه طرح تازه مجله راضی و خوشـحالتان کرد ما هم خوشحالیم.

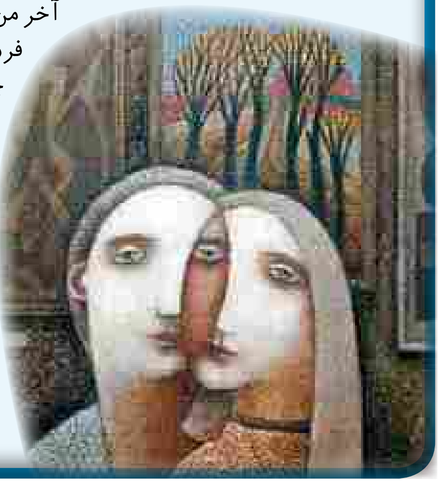
*** مجید میرنجفی ـ نطنز**

نامه شما را دریافت کردم و در اولین فرصت نسـبت بـه چـاپ بخشـهایی از آن اقدام خواهیم کرد. در مورد مطلب رنگ اشـتباه باید بگوییم این گفت‌وگوها تماماً حقیقی بوده و با تلاش همکاران سـرویس گزارش تهیه و تنظیم می‌شـود و در واقع یک فرد زندانی از خاطرات خود می‌گوید تا دیگران بتوانند این تجربه‌ها را چراغ راه کرده و تکرار نکنند. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

روزی که فهمیدم من فرزند دو نفرم!

در را زد و وارد اتاق شـد. مدیر یکی از بخشـهای دیگر موسسه بود. یک فرم استخدامی پر شده دستش بود و بعد از حال و احوال مختصری، فرم را داد دست من و گفت: "نگاه کن، این چه جالبه!"
کمـی بالا و پایین فرم را ورانـداز کردم. به نظرم یک فرم معمولی می آمد حاوی مشـخصات خانمی که برای اسـتخدام مراجعه کرده بود. پرسیدم: چیش جالبه؟
گفت: مشخصات فردیش رو ببین!
شـروع کردم به زیر لب خواندن مشـخصات فردی: نام، نام خانواد گی، تا رسیدم به آنجا که نوشته بود فرزند!... دیدم جلویش نوشته: "رضا و پروین"!
چند لحظه مکث کردم! مکث مرا که دید، لبخندی زد و گفت: "ببین، من هم به همین جا که رسـیدم، مثل تو مکث کردم، بعدش به خانم متقاضی گفتم: چه جالب! دو تا اسم نوشته اید!
صدایش را صاف کرد و جواب داد: انتظار داشتید یک اسم بنویسم!؟ خب من فرزند دو نفر هسـتم نه فرزند یک نفر! چند لحظه به فکر فرو رفتم. به یاد آوردم که همیشه هنگام پر کردن فرمها، بدون مکث و اتوماتیک جلوی قسمت "فرزند:..." فقط یک اسم می نوشتم، نام پدرم "جمشید"!
چطـور تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بودم!؟ چقدر واضح بود این، و هم، چقدر غفلت انگیز!
حـس عجیبی پیدا کردم سرشـار از تعجب، غافلگیر شـدن، حس بعد از یک کشـف مهم و تامل برانگیز! و کمی که زمان می گذشـت، مقداری هم عصبانیت ...!عصبانیت از دست خودم!
چطور این همه سـال از چیزی تا این حد بدیهی، روشـن و آشـکار، غافل بوده‌ام!؟ فرم را پر کرده و داده بودم دست متصدی پشت باجه. مشخصات مرا یک به یک وارد کامپیوتر مقابلش می کرد! در عین حال، با اینکه خیلی روشن و مشخص نوشته بودم، قبل از تایپ هر قسمت، یک بار هم موارد را با صدای بلند تکرار می کرد و منتظر تاییدم می ماند!
نامم!؟ نام خانواد گی ام!؟ تا رسـید به قسمت "فرزند:..." که من مقابل آن نوشـته بودم: "جمشـید و منیژه" مکثی کرد، انگار یـک چیزی طبق روال معمول نباشـد. قبل از اینکه فرصت کند چیزی بپرسـد، صدایم را صاف کردم، سـینه‌ام را جلو دادم و با حالتی حـق به جانب گفتم: خب می دانید، آخر من فرزند دو نفر هسـتم!
فرزند یک نفر که نیستم!
چه اندازه زیبا و اندیشه بـر انگیز و دلنشـین اسـت !بیاییـم نقش مـادران و زنان را پر رنگتر کنیم! بیاییم از این پس این حقیقت زیبـا را بنویسـیم. هرگز هرگـز یادتان نرود که شما فرزند دو نفر هستید!



آرمین سفیدیان ـ ارومیه



کرم امید

باب باتلر در سال ۱۹۶۵ در انفجار مین زمینی در ویتنام پاهایش را از دست داد. او قهرمان جنگ شد و با استقبال رسمی به وطن باز گشت.
بیست سال بعد ثابت کرد که قهرمانی از قلب انسان نشأت می گیرد.

***

یک روز گرم تابستانی، باتلر در تعمیر گاهش، در شهر کوچکی در آریزونای آمریکا کار می کرد که ناگهان صدای فریادهای ملتمسـانۀ زنی را از منزلی نزدیک کار گاهش شنید.
صندلی چرخدارش را به آن سو هدایت کرد، امّا بوته‌های درهم و انبوه مانع از حرکت صندلی چرخدار و رسیدن او به آن منزل می شد.
از صندلـی‌اش پایین آمد و روی سـینه در میان خاک و خاشـاک و بوته‌ها خزید. اگر چه سـخت دردناک بود، اما توانسـت راه خود را باز کند و پیش برود .خودش تعریف می کند که:
باید به آنجا می‌رسیدم، هر قدر که زخم و درد و رنجم میداد.
وقتی باتلر به آنجا رسید، متوجه شد که دختر سه سالۀ آن زن به نام استفانی هینز به درون استخر افتاده و چون دستهایش را از بازو از دست داده امکان شـنا نداشـته و اینک زیر آب بی‌حرکت مانده بود .مادرش بالای اسـتخر ایستاده بود و سراسیمه و دیوانه وار جیغ میزد و فریاد می کشید.
باتلر به درون آب شـیرجه رفت و خود را به ته اسـتخر رسـاند و استفانی کوچک را بیرون آورد و در کنارۀ استخر نهاد.
رنگش سیاه شده و ضربان قلبش قطع شده بود و از نفس هم خبری نبود.
باتلـر بلافاصله تنفّس مصنوعی و احیاء ضربان قلب را شـروع کرد و مادر اسـتفانی هم بـه آتش نشـانی زنگ زد.به او جـواب دادند که متأسـفانه پزشکیاران به دلیل تلفنی قبل از او، بیرون رفته‌اند.
مادر نومید و درمانده هق هق می گریست .باتلر به مادر درمانده امید میداد و اطمینان می‌بخشید و می گفت :نگران نباشید، من دستان او بودم و از استخر بیرونش آوردم؛ حالش خوب خواهد شد.
حالا هم ریه‌های او هستم؛ با هم از عهدۀ زند گی مجدد بر خواهیم آمد!
چند ثانیه بعد، دختر ک سرفه‌ای کرد و نفسی کشید و قلبش به حرکت آمد و زد زیر گریه .مادرش او را در آغوش کشـید و هر دو شـادمان و مسـرور بودند .مادر از باتلر پرسید:از کجا می‌دانستید که حالش خوب خواهد شد؟
باتلر گفت: راسـتش را بخواهید نمی‌دانسـتم. اما وقتی زمان جنگ جهنمی ویتنام پاهایم را از دست دادم، در آن میدان تنهای تنها بودم، هیچ کس آنجا نبـود به من کمک کند مگر دختر کـی ویتنامی، دختر ک تلاش می کرد مرا به طرف روسـتایش بکشـد و در آن حال به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای زمزمه می کرد :طوری نیسـت؛ زنده می‌مانی، من پاهای تو هسـتم، با هم از عهدۀ این کار بر می آییم.
کلام محبّت آمیز او به روح و جانم امید بخشید و حالا خواستم همان کار را برای استفانی بکنم.

انسان باید قادر باشد گذشته را در خدمت حال درآورد

● جان سالن

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار هزاران نفر از دانش آموزان و دانشجویان: بر اساس سنت الهی، آمریکا محکوم است که از صحنه قدرت جهانی زایل شود**
* دکتر روحانی در پایان نشست مشترک سران ۳ قوه: اگر فروش نفت ایران متوقف شود، بقیه هم دچار مشکل می‌شوند
* ظریف وزیر امور خارجه: نتیجه انتخابات کنگره تاثیری در رفتار آمریکا با ایران ندارد
* درآمدهای نفتی در نیمه نخست امسال، ۱۲۵ درصد افزایش داشته است
* ترکی فیصل رئیس سابق سازمان اطلاعات عربستان: ریاض هرگز اجازه تحقیق بین‌المللی در پرونده خاشقجی را نمی‌دهد
* زنگنه وزیر نفت: ماههای آینده برای مصرف کنندگان جهانی نفت دردناک خواهد بود
* پیروزی دموکراتها در مجلس نمایندگان آمریکا ترامپ را با چالش مواجه کرد
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: اگر مردم به مسئولان اعتماد داشته باشند فداکاری می کنند
* عنوان پروفسوری افتخاری آکادمی فیلم پکن به مجید مجیدی اعطا شد
* مدال آوران مسابقات جهانی و آسیایی از خدمت سربازی معاف می‌شوند
* ترکیه: دلیلی برای تبعیت کشورها از تحریمهای آمریکا علیه ایران وجود ندارد
* رئیس کل سازمان امور مالیاتی از پیشنهاد کاهش ۵ درصدی مالیات بخش تولید خبر داد
* پاکستان و چین ۱۵ تفاهمنامه همکاری امضا کردند
* آمریکا پس از ۱۷ سال به شکست در جنگ افغانستان اذعان کرد
* کره شمالی واشنگتن را تهدید به از سرگیری فعالیتهای هسته‌ای کرد
* طالبان در نشست مسکو: تا زمان خروج نظامیان آمریکایی از افغانستان با دولت مذاکره نمی کنیم
* مجلس سریلانکا منحل شد
* گوترش دبیر کل سازمان ملل: چند جانبه گرایی بیش از هر زمان دیگری برای جهان لازم است
* گاردین: افشای حمایت مالی بن سلمان از شبکه ایران اینترنشنال سبب قتل قاشقجی شد
* شهر "خوگیانی" در غزنی افغانستان به دست طالبان سقوط کرد
* محمد البرادعی مدیر کل پیشین آژانس انرژی اتمی معارضان مصری را به اعتراض مسالمت آمیز فراخواند
* رهبران کره شمالی و کوبا خواستار حفظ اقتدار در برابر آمریکا شدند

از جهان سیاست

حکومتی پلیسی در عربستان جدید

رضا کیان

محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان، در حالی دست به اصلاحات گسترده‌ای موسوم به «چشم انداز ۲۰۳۰» زد که برای اجرایی کردن این اصلاحات، نیازمند حداکثر ثبات و کنترل در داخل کشور بود. بنابراین برای نائل آمدن به این هدف، به سیاست هجومی برای دستیابی به قدرت روی آورد و در همین راستا رقبای سیاسی احتمالی خود را به حاشیه راند و منتقدان را ساکت کرد و حتی فعالان سیاسی را به زندان انداخت. پیگیری این سیاستها از سوی بن سلمان در شرایطی انجام شد که ادامه اجرای اصلاحات را با ریسکهایی همراه کرد. به طوری که با تاختن بر دو اصل اساسی این کشور یعنی ترکیب آل سعود و آل وهاب به عنوان پایه‌های مادی و معنوی موازنه قدرت در درون سیاست عربستان و نیز، اجماع خانواده سلطنتی که موجب وحدت نخبگان خاندان آل سعود می‌شد، چالشهای پیش روی حکومت را تشدید کرد.

تامل در رسوایی عربستان در حذف خاموش جمال خاشقجی، روزنامه‌نگار برجسته عربستانی و پیش گرفتن روال غیر منطقی در اقدام به چنین اعمالی از سوی این کشور در مواجهه با مخالفان حکومت، این فرضیه را قوت بخشیده که عربستان با چرخشی آشکار در حکومت‌داری، در حال جایگزین کردن دولت پلیسی به جای دولت سنتی و قیمومیتی سابق خود است. جنگ افروزی در یمن و رسوایی درباره موضوع قطر و لبنان از یک سو و آسیب‌پذیری عربستان در خصوص ایجاد فضای امن داخلی در جامعه و عدم تحقق آن به واسطه انحطاط مذهبی از سوی دیگر موجب شده که این کشور به سوی فرسودگی ایدئولوژی و تبدیل اقتدار به قدرت برود که نتیجه‌ای جز ظهور دولت پلیسی (پادگانی) نخواهد داشت. دولت پلیسی به رژیمهایی گفته می‌شود که آزادیهای اساسی، خصوصاً آزادی قلم و بیان و اجتماعات را از مردم سلب و اعمال و حرکات مردم را به وسیله پلیس مخفی و نیروهای امنیتی کنترل می کنند؛ در عین حال اداره و اجرای نهایی امور دولتی نه از طریق ارگانهای قضایی و قانونی، بلکه توسط نیروی خودسر پلیس دولتی و بویژه پلیس مخفی صورت می گیرد.

اعتراف دولت عربستان در مورد قتل خاشقجی در کنسولگری این کشور در استانبول توسط برخی نیروهای خودسر شاهدی بر این مدعاست. همچنین برخورد حکومت آل سعود با فعالان حقوق زنان در این کشور، خصوصاً پس از انجام اصلاحات نمایشی و

اروپا پس از مرکل

رسانه‌های آلمان اعلام کردند که آنگلا مرکل، صدراعظم این کشور و رئیس حزب دموکرات مسیحی به مقامهای ارشد حزب گفته است که در انتخابات ریاست این حزب در ماه دسامبر (حدود دو ماه دیگر) نامزد نخواهد شد. تصمیم مرکل در حالی اعلام شده که حزب او در انتخابات اخیر منطقه‌ای آلمان شکست سختی خورد. آنگلا مرکل از ۱۸ سال پیش ریاست حزب دموکرات مسیحی (CDU) آلمان را به عهده داشته و از سال ۲۰۰۵ تا کنون صدر اعظم آلمان بوده است.

به گزارش رسانه‌های آلمان، مرکل به مقامهای حزب خود گفته است که بعد از شکست حزب راست میانه دموکرات مسیحی و حزب چپ میانه سوسیال دموکرات، متحد حزب مرکل، در انتخابات ایالت هسن آلمان، او تصمیم گرفته برای رهبری حزب نامزد نشود. با وجود این تاکید کرده که قصد دارد همچنان صدر اعظم آلمان باقی بماند. سخنگوی او در واکنش به انتشار این گزارشها گفته است که مرکل تا پایان دوره صدر اعظمی خود در سال ۲۰۲۱ در این سمت باقی خواهد ماند و این در تقابل با موضع گیریهای قبلی وی است که رهبری حزب را با صدراعظمی مرتبط دانسته بود، به این معنی که گفته بود تنها در صورتی صدراعظم

بازگشت دموکراتها

پیروزی دموکراتها در کسب اکثریت مجلس نمایندگان آمریکا در برابر موفقیت جمهوریخواهان در حفظ کنترل مجلس سنا برای "دونالد ترامپ" رئیس‌جمهور این کشور که در دو سال آینده انتخابات مجدد ریاست جمهوری را پیش رو دارد، حامل واقعیات سیاسی جدید و در عین حال تلخی است. بخشی از این واقعیات جدید آن است که دموکراتهای تازه قدرت یافته نه تنها جاه طلبیهای ترامپ در حوزه وضع قوانین جدید و غالباً جنجالی را محدود خواهند کرد، بلکه از امکانات و قدرت بیشتری برای پیشبرد روند تحقیقات در مورد پرونده روسیه و تبانی احتمالی کارزار انتخاباتی ترامپ با مقامات مسکو برخوردارند.

از سوی دیگر، هرچند که رهبران حزب دموکرات استیضاح دونالد ترامپ را به مثابه گزینه‌ای غیر محتمل می‌نگرند، کنار زدن جمهوریخواهان از اکثریت مجلس نمایندگان درهای جدیدی را برای استیضاح رئیس‌جمهور آمریکا به روی دموکراتها گشوده است. افزون بر این، تلاش لجوجانه جمهوریخواهان - بویژه ترامپ - برای لغو برنامه "اوباماکر" نیز دست کم تا دوسال دیگر ثمری نخواهد داشت.

کارهای تکراری ما نشان دهنده شخصیت ماست ● ارسطو

ناپدید شدن آنها نیز در زمره اقدامات دولت پلیسی عربستان قرار دارد. از قضا همین اقدامات هراس‌انگیز هم موجب شد تا برخی فعالان و روزنامه‌نگاران عربستان مانند خاشقجی این کشور را ترک کنند.

اگرچه تغییر و تحول در عربستان با ایجاد اصلاحیه‌هایی در آزادیهای مدنی زنان کلید خورد و حکومت درصدد بود که در کنار تحول اقتصادی و توسعه زیرساختها و کاهش وابستگی به درآمدهای نفتی، چهره جهانی خود را تغییر دهد، اما با وجود اصلاحات نمادین از نوع ماهیت غربی در حوزه زنان مانند اعطای حق رانندگی به آنها، هیچ طرح و دستورالعملی مبنی بر رفع محدودیتهای آزادی بیان یا ایجاد تشکلهای سیاسی و کاهش تنگناهای موجود بر اقلیتهای مذهبی بویژه شیعیان در این اصلاحات گنجانده نشد و این بدان معنی است که عربستان صرفاً اصلاحات خود را با هدف ترمیم و بهبود وجهه خود در جهان غرب دنبال می‌کند.

در عین حال سرعت بیش از حد این اصلاحات در اجرا و دستوری بودن اقدامات مترتب از آن، خصوصاً در عرصه اجتماعی از بالا به پایین، موجب شده که حکومت آل سعود در حال از دست دادن بخش عمده‌ای از مشروعیت دینی خود باشد که تا پیش از این به منظور ماندن در راس امور سیاسی از آن، بهره می‌گرفت.



علاوه بر این، فقدان بسترسازی مناسب جهت انجام این اصلاحات در جامعه عربستان نیز که همچنان از ساختارهای سنتی و فرهنگ قبیله‌ای برخوردار است، شوک‌آور بوده است. در واقع سطحی بودن این اصلاحات در جامعه در کنار عدم تحقق اصلاحات سیاسی بدون پشتوانه اصلاحات اجتماعی و اقتصادی و عدم برکناری حاکمیت فردی و جایگزین کردن حاکمیت انتخاباتی و مشارکتی در این عرصه، علاوه بر اعمال سیاست خارجی جاه‌طلبانه بن سلمان در منطقه غرب آسیا، توسعه نامتقارن داخلی و خارجی را برای این کشور رقم می‌زند.

این در حالی است که این توسعه نامتقارن به بحران مشروعیت دامن زده و مقدمه‌ای بر شکاف در حاکمیت خواهد بود که به بی‌ثباتی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در بلندمدت می‌انجامد. در واقع اگرچه اصلاحات دستوری سلمان در برخی بخشها این کشور را به جلو حرکت داده، اما در پی دنبال کردن الگوی دولت پلیسی در شرایط کنونی، هزینه گزافی را به حکومت آل سعود تحمیل کرده که این هزینه نزدیک شدن به بحران مشروعیت است.

همچنین نوع رفتار ولیعهد عربستان در مواجهه با جامعه مدنی و شهروندان عربستانی و بی‌اعتنایی وی به آنچه در جامعه عربستان اعم از وضعیت زنان، کارگران و مهاجران و نیز شیعیان این کشور و همچنین وضعیت حقوق بشر می‌گذرد، در ادامه سبب خواهد شد که اطلاح‌طلبان درون حاکمیت نیز به این نتیجه برسند که حضور وی در مسند قدرت ذیل بحران مشروعیت، بحران سیاسی و اقتصادی پدید آورده و هزینه‌های باقی ماندن در قدرت را افزایش می‌دهد، پس ناگزیرند تصمیم به کنار گذاشتن ولیعهد بگیرند.

البته به نظر می‌رسد در این شرایط، آمریکا گزینه خود در منطقه را رها نکرده و به دنبال کاهش هزینه‌های حضور وی در قدرت باشد. اگرچه در حال حاضر پیگیری این سیاست از سوی دولت ترامپ و طرفداری از شخص بن سلمان، مورد انتقاد برخی تحلیلگران سیاسی و محافل غربی است. اما بعضی دیگر هم بر این عقیده هستند که آمریکا با دست داشتن در بروز وقایعی نظیر قتل خاشقجی قصد دارد سیاست مهار را در قبال عربستان اعمال کند و با قرار دادن این کشور در تنگناهایی این چنینی، به مهار قدرت این کشور دست زند. ■

خواهد ماند که رهبر حزب هم باشد.

با وجود تاکید بر ادامه کار مرکل به عنوان صدراعظم، خبر کناره‌گیری او از ریاست حزب، رقابت تازه‌ای را در حزب دموکرات مسیحی برای یافتن جانشین او به عنوان صدراعظم آلمان ایجاد خواهد کرد. ساعتی بعد از انتشار این خبر "ینس اسپان" وزیر بهداشت آلمان، نامزدی خود را برای ریاست حزب دموکرات مسیحی و جانشینی مرکل اعلام کرد. صدراعظم آلمان به طور معمول با رای‌گیری در انتخابات فدرال مشخص می‌شود که دور بعدی آن قرار است در سال ۲۰۲۱ برگزار شود.

مرکل در ۱۸ سال اخیر، عملکرد موفقی داشته است



اما به نظر می‌رسد که سیاست درهای باز به سوی آوارگان سبب شد که گروههای راست افراطی بتوانند از آن بهره برداری کنند. هنگامی که مرکل بر سیاست درهای باز در مقابل موج مهاجران به اروپا اصرار کرد با چالشی دشوار در تاریخ سیاسی‌اش روبرو شد. به موازات افزایش مهاجران و حملات تروریستی در اروپا، گروههای راست افراطی نیز رشد کردند و پایگاه مردمی مرکل نیز به سبب اتخاذ این سیاست یعنی توجه به مهاجران رو به افول گذاشت تا اینکه تصمیم به کنار رفتن از رهبری حزب دموکرات مسیحی و نیز کنار رفتن از صدراعظمی آلمان در ۲۰۲۱ گرفت اما وی تاریخ سیاسی بزرگی را برای کشورش رقم زد به گونه‌ای که برخی از تحلیلگران جایگزینی برایش نمی‌یابند زیرا موفقیتهای مرکل در سیاستهای آلمان مشهود است. یکی از سیاستمداران موفق زن در دنیای امروز، "آنگلا مرکل" است که به عنوان قدرتمندترین بانوی جهان شناخته می‌شود. ■

در حوزه سیاست خارجی، به‌رغم مخالفت دموکراتها با ساخت دیوار مرزی مکزیک، حوزه‌هایی برای همکاری مشترک با ترامپ همچنان وجود دارد که از آن جمله می‌توان به "توافقنامه تجارت آزاد آمریکای شمالی" (نفتا) با کانادا و مکزیک اشاره کرد که نسخه بازنویسی شده آن از شانس تصویب در مجلس نمایندگان برخوردار است.

با این حال وضع تحریمهای جدید علیه ایران، جنگ تجاری با چین، وضع تعرفه‌های گمرکی بر کالاهای وارداتی از کشورهای اروپایی و تعقیب یک سیاست حمایتگرانه اقتصادی از جمله کانونهای برخورد با دموکراتها به شمار می‌روند. به عبارت دیگر، هرچند ترامپ با توجه به حفظ



قدرت جمهوریخواهان در مجلس سنا تا حد زیادی از خطر استیضاح گریخته است، تصویب قوانین و لوایح موردنظر وی بسیار دشوار و حتی در برخی موارد غیرممکن خواهد بود. در واقع وجود موانع اساسی بر سر راه قانونگذاری یکی از مهمترین چالشهایی است که در سالهای آینده کنگره‌ای دوپاره پیش روی رئیس‌جمهور کنونی آمریکا قرار خواهد داد.

در این شرایط، یکه تازی و قدرت نمایی دونالد ترامپ در عرصه قانونگذاری تنها به صدور فرمانهای اجرایی محدود شده و او و هم حزبیهایش عملاً قادر به تصویب و پیشبرد سیاستهایی متناقض با اصول موردنظر دموکراتها نخواهند بود. به عبارت دیگر، در دوسال آینده:

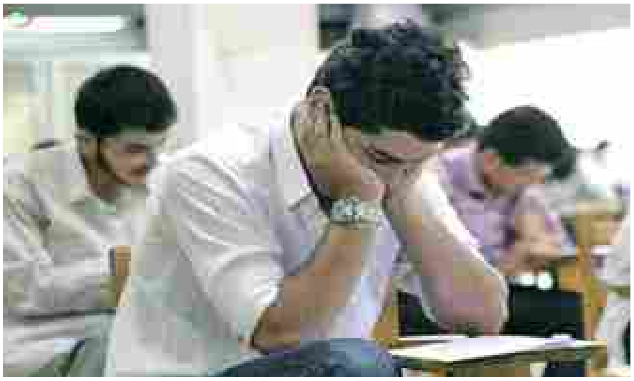
"آمریکا و در رأس آن، آقای ترامپ دیگر هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند!" ■

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com دکتر کیان فولادی

تجارت "ترس"

آیا دلبستگی صدا و سیما به پول بزرگ کنکور، تلاشهای شورای عالی سنجش را بر باد خواهد داد؟



مدتی قبل رئیس دانشگاه آزاد اسلامی به عنوان کسی که در یکی از جایگاههای مهم آموزشی کشور نشسته است، از درآمد هشت هزار میلیارد تومانی موسسات کنکور گفت و چند روز قبل وزیر آموزش و پرورش که فاصله کمتری تا کنکور و مسایلش دارد، گردش مالی کنکور و هزینه‌ای را که خانواده‌های ایرانی از ترس کنکور خرج می کنند تا فرزندانشان از این مرحله با موفقیت عبور کنند، چهل هزار میلیارد تومان اعلام کرد.
رقمی که آنچنان بزرگ و وخیم است که حتی اگر نیمی از آن نیز واقعیت داشته باشد، از خسارت بزرگی می گوید که به ایرانیان وارد می‌شود تا عده‌ای کوچک از این تجارت ترس سود کلان ببرند. کسانی که با ابزاری که در اختیار دارند و پولهایی که در این سالها به چنگ آورده‌اند و موسسات بزرگی که ساخته‌اند اجازه نمی‌دهند دست به ترکیب کنکور بخورد و می‌خواهند همچنان هر سال، یک میلیون نوجوان ایرانی که به مانع کنکور می‌رسند، اینطور فکر کنند که تنها راه پرش از این مانع بلند، تسلط به فنون تست زنی خواهد بود و این روشهای حل تست هم نه در کتابهای آموزش و پرورش هست و نه در حرفهای معلمهای دبیرستان، بلکه کالایی است فروشی که عده‌ای که شب و صبح نامشان و نام مؤسساتشان در رسانه ملی پخش می‌شود، آن را در اختیار دارند. پس باید پول بیشتری خرج کرد تا تست بیشتری را درست حل کرد و رتبه بهتری در کنکور داشت. تزریق همین چند جمله به مغزهای پاک میلیونها نوجوان ایرانی و پدرها و مادرهایشان کافی است که هزینه کنکور در فهرست چند اولویت برتر هزینه‌های خانواده‌های ایران باشد و پس از اینکه گرسنگی خانواده برطرف شد، حالا نوبت به فراهم آوردن خرج کنکور برسد و این چنین است که وزیر آموزش و پرورش از عدد چهل هزار میلیارد تومان می گوید که هر سال خرج غول کنکور می‌شود و حق باید داد به کسانی که سهمی از این خوان گسترده چند هزار میلیاردی می‌برند که تا پای جان برای حفظ همین شکل کنکور بایستند.
البته امسال قرار بر این شد که با تصویب

نگفتنِ حقیقت به مردم

یکی از بهترین روشهای رویایی با تحریم، در میان گذاشتن تمام واقعیت تحریمها با فعالان اقتصادی است، همانطور که شرکت فرودگاههای کشور ساعاتی پیش اعلام کرد صنعت هوایی کشور متاثر از تحریمهاست



بالاخره از سیزده آبان و آغاز کامل و دوباره تحریمها عبور کردیم اما لحن سران آمریکا و ایران، همچنان تبلیغاتی و رسانه‌ای مانده است!
یک طرف فریاد می کشد که تحریمها، فروش نفت ایران را به صفر خواهد رساند و اقتصاد این کشور را بر زمین خواهد زد و دیگری پاسخ می‌دهد تمام تحریمها در گذشته هم وجود داشته و اثر نکرده و فروش نفت و بقای اقتصاد ایران ادامه خواهد داشت.هیچ کدام هم به دلایلی که بیشتر سیاسی است حاضر نیستند، اطلاعات دقیق‌تری از موضعگیری خود بدهند. از سران واشنگتن البته انتظاری نیست که به مردم ایران اطلاعات دقیق و قابل ارزیابی درباره شرایط اقتصادی پس از تحریم بدهند، اما درباره مدیران ارشد ایران ماجرا بسیار متفاوت است چون فاصله ادعای طرف تحریم کننده و حرفهای مسئولان ایران بسیار زیاد است. این در حالی است که یک بار تجربه تحریم در گذشته نیز نشان داده که تحریمها کاغذ پاره نیست و اثر خواهد داشت، همانطور که صندوق جهانی پول نیز رشد اقتصادی ایران را پس از آغاز دوباره تحریمها به سمت پایین و منفی ارزیابی کرده است. ولی اینکه فروش نفت ایران به صفر برسد و اقتصاد ایران متوقف شود، قابل باور نیست بخصوص در شرایطی که روسیه و چین بارها و بارها از غیرقانونی بودن تحریمها می گویند و بر ادامه روابط اقتصادی با ایران تاکید کرده‌اند و کشورهای بزرگ اروپایی نیز به دنبال ایجاد مسیر جداگانه‌ای برای مبادلات اقتصادی با ایران هستند.تفاوت بزرگ دیگری که تحریمهای قبل از دولت روحانی با تحریمهای جدید دارد این است که در مرتبه گذشته سازمان و قطعنامه‌های

بوسه بر آسمان

همچنان آسمان و آسمانیان، تلاش بیشتر و اثربخش‌تری برای رهایی ساکنان این شهر از بلایی که خود ساخته‌اند، به خرج داده‌اند.

نیروی انتظامی همچنان شرایط را برای اجرای طرح کاهش آلودگی هوا در تهران آماده نمی‌داند و وزارت آموزش و پرورش نیز همچنان شرایط را برای تعطیلی یک هفته‌ای مدارس در فصل سرد سال برای مقابله با آلودگی هوا و صدمات آن آماده نمی‌داند و شورای شهر تهران هم، هنوز شرایط را برای اعلام نام شهردار جدید تهران تا این هفته آماده نمی‌بینند. به این



شورای عالی سنجش، امتحانات دانش آموزان و معدل آنها تا ۳۰ درصد بتواند در کنکور دخالت کند و اندکی از مقام قدسی تستهای کنکور و ارزش آنها کاسته شود، اما این تصمیم تنها مربوط به سال جاری خواهد بود و هنوز معلوم نیست که آیا شورای عالی سنجش، زیر بار فشارهای سنگین کسانی که تمام جیبهایشان به پول کنکور آلوده شده، برای سالهای بعد نیز چنین تصمیماتی را تکرار کنند. در مقابل وزیر فعلی آموزش و پرورش که عزم جدی خود برای مقابله با شیوه رایج کنکور را نشان داده و تا پای استیضاح هم پیش رفته اما صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران ننشسته است که بی‌هیچ مضایقه‌ای، تمام امکانات و بهترین ساعات تبلیغ خود را اختصاص به موسسات کنکور داده و هیچ نگران نیست از اینکه در برنامه‌های تبلیغاتی هر روزه در چندین شبکه، روزانه بر طبل کنکور می کوبد و البته ظاهرش این است که پای دغدغه آموزش نوجوانان ایرانی در میان است و عده‌ای از سر دلسوزی می‌خواهند با کمترین هزینه، بهترین روشهای کسب علم و دانش را میان جوانان ایرانی پخش کنند!

گزارشی هم میان رسانه‌ها دست به دست چرخید که می گفت یکی از موسسات کنکور، روزانه نزدیک به یک میلیارد تومان هزینه تبلیغات در صدا و سیما می کند! هر چند که هنوز مستندات قطعی برای چنین ادعایی در دست نیست، اما آنچه در دست هست، اینکه تمام کوشش برخی مدیران دلسوز آموزش و پرورش و آموزش عالی و سازمان سنجش و شورای عالی سنجش در کشور که می‌خواهند پس از چندین دهه دمیدن بر ناقوس سیاه کنکور، راه جدیدی پیش پای نوجوانان ایرانی گذارند و آنها را از چنگ کنکور رها کنند، با تبلیغات سنگین و دنباله داری که از سوی صدا و سیما برای گرفتن هزینه‌های تبلیغ بزرگ از این موسسات انجام می‌شود، بر باد خواهد رفت و هنوز هیچ کس جرات و جسارت آن را نداشته که از صدا و سیما بپرسد، چطور به خود حق می‌دهد برای چند ریال بیشتر، دست کسانی را که تجارت ترس می کنند بگیرد و به صدها کارشناس آموزش و پرورش ایران، پشت کند؟!

این سازمان ملل نیز به نمایندگی کشورهای جهان، علیه ایران بود، ولی این بار، آمریکاست که برخلاف قطعنامه شورای امنیت رفتار می کند و سخت است که در این شرایط بتواند اجماعی جهانی علیه ایران فراهم آورد اما این حرفها برای فعالان اقتصادی داخل ایران و تولیدکنندگان و بازرگانان کافی نیست تا بتوانند مسیر چند ماهه آینده خود را تعیین کنند. راه حل هم این است که دولت تعارف و خوش بینی را کنار گذارد و از شرایطی که در آینده نه چندان دور می‌تواند برای اقتصاد ایران ایجاد شود، با مردم صادقانه حرف بزند تا آنها هم برای این شرایط برنامه ریزی کنند و به فعالیتهای اقتصادی ادامه دهند.

البته ممکن است از سطح تولید یا کیفیت آن کاسته شود، اما امکان پیش بینی و ادامه فعالیت ایجاد خواهد شد، هرچند ممکن است سطح و تنوع خدمات و تولیدات برای مدتی مانند گذشته نباشد که در غیر این صورت ترس از خطرات احتمالی آینده همه دستها را در پوست گردو خواهد گذاشت. اینکه معاون اول رئیس‌جمهور بگوید باچند ماه تحمل از این دوره عبور خواهیم کرد و گاه این چند ماه تا پایان سال ۱۳۹۸ هم گفته شود، کافی نیست تا سرمایه داران و سرمایه گذاران و تولید کنندگان اعتماد و کار کنند.

پس تا هنوز اعتماد بدنه اقتصاد به کشور به دولت و مجلس باقی است، باید صادقانه با ایشان حرف زد و معاون اول رئیس جمهور هم، چند روز قبل، از ضرورت همین صداقت گفت، ولی خود از واقعیت شرایط اقتصاد ایران حرفی نزد. اینکه ایرانیان خود را برای شرایطی سخت آماده کنند، بسیار بهتر از آن است که ناگاه درحالیکه انتظارش را نداشتند در دام شرایطی گرفتار شوند که خود را برای رسیدنش آماده نکرده بودند.

ترتیب همه شرایط برای آغاز دوباره آلودگی هوای تهران در پاییز و زمستان و همزمان با دور جدید تحریمهای آمریکا علیه ایران آماده است!

ولی نمی‌توان از این نکته گذشت که آسمان تهران، در چند هفته اخیر، جور تمام ناآلودگیها را کشیده و بارانهای پاییزی هنوز اجازه نداده‌اند زور دود خودروهای تهران بر ابرهای آسمان تهران بچربد. اینطور که پیداست، در زمستان ۹۷ نیز کاری از سوی زمین و زمینیان برای آلودگی هوای تهران ساخته نیست و همچنان آسمان و آسمانیان، تلاش بیشتر و اثربخش‌تری برای رهایی ساکنان این شهر از بلایی که خود ساخته اند، به خرج داده‌اند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

پاپ در سلول!

پاپ ژان پل دوم رهبر کاتولیکهای جهان (پیش از دو پاپ‌اخیر)، در سال ۱۹۸۱ در مراسمی از سوی یک افراطی ترک هدف سوء قصد قرار گرفت و از ناحیه گردن مجروح شد و اما به تعبیر خودِ سوءقصدکننده به گونه‌ای معجزه‌آسا زنده ماند. پاپ دوسال بعد به سلول آن جوان رفت و او را مورد عفو قرار داد. پاپ در تمام طول عمر خود از ناحیه گردن معلول ماند و با سری نیمه‌فروافتاده سخن می کرد.

جناب پاپ چند سال بعد در تشریفاتی رسمی و مذهبی از سوی واتیکان، "قدّیس" شد. اما شاید واتیکان به یاد نیاورد که وی نشان قداستش را پیشتر و در سلول ملاقات و عفو، به خود برگرفته‌بود.

گویند امام‌علی(ع) در شب اسارت ضارب خود فرمان‌داد تا از شیر و خرمایش به او بدهند و نیز وصیّت کرد که اگر خود زنده نماند، با قاتلش جز به یک ضربه قصاص نکنند.

خوانده‌ایم که امام‌حسن(ع)، هنگامی که در میان راه ومعبر مردم مورد اهانت فردی قرار گرفت، صبوری کرد و سپس مردِ مسافر را برای پذیرایی به خانه‌اش فرا خواند و...

شاید برخی در مورد واقعه پاپ بگویند: این هم یک سوسول‌بازی دیگر! هزارهزار می کشند و تک‌تک اگر عفو کنند! و مگر هر آنچه از این حرکات انسانی در مغرب‌زمین می‌بینیم و می‌شنویم، بیش از یک نمایش ریاکارانه است که در پس پرده‌اش توطئه‌ها نهفته است و...؟ بسیار خوب، با دو نقل دیگر چه کنیم؟ یا باید بگوییم ـ خدای‌نخواسته ـ این روایات، نمک وادویه منابر آقایان بوده و چندان هم سندیّتی نداشته، که واویلا! و یا باید افسوس خوریم و دریغ بریم که این حقایق فقط برای گفتن به خلق‌الله و رفتن به راه خویش است که پس صد آه و واویلا!

عالمی از پایگاه مرجعیت دینی که قدّیسی‌اش را نه چون ژان‌پل دوم طی مراسمی در واتیکان، بلکه از دل و جان پیروان ودوستداران خود در طول زمان و در درس و بحث و کوچه و بازار دریافت کرده، به دیدار کس یا کسانی رفته که نه در سلول بودند و نه اسلحه بلند کرده بودند و نه ـ اگر هم اتهامی متوجهشان هست ـ در دادگاهی فراخوانده شده‌اند. نمی‌دانم این دیدار چقدر "مسأله‌ساز" تر و عجیب‌تر از دیدار پاپ با ضاربش و یا سفارش علی(ع) با قاتلش و یا صبوری امام حسن(ع) با دشمنش است؛ مگر آنکه گفته‌شود: "مسأله" آن است که "ما" تشخیص می‌دهیم و "مسأله‌دارها" آن‌اند که نه با مایند.

دودیگر نکته آن که، امید می‌برم زین پس، اگر تحکم و اشتلمی بی‌جا و بخصوص در ملأعام از سویی (هر که می‌خواهدباشد) به‌سویی (هر که می‌خواهدباشد) درگرفت، همین حساسیّت و واکنشها درگیرد؛ چرا که خدای، آدمی را محترم و مکرّم آفریده و آبروی در بازار را به کس نیامده که به آزار زبان و نوشتار بریزد.

هر که به دانش از دیگران بیشتر است، قیمتش بیشتر است
● رسول اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای برغان





برغان یکی از روستاهای اطراف استان تهران و البرز است که در ۱۳ کیلومتری شمال غرب کرج واقع شده است. این روستا از توابع بخش چندار در شهرستان ساوجبلاغ است و ارتفاع ۱۶۵۰ متری آن از سطح دریا باعث شده که در پاییز و زمستان آب و هوایی سرد داشته باشد، اما در بهار و تابستان هوایی بسیار مطبوع دارد. جمعیت روستای برغان حدود ۶۰۰ نفر است که بیشتر به کشاورزی، باغداری و دامداری مشغول هستند. در زمانهای گذشته برخی از مردم روستا به بافت کرباس، جاجیم، جوراب و شال گردن مشغول بودند اما امروزه کمتر دیده می‌شوند.

روستای کوهپایه‌ای برغان، از روستاهای گردشگری منطقه محسوب می‌شود. مناظر دل انگیز از باغها و مزارع سرسبز برای هر بیننده‌ای جذّاب است. دو رودخانه **شاهرود** و **سنج** که از رشته کوههای البرز سرچشمه می گیرند از کنار روستا می گذرند و چشم اندازی زیبا را بخصوص در فصول گرمتر سال ایجاد می کنند. به یمن وجود این رودخانه ها، برغان روستایی سرسبز و با طراوت و توجه گردشگران بوده است.

محصولات اصلی کشاورزی روستا شامل غلات و صیفی جات می‌شود و گردو، آلبالو، گیلاس، گوجه درختی و توت آن معروف هستند. گوجه و آلوی برغان در تمام منطقه مشهور است. عسل طبیعی و خوشمزه و سایر محصولات لبنی هم از دیگر سوغات آن هستند. از غذاهای محلی روستای برغان هم می‌توان به دیزی، خورشت فسنجان و انواع کباب اشاره کرد. قدمت این روستا از کرج بیشتر است. راحت‌ترین نشانه قدمت روستا، درختان کهنسال آن هستند که عمرشان به بیش از ۱۰۰۰ سال می‌رسد. حتی بازار و خانه‌های قدیمی روستا از

روستای ایرا

روستای ییلاقی ایرا (بر وزن زیرا) از روستاهای بخش بالا لاریجان در شهرستان آمل است که در پایین روستای آب اسک واقع شده است. شهر رینه و روستاهای نوا، نیاک و لاسم از مناطق اطراف آن هستند. ایرا روستایی کوچک است که ۶۹ نفر در آن زندگی می کنند. بیشتر جمعیت این روستای ییلاقی به صورت خوش نشین و در فصول سرد سال در شهر آمل ساکن هستند. تعداد خانوارها در فصول گرم سال به بیش از ۱۱۵ خانوار می‌رسد.

روستای ایرا دارای آب و هوایی کوهستانی و خشک در تابستان و سرد و به شدت برفی در زمستان است. این آب و هوا سبب شده که این روستا در ماههای گرم سال و خصوصاً نیمه دوم تابستان، ییلاق مردم منطقه باشد و از هوای مطبوع آن در تابستان لذت ببرند. رودها و آبشارهای روستای ایرا از جاهای دیدنی مازندران بیشتر فصلی هستند که از اواخر زمستان تا اواسط بهار پر آب و جاری هستند اما چشمه های آن همیشه پر آب و در حال جوشش هستند و آب مناطق سه گانه ایرا یعنی محل، یاح و خارو را تامین می کنند.

از جاذبه های طبیعی منطقه یک یخچال طبیعی است که در زیر کوه **گلندان** قرار دارد. این یخچال در دل صخره‌های بزرگ، به صورت چاهی به عمق حدود ۱۵ متر قرار دارد که برف و بارانهای زمستان در آن به صورت کریستالهای سفید یخ ذخیره شده و محیط سردی را برای تمامی فصلهای سال ایجاد می کند. در گذشته مردم از یخهای آن در مراسم و جشنهای خود استفاده می کردند. همچنین در مواردی از آن به عنوان انبار و محل نگهداری و ذخیره‌سازی گوشت و غذاها در طول سال نیز استفاده شده‌است. از دیگر جاذبه های طبیعی منطقه می‌توان به کوه **زرین جک**، گردنه **سایه خونی**، کوه **زرداش**، دره **برافتو**، دره **اسپه** خاک و قله کوه **سنگنو** اشاره کرد.

انواع گیاهان بوته ای نظیر تمشک، گون، توت فرنگی و خرگوشک و سبزیهای خوراکی از جمله شوال، منا، شنگ، سیرچه، ترم و کرک چک در این روستا به چشم می‌خورد. باغات روستا و اطراف آن نیز میزبان درختان میوه های مختلفی است و از آنها محصولاتی همچون آلبالو، گیلاس، زردآلو، آغچه نبات و انواع توت به دست می آید.

جالب است بدانید که روستای دیگری هم با همین نام در فاصله ۲۵ کیلومتری غرب رودهن و در مسیر دشت لار قرار دارد. گفته می‌شود که عده‌ای از مردم روستای ایرا در قدیم به این منطقه کوچ کرده‌اند و روستای دیگری با همین نام بنا کردند.

از دو مسیر می‌توانید به روستای ایرا برسید؛ مسیر اول از جاجرود و کنار سد لتیان و عبور از روستاهای چهارباغ، رسنان و سپس علائین است. مسیر دوم از طریق رودهن و عبور از روستاهای وسگاره، اردینه و جوردبه است که بعد از آن به روستای ایرا می‌رسید.













بناهـای دوره قاجار هسـتند. خانه‌های دیگر هم از سنگ، چوب، خشت و گل ساخته شده‌اند.
مـردم روسـتا، محرّم را بـا نوحـه و مرثیه خوانی می‌گذراننـد و اعیاد نوروز و چهارشـنبه سـوری را طبق آیینهای سـنتی ایران برگـزار می‌کنند. از بازیهای محلی رایج میان جوانان روستا می‌توان به الک دولک، سـه کوره، تپه کا و کلاه دربرک اشاره کرد. برغان بناهای دیدنـی متعددی دارد. اماکن مذهبی روسـتا، مسـجد جامع و حسـینیه روستا هستند که روبروی هم واقع شده و یک طاق بزرگ کـه از روی کوچه می‌گذرد آنهـا را به هم متصل می‌کنـد. درخـت چناری کهن و ۱۰۰۰ سـاله در محوطه مسـجد قرار دارد که شهرتی خاص دارد. حسینیه روستا هم بیش از پنج قرن قدمت دارد.
از جاذبه‌های تاریخی روسـتا، تپه‌ای به نام **کش کلا** اسـت که در شمال روستا قرار گرفته و حدوداً ۱۲۰ متر از روستا ارتفاع دارد. در گذشته قلعه‌ای قدیمی روی تپه وجود داشته که اکنون اثری از آن نیست. اما بقایای این قلعه در دل تپه مدفون است و حفاریهای متعددی که در آن صورت گرفته، منجر به کشـف ظروف سـفالی قدیمی مربوط به دوران اسـلامی و ایلخانی و قاجار شده است. پلی قدیمی روی رودخانه شاهرود در مقابل ورودی حسینیه بنا شده است که مربوط به دوران صفویه است و در دوره‌های زندیه و قاجاریه و پهلوی مرمّت شده است. زیارتگاهی هم در روبروی تپه کش کلا و دامنه جنوبی دره شاهرود وجود دارد که به آن **چهل دختر** یا چیر سـیبدارک می‌گویند. درخت سیب کهنسالی در این محل وجود دارد که مردم برای ادا شـدن نذر و نیازشان به آن دخیل می‌بندند.

روستای درازنو

روسـتای درازنو در ۴۰ کیلومتری شهرستان کردکوی در استان گلستان و در محدوده روستای بالاجـاده، در کنار قله درازنو قرار دارد و نام خود را از آن گرفته اسـت. درازنو بـه دلیل قرارگیری در ارتفاعات رشـته کوه البرز، چشم اندازی بی‌نظیر و شـگفت انگیز از خلیج گـرگان دارد، به طوری که می‌توانید چندین شـهر و صدها روسـتای مناطق مختلف گلستان و مازندران را از این روستا ببینید. چشـم انداز انتهای شرقی دریای مازندران و خلیج گرگان از این روسـتا بدون اغراق یکی از زیباترین منظره‌هایی خواهد بود که تا به حال دیده اید.
این روسـتا در ارتفاع ۲۸۰۰ متر از سطح دریا قرار دارد. درازنو در واقع دهکده‌ای کوهسـتانی به همراه خانه‌هایی با معماری کوهسـتانی اسـت. در این دهکده، خانه‌ها با شرایط اقلیم آب و هوایی خود سـاخته شده اسـت. خانه‌های قدیمی روستا که از کاهگل ساخته شده اند، همگی بالکنهایی بزرگ و با صفا به سمت چشم انداز پایین دارند.
از بدو ورود به مسـیر منتهی به روسـتا متوجه طبیعت حیرت انگیز آن خواهید شـد. جاده‌ای که از کردکـوی بـه درازنو می‌رود یکـی از زیباترین جاده‌های جنگلی کشـور است که با پیچ و خمهای بسیار شما را به ارتفاعات منطقه هدایت می‌کند.
غار یخچال از جاذبه‌های این منطقه اسـت. این غار در زیر قله **دکالی** و در کنار سنگی بسیار بزرگ قـرار دارد که محوطه‌ای حـدود ۲۰ متر مربع را شامل می‌شـود و حفره‌ای به اندازه یک انسان بالغ در کنار سـنگ دیده می‌شود. حتی در شهریور ماه هـم در داخل ایـن محفظه برف وجـود دارد و به همین دلیل اسـت که نام آن را یخچال گذاشته‌اند.
غار آهکی **گنج خانه**، دیگر جاذبه منطقه اسـت که انواع سـنگهای استالاکتیت و اسـتالاگمیت در آن تشـکیل می‌شـود. غار طبیعی دیگری به نام "**انبار حسـن خان**" هـم در این منطقه قـرار دارد. برج معروف **رادکان** هم از جاذبه‌های تاریخی روستا و مربوط به قرن ۵ هجری است و در جنوب غربی آن قرار دارد. این روستا محلی عالی برای علاقه‌مندان بـه پرواز بـا پاراگلایدر اسـت. هر سـاله تیمهای حرفه‌ای برای انجام این ورزش هیجان انگیز به این روستا سـفر می‌کنند تا از ارتفاعات و پرواز بر فراز جنگلهای سرسبز مطقه لذت ببرند.
در سـفر بـه این روسـتا می‌توانیـد در یکی از خانه‌های محلی اقامت کنید. البته تعدادی سوئیت هم در دل جنگل سـاخته شده است. سوپرمارکت روستا می‌تواند مایحتاج شما را تامین کند.
برای سفر به این روسـتا باید از شهر کردکوی گلسـتان به جاده جنگلی درازنو بروید. بعد از عبور از میان پـارک جنگلی امام رضا (ع) و کمتر از یک سـاعت رانندگی به یک دوراهی می‌رسید. مسیر راسـت را پیش بگیرید و بعد از حدود ۹۰ دقیقه به جهان نما می‌رسید و سپس با تغییر مسیر به سمت چپ به درازنو خواهید رسید.

● شهناوند

هنرها تنها تقلید محض واقعیت خارجی نیستند





ماجراهای واقعی خارجی

من به امیدواری مزمن مبتلا هستم!

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

همسرم **کتی** کنار من در مطب دکتر بود. در آن لحظه و آنجا به حضورش نیاز داشتم چون می‌دانستم بدون حضور او طاقت شنیدن حرفهای دکتر را ندارم. وقتی اکسیژن کافی در ریه‌هایت نداری یعنی مغزت هم درگیر می‌شود. سه سال بود از مطب این دکتر به مطب دکتر بعدی می‌رفتم اما هیچ کدام موفق نشده بودند مشکل من را تشخیص بدهند. افسرده شده بودم. مدام بیمار و بدحال بودم و در این مدت آنقدر ضعیف شده بودم که به سختی می‌توانستم به کارهایم برسم یا در خانه مراقب اوضاع باشم و باری از روی دوش همسرم بردارم. برای هر نفسی که می‌کشیدم باید به سختی تقلا می‌کردم و از اینکه نمی‌توانستم به کارهایم برسم، حسابی خسته بودم. از خودم، از بیماری که حتی نمی‌دانستم اسمش چیست. بریده بودم و می‌خواستم یا پزشکان دردم را تشخیص بدهند یا هرچه زودتر بمیرم و خلاص شوم.

دکتر با دقت به پرونده‌ام نگاه کرد. به نظرم ورق زدن هر صفحه و مطالعه آن یک ساعت طول می‌کشید. بعد از پشت عینک به من نگاه کرد و گفت: **"از تمام چیزهایی که خودت گفتی و چیزی که آزمایشها نشون میده، شما COPD داری."**

تا وقتی دکتر برایم توضیح نداد که این اسم عجیب و غریب چه معنایی دارد، هنوز نمی‌دانستم به چه بیماری مبتلا شده‌ام. بیماری مزمن **انسداد ریه**، نوعی بیماری است که با محدود بودن علامت مسیر هوایی به صورت مزمن شناسایی می‌شود. اصلی‌ترین نشانه‌های این بیماری تنگی نفس و سرفه است. دکتر همچنین برایم توضیح داد که این بیماری یکی از شایعترین علتهای مرگ‌ومیر ناشی از بیماریهای ریوی است. صدای دکتر را می‌شنیدم اما توضیحاتش را خوب نمی‌فهمیدم. گویی مقابل یک قاضی نشسته بودم و او داشت حکم مرگم را می‌خواند. جمله‌های پایانی دکتر، حکم تیر خلاص را داشت و مطمئن شدم این بیماری هیچ درمانی ندارد و حالم هر روز بدتر می‌شود و آنقدر زجر می‌کشم تا بالاخره خلاص شوم. همسرم دستم را محکم در دستش گرفت. از دکتر چند سوال پرسید اما نه سوالهای او را شنیدم نه جوابهای دکتر را. می‌خواستم خیلی سریع از مطب فرار کنم. بیماری مزمن انسداد ریه بدترین خبری بود که تا آن لحظه در تمام عمرم شنیده بودم.

پدر و مادرم به دلیل بیماریهای مرتبط با ریه از پا درآمده بودند. شبانه‌روز سیگار دستشان بود و پدرم حتی شبها با سیگار روشن در دهان می‌خوابید. همیشه از این متعجب بودم که چرا خانه آتش نمی‌گیرد و نمی‌سوزد؟ پدرم کارخانه کاشی‌سازی داشت و من و برادرهایم هم به او کمک می‌کردیم. هربار که پدرم هم کارخانه بود، در ابرهایی که از دود سیگار در فضای اطراف تشکیل می‌شد نفس می‌کشیدیم و کار می‌کردیم.

اولین درگیری مستقیم پدرم با بیماری وقتی شروع شد که تازه وارد ۴۰ سالگی شده بود. پدر به سرطان ریه مبتلا شده بود. هر روز با چشمهای خودم می‌دیدم که چه زجر کشنده‌ای را تحمل می‌کند. با همه اینها عمر پدر تا ۴۸ سال دیگر به دنیا بود هرچند مجبور بود سالهای آخر عمرش کپسول اکسیژن را همه‌جا با خودش حمل کند. مادرم هم درست یک دهه بعد به بیماری عجیبی به نام **آمفیزم** مبتلا شد، یک بیماری ریوی که سبب ضعف تنفس می‌شود.

من اما نمی‌خواستم مثل آنها بیمار شوم. اوایل



جوانی سیگاری بودم ولی وقتی وضع پدر و مادرم را دیدم، سیگار را ترک کردم. هدفم این بود که سالم زندگی کنم و به خودم و بعدها به خانواده‌ام کمترین آسیب را برسانم. به ورزش رو آوردم. هر روز می‌دویدم، هفته‌ای سه بار شنا می‌کردم و با دوستانم فوتبال بازی می‌کردم. از شروع فعالیتهای ورزشی‌ام چند ماه نگذشته بود که به یک ورزشکار تبدیل شدم. در این سالها زندگی خوبی داشتم و از همه نظر موفق بودم. تا اینکه به ۵۰ سالگی رسیدم. تا به این دهه از عمرم قدم گذاشتم ناگهان ورق برگشت و هر روز اوضاع بدتر از قبل شد. می‌خواستم مثل قبل ورزش کنم اما وقتی می‌دویدم سردرد بدی می‌گرفتم و ناچار ورزش را نیمه رها می‌کردم و به خانه برمی‌گشتم. گاهی سعی می‌کردم سردردها را نادیده بگیرم اما درد کشنده‌ای در تمام قفسه سینه‌ام می‌پیچید و نفسم بالا نمی‌آمد. با خودم می‌گفتم امروز هوا چقدر سنگین شده. یک بار که همسرم با من آمده بود، باز هم احساس کردم هوا سنگین شده. این را به همسرم گفتم. او با تعجب نگاهم کرد و گفت هوا مثل دیروز است و هیچ تغییری نکرده... هر بار که فوتبال بازی می‌کردم بیشتر از سه چهار دقیقه نمی‌توانستم بدوم. روی نیمکت می‌نشستم، نفسی تازه می‌کردم و دوباره به زمین برمی‌گشتم. مربی شنایم که فکر می‌کرد این اتفاق فقط در استخر می‌افتد، به من تذکر داد که بهتر است دیگر شنا نکنم و ورزشهای سبک دیگری را انتخاب کنم.

مدتها بود که شغل خانوادگی را کنار گذاشته بودم و با همسرم رستوران‌داری می‌کردم. رستوران‌داری برای من به این معنی نبود که پشت صندوق بنشینم و نظاره‌گر باشم. عاشق این بودم که خودم در آشپزخانه بر کارها نظارت داشته باشم یا هنگام سرو غذا حضور داشته باشم و بدانم مشتریان چه می‌خواهند و آیا واقعاً از کیفیت غذاها راضی هستند یا نه. همیشه به همسرم می‌گفتم رستوران من یعنی مشتری هر ساعت و لحظه‌ای که بیاید خودم را هم ببیند. اما ناگهان عفونت تنفسی گریبانم را گرفت و من را دو هفته خانه‌نشین کرد. دکتر به من داروهایی داد که به شدت روی خلق و خویم اثر گذاشت. وقتی بعد از دو هفته به رستوران برگشتم آنقدر بداخلاق بودم که کارکنانم ترجیح می‌دادند دور و برم نباشند. با همسرم هم مشکلاتی داشتم. حتی نمی‌توانستیم شبها زیر یک سقف بخوابیم. به سختی خوابم می‌برد و نیمه‌های شب از سرفه بی‌خواب می‌شدم و آنقدر سرفه می‌کردم که به نظرم چیزی نمانده بود ریه‌هایم بترکد. نگران بودم. نگران اینکه بمیرم. نگران اینکه بیماری آنقدر جدی و حتی مسری باشد که همسرم را به کشتن بدهد.

هر روز دکتر تازه‌ای پیدا می‌کردیم. یکی دوتا از آنها عقیده داشتند که من کاملاً سالم هستم و حتی به دارو نیازی ندارم. این حرف فقط چند ساعت به من آرامش می‌داد و دوباره وقتی سرفه‌هایم شروع می‌شد، به خودم می‌گفتم مساله جدی است و حتماً اتفاق بدی در حال وقوع است. نتایج عکسها، آزمایشها، سی‌تی اسکن و ام‌آر‌آی همگی تنها گزینه‌های احتمالی پیش روی پزشکان را بیشتر می‌کردند و مرا بیشتر از قبل در تردید و ترس غرق می‌کردند. برونشیت، آلرژی، آسم، سرطان ریه و... همه اینها احتمالی بود که پزشکان مطرح می‌کردند و برای هر حدس مقداری دارو می‌دادند اما هنوز حالم بد بود. دیگر نمی‌توانستم به این وضع ادامه بدهم. مدام دنبال این بودم که یک پزشک

پیدا شود و فقط بگوید مشکل چیست؟

دیگر برایم مهم نبود دردم درمانی دارد یا نه.

حالا در مطب دکتر نشسته بودم و بالاخره بعد از کش و قوسهای بسیار فهمیده بودم مشکلم چیست. کاملاً خوب می‌دانستم که بیماری‌ام درمان قطعی ندارد. من و همسرم از مطب دکتر به خانه برگشتیم. دلم می‌خواست گوشه‌ای بخزم و بمیرم. دوست نداشتم کسی را ببینم یا به محل کارم بروم. حتی هیچ تمایلی نداشتم از کسی بخواهم برایم دعا کند. همه خانواده آدمهای معتقد و باایمانی بودند اما چرا باید برای من دعا می‌کردند؟ وقتی بیماری‌ام هیچ درمانی نداشت، دعا کردن چاره کدام درد بود؟ می‌توانستم تصور کنم دلشان می‌خواهد نصیحتم کنند که به خدا ایمان داشته باشم و دعا کنم اما من در وضعیتی نبودم که تمایل داشته باشم این حرفها را بشنوم.

یک روز صبح، تنها در آشپزخانه نشسته بودم، برای خودم فنجانی قهوه آماده کرده بودم و به شبکه رادیویی دلخواهم گوش می‌کردم. موضوع برنامه من را به قدیمها برد. وقتی خیلی جوان بودم چند سال در یک رستوران ظرف می‌شستم. شاید این کار برای خیلیها آن هم در اوج غرور جوانی ناخوشایند باشد اما برای من خیلی لذت‌بخش بود. می‌خواستم برای خودم رستورانی داشته باشم و چه کاری خوشایندتر از این که جایی کار کنی و از ته‌مانده ظرف مشتریان بفهمی به چه غذایی علاقه دارند و از چه غذایی خوش‌شان نمی‌آید. کاش می‌شد بشقاب وجودم را از باقیمانده‌های خشم، ناامیدی و درماندگی پاک می‌کردم. اما نمی‌توانستم. یکی از دلایلی که دوست داشتم رستوران داشته باشم این بود که با آدمهای مختلف ارتباط بگیرم. خوشم می‌آمد پشت میزم بنشینم و به آدمهایی که خیلی مرتب پشت میز غذا نشسته بودند و در آرامش و سکوت غذا می‌خوردند نگاه کنم و در ذهنم به این فکر کنم که داستان زندگی آنها چیست. حالا اما فقط به مرگ فکر می‌کردم و اینکه از بیماری و درد خلاص شوم. اما فکر کردن و غصه خوردن هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. حتی من را خلاص نمی‌کرد. باید صاف زل می‌زدم به چشمهای بیماری و با آن رو در رو می‌شدم.

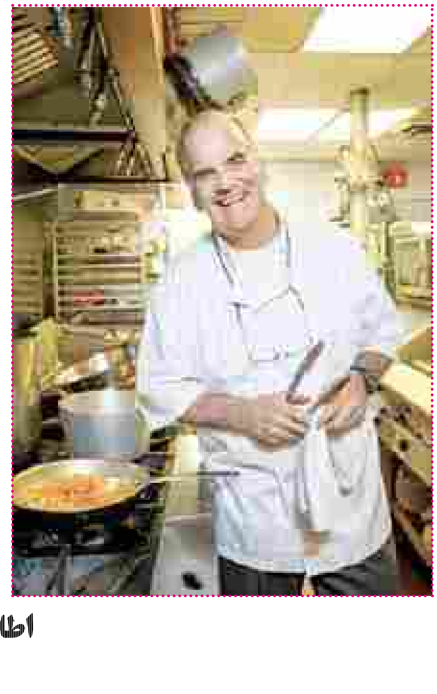
در همین فکرها بودم که ناگهان صدای گوینده رادیو توجهم را جلب کرد. گوینده می‌گفت:

زمین خوردن چه اهمیتی دارد، مهم برخاستن است. بارها این جمله را شنیده بودم ولی این بار گویی مخاطبش مستقیم من بودم. تا حالا مبارز نبودم و به سختی با مشکلات زندگی نجنگیده بودم؟ شاید کافی نبود.

شروع کردم به جمع‌آوری اطلاعات درباره بیماری‌ام. همه مقاله‌های اینترنت را خواندم. نظرهای پزشکان مختلف را در سرتاسر دنیا خواندم. همین‌طور حرف و نظرهایی که بیماران دیگر درباره این بیماری داده بودند و اینکه داروهای مختلف چه کمکی به آنها کرده بودند. بعد از چند روز فهمیدم باید مراقب باشم و نمی‌توانم ندیده و نشناخته به هر چیزی که در اینترنت می‌خوانم اعتماد کنم. بعضی‌ها امیدوارکننده حرف زده بودند. بعضی‌ها فقط بقیه را ترسانده بودند. و گروهی هم گفته بودند این بیماری هیچ درمانی ندارد اما آنقدر کشنده نیست که فوری ما را از پا دربیاورد. می‌توانیم با ناراحتی‌های بیماری بسازیم و با آن کنار بیاییم. من نمی‌خواستم هرطور شده با حال بد و بیمار زندگی کنم. از طرفی دوست نداشتم بیشتر از این در افسردگی و ناامیدی غرق باشم و هم خودم رنج بکشم هم بقیه را ناراحت کنم و از زندگی بیندازم.

یک لیست بلند برای خودم تهیه کردم. لیستی از کارهایی که می‌توانستم و دوست داشتم انجام بدهم. یک لیست از کارهایی که هر روز می‌توانستم انجام بدهم: ورزش کردن، تغذیه سالم، دعا کردن و به خدا نزدیکتر شدن، انجام تکنیکهای تنفس صحیح. همه اینها همان کارهایی بودند که برای غلبه بر بیماری و دوباره از جا برخاستن باید انجام می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم مثل قدیمها بدوم یا شنا کنم اما می‌توانستم همه ورزشها را ترکیب کنم و از این ترکیب جدید ورزشی بسازم که مناسب حال و روز و موقعیت جدید من باشد. می‌توانستم هر روز کنار دریاچه نزدیک خانه‌مان پیاده‌روی کنم و آهسته قدم بزنم. دیگر ورزشکار سابق نبودم ولی می‌توانستم سرعتم را تنظیم کنم.

بعد از آن می‌توانستم لابه‌لای علفها و چمنها دراز بکشم و تکنیکهای تنفس صحیح را تمرین کنم. این تکنیکها را هم از پزشک معالجم گرفته بودم هم از اینترنت پیدا کرده بودم و خدا را شکر، چند روزی که آنها را انجام داده بودم، با وضعیت بیماری‌ام هیچ مشکلی ایجاد نکرده بود و به راحتی می‌توانستم آنها را ادامه بدهم. تازه یک‌جورهایی به من کمک کرده



بودند کمتر سرفه کنم. ورزشها قرار بود ریه‌هایم را باز کنند و من می‌خواستم این اتفاق بیفتد.

هر روز چشمهایم را می‌بستم، نفس عمیق می‌کشیدم و از خدا می‌خواستم بیماری و ناامیدی را از وجودم ببرد. در تمام آن لحظه‌هایی که چشمانم بسته بود، خدا را با تک‌تک سلولهایم حس می‌کردم. هر صبح من با تمرینهای ذهن آگاهی و مدیتیشن آغاز می‌شد بعد در سکوت و آرامش چند دقیقه‌ای دعا می‌کردم. روی تنفسم تمرکز می‌کردم و با خودم می‌گفتم الان می‌خواهم هوای پاکیزه را به ریه‌هایم بفرستم و هوای ناپاک و سیاه را در ریه‌هایم نابود کنم. درست مانند همان ظرفهایی که در آن سالها در رستوران می‌شستم و تمیز می‌کردم. مطمئن بودم غذایی که می‌خورم کاملاً سالم است. مصرف مواد غذایی مضر را کاملاً ترک کردم و به خوردن میوه و سبزی بیشتر، و گوشت سفید رو آوردم. با گذشت زمان فهمیدم کدام غذاها و کدام کارها و فعالیتها برایم مفید است و کدام ضرر دارد و حالم را بد می‌کند. کم‌کم توانستم به رستورانم برگردم و مثل قبل فعالیت کنم. تصمیم گرفتم در منوی رستوران هم تغییراتی بدهم. پزشک معالجم هم داروهای متفاوتی تجویز کرد. ۱۸ ماه طول کشید تا بالاخره دکترم فهمید کدام دارو به من سازگار است. من هم باید در این دوره صبور و مقاوم می‌بودم و همه دردسرها و مشکلات عوارض داروهای مختلف را تحمل می‌کردم. اما خوب می‌دانستم که یک دکتر بزرگتر هم هست که درمان اصلی درد من با اوست.

حالا هر روز به رستوران می‌روم و کار می‌کنم. می‌دانم من دیگر آدم قبل نمی‌شوم. آهسته کار می‌کنم و هر وقت خسته شدم به خانه برمی‌گردم و استراحت می‌کنم. شاید ناامید بودن در شرایط من و مدام اندوه خوردن کار آسانی باشد. اما من نمی‌خواهم اجازه بدهم شرایط به من غلبه کند و جای من تصمیم بگیرد چه فرجامی برای زندگی‌ام بنویسد. هر بار که در فاز غم و افسردگی فرو می‌روم، ساعت گوشی‌ام را روی ۱۵ دقیقه کوک می‌کنم. وقتی ۱۵ دقیقه تمام شد، زنگ بلند ساعت به من هشدار می‌دهد که ناراحتی دیگر بس است! دوباره حواسم جمع کارهای رستوران و کارهایی که دوست دارم می‌شود. وضعیتم را انکار و مخفی نمی‌کنم. درباره‌اش حرف می‌زنم. بله، من به بیماری مزمنی مبتلا هستم که درمان قطعی ندارد. اما چیز دیگری هم دارد: **امیدواری مزمن**. امیدی که تا روز آخر عمرم از آن دست نمی‌کشم.

این همان چیزی است که بعد از بیماری کشف کرده‌ام. امید بذری است که می‌توانی آن را بکاری و پرورش دهی و در عوض کاملاً خاطرجمع باشی که به بار می‌نشیند و میوه می‌دهد. تشخیص بیماری‌ام مثل گرفتن حکم مرگ بود ولی در عوض من راهی پیدا کردم که به زندگیِ دوباره رسید.

انسان به واسطه ضربان قلبش زنده نیست، او به لطف خدا زنده است

• حجی واسوانی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

خشم و آبرو...

محسن طیب

بر اساس سرگذشت: کتایون

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

مقدمه خارج از موضوع؛ یک سال گذشت!

"ملیحه" را از خیلی سال قبل و با نامه‌ها و تلفنهایش برای صفحه "داستان زندگی" می‌شناسم. شاید از ده سال قبل که یک دختر نوجوان شانزده ساله بود و در آن روزهایی که ارتباطها هنوز مجازی نبود و برای مجله نامه می‌آمد، لااقل سالی یک بار نامه این دختر را می‌خواندم که یا در مورد داستانهای زندگی اظهار نظر می‌کرد و یا زندگینامه اطرافیانش را برایم می‌فرستاد و همیشه هم آدرس فرستنده از یک شهر بود: "سرپل ذهاب"! در این چند سال آخر و بعد از ازدواجش یکی، دو بار تلفن زد و با او و شوهرش صحبت کردم و... تا اینکه زلزله آمد و خانه او هم مانند منزل پدری‌اش ویران شد!

آخرین بار "ملیحه" دو هفته قبل به "جیمیل" پیام داد و درد دل می‌کرد و گفت که همه خانواده‌اش مرده‌اند، جز شوهر و دو فرزندش که با هم در یک کانکس زندگی می‌کنند و...، در آخر نامه، یک پرسش کرده بود: "چرا هیچکس به وعده‌هایش در مورد سرپل ذهاب عمل نکرد؟ روزهای اول همه آمدند، از هنرپیشه‌ها و ورزشکاران تا مسئولین حکومتی و دولتی و... همه هم حرفهای امیدوارکننده زدند، اما حتی نیمی از آن وعده‌ها نیز انجام نشده است؟" نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم؟ به همین خاطر فقط یک جمله گفتم: "دخترم غصه نخور...، کشور ما، سرزمین وعده‌های زیباست...، هنرپیشه و فوتبالیست و وزیر و وکیل که نداره. مهم آن عکسهای یادگاری بود که در مخروبه‌های زلزله و کنار مردم نجیب "سرپل ذهاب" انداخته شد. عکسهایی که برای "سلبریتی"ها محبوبیت و "لایک" بیشتری می‌آورد، و برای وزرا و نمایندگان مجلس نیز در موعد مقرر، آرای خوبی را جمع می‌کند. غصه نخور ملیحه جان...، اینجا سرزمین وعده‌های قشنگ است!

***

داریوش و خانواده‌اش که از منزلمان خارج شدند و صدای روشن شدن ماشین داریوش که بلند شد، مادر طوری از خوشحالی جیغ کشید که "کامبیز" برادر هفده ساله‌ام ـ که او هم خوشحال بود ـ با خنده گفت:

"فکر کنم صدای جیغ مامان به گوششون رسید و الان برمی‌گردن و میگن شما که اینقدر خوشحالین، خب همین امشب عقد رسمی کنیم...!"

مادر خندید و گفت:

"معلومه که خوشحالم...، اماشهر هرت که نیست همینطوری دخترم رو بدم بره. مگه ندیدی که خودم به دکتر داریوش گفتم باید یه عروسی در شأن خانواده ما بگیرید و مادرش هم گفت "چنان جشنی می‌گیریم که توی روزنامه‌ها و تلویزیون خبرش رو پخش کنند"!

من اما، با لحنی که شادی خودم هم پنهان بماند با اخم گفتم: "مامان خانم انگار خیلی از دست من خسته شدی که واسه رفتنم اینقدر خوشحالی می‌کنی...؟"

مادر زد به بازویم و گفت: "خوشحالیم واسه اینه که تو بعد از این همه "نه" گفتن به اون همه خواستگار، بالاخره از خر شیطون پیاده شدی و داری عروس میشی!"

پدر همچنان ساکت بود و برای اینکه مادر دوباره دعوا راه نیندازد رفت داخل بالکن کوچک خانه و سیگارش را روشن کرد. من هم در چارچوب در بالکن ایستادم و خودم را برایش لوس کردم:

"اگه چهار تا دختر داشتید و همه رو عروس کرده بودید و الان نوبت من بود دلم نمی‌سوخت، می‌گفتم داماد دار شدن براتون عادی شده! اما پدر جون ناسلامتی من تک دخترتون هستم و به قول مامان "بعد از صد تا نه، امشب بله گفتم" پس لااقل یه شادی، خوشحالی و دست کم یک لبخند بزنید تا دلم خوش بشه!"

پدر مثل عادت روزهای کودکی موهایم را به هم ریخت و تبسمی کرد و پاسخ داد:

"فکر کن چون خیلی دوستت دارم و با رفتنت تنها میشم زیاد خوشحال نیستم."

ـ حالا اگر اینطوری فکر نکنم و بخوام بدونم شما چطوری فکر می‌کنید چی؟

پدر انگار منتظر همین سوالم بود تا جمله تکراری یک هفته گذشته‌اش را بار دیگر به زبان بیاورد: "می‌خوای بدونی؟ باشه، حرف من هنوز همون حرف روز اولمه. دارید عجله می‌کنید. هنوز ده روز نشده این آقا داریوش رو می‌شناسیم... دفعه اول اومدن خواستگاری و امروز هم جلسه دوم بود که..."

مادر مثل همیشه که شوهرش را عادت داده بود روی حرف او حرف نزند، آمد کنارم ایستاد و به جای من پاسخ پدر را داد:

"کدوم عجله؟ گفتی باید بشناسیمش، کامبیز رو فرستادم توی محلشون تحقیقات کرد و گفت همه ازش تعریف می‌کنند. گفتی کامبیز بچه‌ست، کامران رو که خودش دختر هشت ساله داره فرستادم به ساختمان پزشکانی که داریوش مطب داره. همه از شخصیت و باکلاس بودن "دکتر داریوش" تعریف کردن! خودت هم که رفتی "نظام پزشکی" و باور کردی مدرکی که از اروپا گرفته تقلبی نیست. دیگه باید چی کار می‌کردیم تا حضرت آقا راضی بشن و اینطوری مثل برج زهرمار قیافه نگیرن؟ پس دیگه واسه چی دوباره غرولند می‌کنی؟ تمومش کن وثوق!"

این عادت مادر بود که هر وقت می‌خواست پدر را وادار به سکوت و بحث را تمام کند، از این جملات تحقیرآمیز استفاده می‌کرد، ولی پدر شاید برای اولین بار ـ لااقل در همه سالهایی که من به یاد دارم ـ بحث را تمام نکرد و گفت:

"این حرفها چیه افسانه جان، غرولند کدومه؟ گفتی قراره برای "بله برون"... دیگه این صیغه شش ماهه از کجا دراومد؟ داریوش پیشنهاد کرد و تو هم قبول کردی؟ اصلاً واسه چی..."

مادر نگذاشت حرف شوهرش تمام شود، اما برای اینکه سر و صدایش به گوشش همسایه‌ها نرسد، مرا به داخل اتاق هل داد و دست پدر را هم گرفت و از بالکن به داخل کشید و در را که بست فریادش به آسمان رفت: "صیغه محرمیت خوندم که اگه در و همسایه حرفی زدن جوابشون رو بدم، چون آبرومون رو دوست دارم...، چون دنبال خوشبختی دخترم هستم و مثل تو بیخیال نیستم که "کتایون" سی سالش شده! اصلاً از کی تا حالا تو واسه بچه‌ها تصمیم می‌گیری؟ سی و پنج ساله خیر و صلاحشون رو من تشخیص دادم! الانم بهتره که دخالت نکنی و فقط بری پول جور کنی. چون تا شش ماه دیگه باید جهیزیه رو جور کنیم، نمیخوای که آبرومون جلوی خانواده داماد بره؟ این هم حرف آخرم؛ وثوق دفعه آخر باشه که به دامادمون میگی "داریوش"... از امروز به بعد همه تو این خانواده باید اونو "دکتر" صدا کنند تا در و همسایه و فک و فامیل هم یاد بگیرند به دامادمان بگن "دکتر"! همیشه من باید به فکر شأن و آبرومون باشم و تو هیچی برات مهم نیست!

پدر مثل همیشه سکوت کرد و دوباره به بالکن رفت تا سیگار بکشد که مادر ضربه آخر را هم نثارش کرد: "در این بالکن صاحب مرده رو



ببند تا بوی گند سیگارت نیاد توی خونه!"

پدر باز هم سکوت کرد! مانند همیشه به خاطر رفتاری که مادرم با پدر داشت دلم برایش سوخت، اما بر خلاف همیشه هیچ اعتراضی نکردم، چرا که این بار حس می کردم حق با مادر است. این آرزوی همیشگی مادر بود که من با مردی ازدواج کنم که هم ثروتمند باشد و خانواده دار، هم کلاس اجتماعی و موقعیت شغلی اش بالا باشد. من اما سوای ویژگیهایی که مادرم از هفده، هیجده سالگی در مغزم گنجانده بود، یک شرط دیگر هم داشتم و آن هم این بود که مرد آینده زندگی‌ام جذاب و خوش قیافه باشد! این تنها مورد اختلاف من و مادر بود. در حقیقت وقتی او می گفت "اون همه خواستگار خوب رو رد کردی" بیراه نمی گفت، اما مشکل این بود که آن چهار، پنج خواستگاری که ویژگیهای مورد نظر مادر را داشتند، هر کدام یک سری ضعف هم داشتند. یک نفرشان ۲۵ سال از من بزرگتر بود، دومی زنش مرده و قرار بود من برای سه فرزندش مادری کنم، دیگری به عنوان "زن دوم" مرا انتخاب کرده بود که البته مادرم برای راضی کردن من خیلی تلاش کرد و من نپذیرفتم، اما بیشترین عصبانیت مادر از یکی دو خواستگار آخرم بود که یا زشت بودند و یا رفتار و حرف زدنشان "چیپ" و حال به هم زن بود! پس حالا که ۳۰ ساله شده بودم و داریوش از راه رسیده بود که هم آرزوهای مادرم را برآورده می‌ساخت و هم من با افتخار می‌توانستم عکس شوهر جذابم را به دوستانم نشان بدهم، دلم نمی‌خواست به حرف پدرم که به "صیغه شش ماهه" من و نامزدم اعتراض داشت اهمیتی بدهم! پدر هم مانند همیشه کوتاه آمد. اتفاقی که برای من و دو برادرم زیاد تعجب آور نبود، پدر همیشه مقابل مادر کوتاه می‌آمد. خیلیها و حتی برخی از اعضای فامیل مادرم فکر می کردند "شاید افسانه یک آتو از شوهرش داره که آقا وثوق همیشه کوتاه میاد" اما اینطور نبود چرا که عموها و عمه‌هایم وحتی مادربزرگم می‌گفتند: "پدرتون از بچگی اهل جدل و سرسختی نبود. تلاش می کرد با منطق دیگران رو قانع کنه، اما اگه بحث ادامه پیدا می کرد کوتاه می‌اومد"! به قول "کامران" برادر بزرگم، بزرگترین بدشانسی پدر این بود که مادرمان به جای اینکه معنی نجابت و صلح طلبی شوهرش را بفهمد، هر روز بیش از پیش مقابل پدر می‌ایستاد. "در حقیقت هر چه پدر عقب نشینی می کرد، مادر جنگنده تر می‌شد! شاید به همین خاطر بود که وقتی در شب "بله برون" داریوش پیشنهاد کرد که خطبه صیغه موقت بخوانیم و بعد از شش ماه عقد دائم کنیم، موقعی که پدر مخالفتش را اعلام کرد، مادر به بهانه‌ای او را داخل آشپزخانه کشاند ولابد مانند همیشه با جملات سخیف او را تحقیر کرد تا پدر از سر ناچاری سکوت کند و به این ترتیب و به قول مادرم "رفت و آمدمان راحت تر باشد"! آخرین بگومگوی آن شب هم موقع خواب رخ داد که پدرم مرا نصیحت کرد و گفت:

"کتی جان، درسته که شرعاً تو و داریوش به هم حلال شدین، اما امیدوارم دختر عاقلی باشی، منظورم رو که می‌فهمی دخترم؟"

باز هم به جای من، مادر پاسخ داد و با همان لحن تند و تلخش رو به پدر کرد و گفت:

"این چرت و پرتها چیه که به دخترمون میگی؟ کتایون خودش بیشتر از تو می‌فهمه!"

و پدر به بالکن رفت تا سیگار قبل از خوابش را بکشد و من هم برای اینکه کمی از ناراحتی پدرم کم کنم به سراغش رفتم و دور از چشم مادر دستش را بوسیدم و گفتم: "پدر جان نگران نباش. من عاقلم. بهت قول میدم پدر."

پدر لبخند زد و خوشحال شد، اما خودم هم باورم نمی‌شد که آنقدر زود زیر قولم بزنم و...!

***

شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام همان یکی، دو ماه اول بعد از نامزدیمان بود. داریوش به معنی واقعی مرد رویاهایم بود. دست و دلباز و همیشه شیک و جنتلمن. هر بار که به دیدنمان می‌آمد، سوای هدیه‌های گرانقیمتی که برای من می‌آورد، حتماً کادویی را هم به مادرم می‌داد و شاید به همین خاطر بود که وقتی به مادر گفتم "داریوش اصرار داره که وقتی پدر و مادرش نیستند به خونه‌شون بریم" مادرم که حالا و با صدا کردن "دکتر" در فامیل برای خودش اجر و قربی پیدا کرده بود، اجازه داد! از سوی دیگر داریوش هم که بابت بعضی از مخالفتهای من دلخور می‌شد، هر بار می‌گفت: "کتی جان چرا اینقدر فناتیک و عقب افتاده فکر می کنی؟ اولاً که این روابط دیگه عادی شده، از اون مهمتر اینکه من و تو حالا دیگه زن و شوهریم.." و من کوتاه آمدم!

نمی‌دانم به خاطر حرفهای قشنگ داریوش بود؟ یا از سر عشق و دوست داشتنش و اعتمادی که به او داشتم و...؟ نمی‌دانم دلیلش چه بود؟ اما به قولی که پدرم داده بود عمل نکردم!

ولی همه ناراحتی من این نبود، چرا که رفتار داریوش روز به روز بدتر می‌شد. اوایل فقط بداخلاقی می کرد، اما کم کم خشونتهای رفتاری‌اش را هم بروز داد و آن وقت بود که متوجه حقیقتی تلخ شدم؛ داریوش مشکلات روانی داشت! این را در ماههای بعد و از زبان دوستان خودش ـ که در میهمانیها آنها را می‌دیدم ـ شنیدم که می‌گفتند: "داریوش همیشه اینطوری بوده، اوایل که با یک نفر آشنا میشه رفتارش معقوله، اما وقتی بیشتر صمیمی میشه شخصیت واقعیش رو بروز میده"!

حق با آنها بود، چرا که داریوش یک دوشخصیتی واقعی بود. در اجتماع و نزد دیگران یک جنتلمن، اما وقتی در کنار من بود و مخصوصاً در این اواخر مانند یک برده با من رفتار می کرد و حتی چند بار به گوشم سیلی هم زد! مرتبه آخر که سه هفته به زمان عقدمان مانده بود و بر سر اینکه چرا رنگ مانتویم با کفشم هماهنگ نیست با هم بحث کردیم، او چنان مشتی به صورتم کوبید که خون از دماغم جاری شد و من با نفرت فریاد زدم: "تو یه حیوونی... مطمئن باش من با یه دیوونه ازدواج نمی کنم!"

اما داریوش که واقعاً عاشقم بود ـ و می‌دانستم این را از دروغ نمی گوید ـ لبخند زد و گفت: "مثل اینکه یادت رفته وضعیت تو با شش ماه قبل فرق کرده و توالان دیگه یه دختر نیستی... بلکه زن منی! حالا بقیه‌اش میل خودته. ببینم جرات می کنی به خانواده‌ات بگی چه اتفاقی بین ما افتاده؟!"

اما او اشتباه می کرد، چرا که من هر چند از شدت شرمندگی نمی‌توانستم به صورت پدر و مادرم نگاه کنم، اما دو روز بعد همه چیز را برایشان گفتم. ابتدا در مورد رفتارهای جنون آمیز داریوش گفتم و بعد هم در حالی که اشک می‌ریختم به آنها گفتم "دختر عاقلی نبودم!"

عجب شب تلخی بود آن شب. پدرم آنقدر ساکت ماند تا بالاخره مادرم ـ که او هم سرزنشم می کرد ـ به حرف آمد و گفت: "بعضی مردها اینطوری هستند. منظورم اینه که وقتی زندگی تشکیل بدن آروم میشن. من مطمئنم "دکتر" هم درست میشه!"

من که سرم پایین بود، اما پدر به مادرم گفت: "افسانه، اصلاً شنیدی کتایون چی گفت؟ این پسره مشکل روانی داره و در حقیقت یه دیوانه‌ست، اون وقت تو..." مادر مثل همیشه بر سر پدر فریاد کشید: "من می‌فهمم دارم چیکار می کنم. حالا با وضعی که پیش اومده بهترین تصمیم اینه که به عقدش دربیاد و اگر باز هم دخترمون رو اذیت کرد، اون وقت ازش جدا میشه!"

بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم: "مادر، داریوش یه حیوونه!"...مادر خواست جواب بدهد که پدر کنارم نشست و به آرامی گفت: "دخترم میدونم خجالت می کشی، اما فقط جواب یه سوال منو بده... حامله هم هستی؟"

من که حتی نمی‌توانستم به چشمان پدر نگاه کنم، توضیح دادم که هم دیروز و هم امروز نزد دو پزشک رفته‌ام و موقعی که مطمئن شدم باردار نیستم و چون از او متنفرم، آمده‌ام همه چیز را به آنها توضیح بدهم و بگویم نمی‌خواهم با داریوش ازدواج کنم...! مادر سعی کرد آرامم کند: "دخترم تو هم خیلی سخت می گیری. تو زندگی همه زن و شوهرها این چیزها پیش میاد، من مطمئنم "دکتر" تو رو خوشبخت می کنه و..."

ـ ببینم دخترم...، شماره تلفن خانه این پسره رو

بقیه در صفحه ۵۷

ثروتمند کسی است که بتواند از ارزانترین چیزها لذت ببرد

●هنری دیوید

کــارون در آتــش

روزهای ماندگاری

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

قبل از هر سخنی:

با شروع جنگ و تجاوز ارتش بعث به خاک ایران، بعد از هفته‌ها جنگ و نبرد خونین، خرمشهر به اشغال نیروهای دشمن درآمد، اما رزمندگان توانستند با جانفشانی، نیروهای بعثی را در پشت دروازه‌های شهر آبادان نگه دارند و از سقوط شهر جلوگیری کنند.جنگ و نبردی بی‌امان برای دفاع از شهر آبادان که هر روز بر شدت آن افزوده می‌شد و همچنین حصر شهر باعث آزردگی خاطر مردم ایران شده بود، تا اینکه بعد از ماهها شناسایی، رزمندگان توانستند راههای نفوذ به خط دفاعی مستحکم دشمن را پیدا کنند و در پنجمین روز از مهر سال ۱۳۶۰ در حمله‌ای برق آسا سنگرهای دشمن در هم کوبیده و حصر آبادان شکسته شد.
در این شماره "مرتضی علیجانی" رزمنده و جانباز جنگ تحمیلی از گشت و شناساییهای دشوار نیروهای تخریب و اطلاعات و عملیات آن روزها برایمان سخن گفت و در ادامه از چگونگی حمله رزمندگان که باعث عقب نشینی نیروهای دشمن از اطراف شهر آبادان شد...



روزهای شناسایی

تابستان سوزان سال ۱۳۶۰ رو به پایان بود، ولی آتش جنگ همچنان در اطراف شهر آبادان داغ بود و حدود یک سال محاصره شهر، هر رزمنده‌ای را آزرده خاطر می‌کرد و حدود سه ماهی بود که نیروهای تخریب همراه با رزمندگان اطلاعات و عملیات به کار شناسایی مواضع دشمن مشغول بودند و شب و روز به هر دری می‌زدند تا راهی برای نفوذ به پشت مواضع دشمن پیدا کنند، ولی تعداد رزمندگان محدود بود چون در آن روزها از گردان و گروهان و این چیزها خبری نبود و "مرتضی تیموری" فرمانده گروه تخریب مسئولیت شناساییها را بر عهده داشت و با هماهنگی "حسین خرازی" فرمانده محور دارخوین به کار شناسایی ادامه می‌داد.

از روزی که به دارخوین آمدیم و تیموری آن امتحان سخت را همراه آموزش در میدان مین از من و امیر آقابابایی گرفت و از ما خوشش آمد، همچنان زیر نظر او که برای خودش استادی زبده و ماهر شده بود به آموزش مشغول بودیم.

آنگونه که از نیروهای قدیمی شنیدیم، تیموری اولین نیروی سپاه بود که مین را در جبهه‌ها پیدا کرد، به جنگ آنها رفت و ترس از مین را از دل رزمندگان زدود و در طی آن مدت هم ما آموزشهای کاملی از خنثی کردن انواع مین و کار با تله‌های انفجاری را پشت سر گذاشتیم و همین آموزشها سرمایه کار من و آقابابایی در جبهه‌ها شد تا بعدها بتوانیم به گشت و شناسایی برویم.

رود کارون سمت راست خط دفاعی رزمندگان بود و جاده اهواز-آبادان و لوله‌های نفت در امتداد کارون و سمت چپ آن قرار گرفته بود و نهر شادگان هم در انتها و تقریباً عمود بر خط دفاعی ما قرار داشت که در بعضی نقاط فاصله ما تا خاکریز دشمن به دویست متر هم نمی‌رسید.اولین باری که می‌خواستم به گشت بروم، همراه با "تیموری"، "حسین و رضا بالایی" آماده حرکت بودیم که "حسین خرازی" به دلیل حساسیت عملیات پیش رو همراهمان شد.

سنگر کمین دشمن درست بالای سرمان بود و صدای نفسهای او را تا زمانی که با ضامن اسلحه‌اش بازی می‌کرد، در تاریکی و سکوت شب می‌شنیدیم

ساعت نزدیک هشت صبح بود که وارد نهر شادگان شدیم که البته در آن زمان خشک بود. دیواره نهر دو متری عمق داشت و ما در داخل آن به حرکت ادامه دادیم.

در میان راه فکر می‌کردم با رسیدن به خاکریز اول دشمن کار شناسایی را انجام می‌دهیم و



حمید حقوقی و مرتضی علیجانی

بازمی گردیم و با این باور بدون آنکه دشمن از حضورمان آگاه شود به پشت خاکریز دشمن رسیدیم. شناسایی نیروها و امکانات دشمن که تمام شد از حرفهای تیموری فهمیدیم که برای شناسایی بیشتر می‌بایست خود را به پشت خاکریز سوم دشمن می‌رساندیم. با آنکه روز بود، به دلیل اینکه از لب نهر حرکت می کردیم، بعثیها ما را نمی‌دیدند و به همین خاطر با طیب خاطر خاکریز دوم را رد کردیم و به خاکریز سوم دشمن رسیدیم.

اما اگر راستش را بخواهید، وقتی آنجا رسیدیم بیم از آنکه نیروهای بعثی ناگهان در سر راهمان سبز شوند و همه را به اسارت درآورند همه وجودم را گرفته بود، به همین خاطر کار شناسایی از مقر و تجهیزات دشمن که تمام شد، به سرعت راهی مقرمان در "محمدیه" شدیم.

روزهای اول شناسایی می‌بایست طوری به مواضع دشمن نزدیک می‌شدیم که جای پایی از خود نمی گذاشتیم و شبها هم از کانالی که کنار جاده اهواز – آبادان کنده بودیم، خود را به مواضع و نزدیکی سنگرهای دشمن می‌رساندیم. در ادامه رود کارون خاکریزی قرار گرفته بود و از آنجا به طرف "پیچ شهدا" حرکت می کردیم که از این پیچ تا سنگرهای دشمن حدود صد متری فاصله بود و آنها هم این فاصله صد متری را مین گذاری کرده بودند.

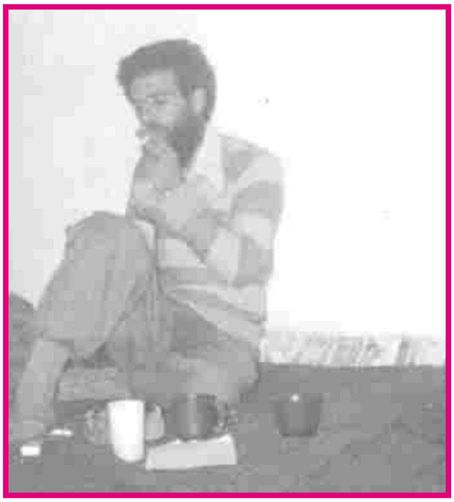
اما ما برای تامین مهمات و امکانات رزمندگان باید از این پیچ می گذشتیم و به همین دلیل کانالی در پیچ کنده بودند تا نیروها از داخل آن رفت و آمد کنند. تعداد زیادی از رزمندگان در این پیچ به شهادت رسیده بودند و به همین خاطر آن را "پیچ شهدا" می گفتند، چرا که روزی دو سه رزمنده بر اثر فرود گلوله‌های خمپاره شصت روی کانال به شهادت می‌رسیدند.

در پیچ شهدا که بودیم، نظرمان به جنازه‌ای که در فاصله ۲۰ متری خاکریز دشمن روی زمین افتاده بود، جلب شد و فکر می کردیم از نیروهای دشمن است اما بعد که رزمندگان توانستند نیروهای دشمن را عقب برانند، فهمیدیم که پیکر شهید "صفرعلی محمدی" است که در عملیات فرماندهی کل قوا به شهادت رسیده بود.

"علی باطنی" از رزمندگان شجاع در همین پیچ و از داخل کانال دیدبانی می کرد و مهارتی شگفت انگیز در این کار پیدا کرده بود و مواضع دشمن را دقیق هدف گلوله باران خمپاره قرار می‌داد و حتی بعد از شلیک خمپاره‌های دشمن می‌دانست که گلوله کجا فرود می آیند و بارها با هشدارهایشان جان دوستان و همرزمان را نجات داده بود.

شناساییها ادامه داشت و تا عمق مواضع دشمن هم رفته بودیم ودر میان نخلستانها یک

"علی باطنی" از رزمندگان شجاع در همین پیچ و از داخل کانال دیدبانی می‌کرد و مهارتی شگفت انگیز در این کار پیدا کرده بود و مواضع دشمن را دقیق هدف گلوله باران خمپاره قرار می‌داد و حتی بعد از شلیک خمپاره‌های دشمن می‌دانست که گلوله کجا فرود می‌آیند و بارها با هشدارهایشان جان دوستان و همرزمان را نجات داده بود



مرتضی تیموری فرمانده واحد تخریب تیپ امام حسین (ع)

ساختمان آجری بود و می گفتند صدام تا آنجا برای بازدید از مواضع ارتش بعث آمده است.

در میان رزمندگان این خانه آجری به خانه صدام معروف شده بود و هر روز هفت هشت گلوله خمپاره از طرف رزمندگان سهمیه داشت.

وقتی که شب می‌شد هم به شناسایی می‌رفتیم و با تاریک شدن هوا سه نفری آرام و با احتیاط خود را به خط مقدم دشمن می‌رساندیم و یک نفر از ما برای بررسی سیمهای خاردار و دیدن وضعیت مینها به نزدیک میدان مین می‌رفت و دو نفر دیگر در فاصله حدود پنج متری به کمین می‌نشستند و تامین او را بر عهده داشتند.

سنگر کمین دشمن درست بالای سرمان بود و صدای نفسهای دشمن را زمانی که با ضامن اسلحه‌اش بازی می کرد، در تاریکی و سکوت شب می‌شنیدیم. حدود سه ماهی به کار شناسایی مشغول بودیم و در این مدت با دلهره و اضطراب از اینکه سنگر کمین دشمن درست سر راهمان قرار داشت و در این محور نمی‌توانستیم به خط دفاعی آنها نفوذ کنیم، به سر می‌بردیم.

در گرمای شدید و سوزان، پاورچین پاورچین می‌رفتیم و تلاش می کردیم جای پایی از خود به جای نگذاریم، اما سنگر کمین دشمن کارمان را سخت کرده بود و با این حال بچه‌ها از چند محور توانستند در شناساییهای خود پیشرفتهایی به دست آورند و راههای نفوذ به مواضع دشمن را پیدا کنند و از کنار رود کارون و جاده و خط لوله نفت و همچنین نهر شادگان خود را به پشت مواضع دشمن برسانند.

در یکی از روزها و با نزدیک شدن به زمان عملیات، یک گروه از نیروها بدون هماهنگی و سوار بر موتورسیکلت به سمت خاکریزهای دشمن رفتند و بعد از درگیری با نیروهای بعثی،دو نفرشان اسیر شدند و به همین خاطر نگرانی از لو رفتن عملیات، در دل فرماندهی و نیروهای شناسایی افتاده بود و همگی دودل بودند که عملیات را انجام دهند یا نه؟!

در میان شک و تردیدها،"مرتضی تیموری" دست به کار بزرگ، اما خطرناکی زد و تصمیم گرفت با نفوذ به مواضع دشمن و گرفتن اسیر، اطلاعاتی درباره وضعیت دشمن از حمله رزمندگان به دست آورد. تیموری همراه با شش رزمنده دیگر از داخل نهر شادگان خود را به پشت خاکریز سوم دشمن رساندند و پنج شش شب به کمین نشستند. **در شب ششم حدود ۲۰ افسر بعثی که برای گشتزنی و بررسی مواضع شان آمده بودند، در تله تیموری و همرزمانش گرفتار شدند و آنها را با خود به مقر فرماندهی در محمدیه آوردند.**

با اسارت نیروهای دشمن اطلاعات تازه‌ای به دست آمد که حکایت از آمدن صدام به منطقه داشت و آنها به این نتیجه رسیده بودند که اگر نیروهای ایران در ۱۵ روز پیش رو حمله‌ای انجام ندهند، در این منطقه دیگر کاری از پیش نمی‌برند...با اطلاعات به دست آمده از دشمن، تحرکاتی که باعث حساسیت آنها شود کمتر شد، اما حسین خرازی همراه با تیموری و چند فرمانده دیگر طرحی را برای آتش زدن رودخانه کارون آماده می کردند.

خرازی لوله‌های ترکش خورده نفت را با زحمت و هماهنگی و کمک نیروهای شرکت نفت تعمیر کرد و ۲۵۰ هزار بشکه نفت از محمدیه به لوله‌ها پمپاژ و تزریق شد تا در هنگام غروب روز عملیات آن را به رودخانه کارون هدایت کنند.

تیوپهای بزرگی را آماده کردیم و روی آنها یونالیت گذاشتیم و گالنهای بنزین و بمبهای ساعتی روی یونالیتها قرار دادیم و محاسبه کرده بودیم تا در نیمه شب با انفجار نفت تزریقی به رودخانه هرچه زودتر آتش بگیرد.

ادامه دارد

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید

roozhayemandegar.aj@gmail.com

از ارزشمندترین مردم کسانی هستند که با همسرانشان مهربان و بخشنده اند

● رسول اکرم (ص)

حال زمین بد است

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

در سالهای کودکی برخی از ما استفاده از کیسه‌های پلاستیکی رایج نبود. اندک فروشگاههایی بعد از خرید به مشتری کیسه پلاستیکی می‌دادند و تازه بعد از رسیدن به خانه، فوراً این کیسه‌ها را دور نمی‌انداختند و معمولاً پس از شستن، به عنوان وسیله‌ای چندبار مصرف کاربرد داشت. اما در این سالها نه تنها فروشنده‌ها برای هر خرید کوچک یک کیسه پلاستیکی به مشتری تقدیم می‌کنند، معمولاً ما هم اولین فکری که به سرمان می‌زند این است که بعد از رسیدن به خانه، این کیسه‌ها را دور بیندازیم. براساس آمارها، متوسط عمر مصرف این کیسه‌ها ۱۵ دقیقه است اما تجزیه هر کدام از آنها تقریباً به ۱۰۰۰ سال زمان نیاز دارد و غم‌انگیزتر اینکه در هر دقیقه ۲ میلیون کیسه پلاستیکی در سرتاسر جهان وارد چرخه طبیعت می‌شود.

نیمی از پلاستیکهایی که هر ساله تولید می‌شوند یک‌بار مصرف هستند و خیلی زود از زنجیره خارج و به‌عنوان موادی بی‌مصرف وارد چرخه طبیعت می‌شوند بنابراین نمی‌توانیم بگوییم از آنها استفاده می‌کنیم ضمناً صنعت پلاستیک، صنعت فعالی است و تولید آن هرگز متوقف نمی‌شود.

پلاستیکها از شرکتهای سوختهای فسیلی تفکیک‌ناپذیرند. یعنی همه تولیدکنندگان اصلی پلاستیک یا خودشان مالک یکی از کمپانیهای سوخت فسیلی هستند یا آن کمپانیها، یک شرکت تولید پلاستیک دارند. براساس آمارها، تقریباً ۶ درصد مصرف سالانه مواد نفتی برای تولید پلاستیکها به کار می‌رود. صنایعی هم هستند که همچنان در برابر کاهش و مهار فعالیتهای زیانبار محیط زیست به شدت مقاومت می‌کنند. فراوانی پلاستیک چنان است که می‌توان گفت آن مقدار پلاستیکی که تاکنون تولید شده و حتی آنهایی که دور ریخته شده یا حتی سوزانده شده‌اند همچنان با ما هستند و می‌توان با آن یک دنیای یک‌بار مصرف ساخت.

میزان پلاستیک تولید شده در یک سال تقریباً با وزن کل انسانهایی که روی کره زمین زندگی می‌کنند یکی است.

زباله‌دان بزرگ اقیانوس آرام که با نام "**چرخاب زباله اقیانوس آرام**" نیز شناخته می‌شود، سه برابر اندازه کشور فرانسه است. این زباله‌دان را به خاطر مقدار بسیار زیاد پلاستیک می‌شناسند که در چرخاب بزرگ اقیانوس آرام شمالی گیر افتاده‌اند. با وجود گستردگی و تراکم بالای آن در تصاویر ماهواره‌ای قابل شناسایی نیستند و کشتیها و غواصان هم ممکن است آن را نبینند چون زباله‌ها در حالت معلق در ستونهای بالایی آب قرار دارند.

شرکت کوکاکولا به تنهایی هر سال حدود ۱۲۰ میلیارد بطری پلاستیک وارد دنیا می‌کند. برای اینکه فاجعه را دریابید، این میزان بطری پلاستیکی می‌توانند ۷۰۰ بار دور کره زمین حلقه بزنند. حالا لحظه‌ای با خودتان فکر کنید که آیا از این به بعد می‌توانید به‌آسانی از این پلاستیکها استفاده کنید و به‌آسانی آنها را دور بیندازید؟

آدمهای پلاستیکی

این روزها بحران پلاستیک به تیتر خبرها و گزارشها تبدیل شده است. پلاستیکها محیط زیست دریایی ما را تهدید می‌کنند زیرا موجودات آبزی، پرنده‌های دریایی و حتی حیوانات آنها را می‌خورند. سوزاندن پلاستیک باعث آزادسازی مواد سمی





می‌شود. دفن کردن آن بااینکه تاحدودی ایمن‌تر است، زمین را با مواد غیرطبیعی پر می‌کند که به آسانی تجزیه‌شدنی نیستند. در بسیاری از کشورهای توسعه نیافته از جمله ۲۵ کشور آفریقایی، ممنوعیتهایی برای استفاده از کیسه‌های پلاستیکی یک‌بار مصرف وضع شده است. البته اجرای این قانون معمولاً به تاخیر می‌افتد.

بی‌بی‌سی در ماه اکتبر مستندی پخش کرد به نام "**غرق در پلاستیک**" که با هدف بررسی تاثیر پلاستیک بر محیط زیست تهیه شده بود. در این مستند نشان داده شد که پرنده‌های دریایی در جزیره دورافتاده لرد هاوو، در ۶۰۰ کیلومتری ساحل شرقی استرالیا از گرسنگی می‌میرند. معده این پرندگان پر از پلاستیک است و هیچ جایی برای غذا وجود ندارد. زیست‌شناسان دریایی می‌کوشند این پرندگان را نجات دهند. آنها صدها جوجه پرنده را گرفتند تا پلاستیک را از معده‌شان بیرون بکشند و فرصتی برای زنده ماندنشان پیدا کنند. این جوجه‌ها در لانه می‌مانند و والدینشان برای شکار ماهیهای کوچک به دریا شیرجه می‌روند. اما به این پرندگان هرچیزی داده شود می‌خورند. وقتی از اقیانوس پلاستیک می‌گیرند چون نمی‌توانند پلاستیک را از غذای واقعی تشخیص دهند، همان را می‌خورند. محققان حتی از معده پرنده‌های مرده ۲۰۰ تا ۲۵۰ قطعه پلاستیکی پیدا کردند. این تنها یک نمونه از فاجعه‌ای است که در سرتاسر دنیا در حال رخ دادن است. مساله آنقدر بحرانی شده که محققان می‌گویند تلاش گروههایی که برای جمع‌آوری این زباله‌های پلاستیکی گرد هم آمده‌اند هم چندان راه به جایی نمی‌برد و به تغییرات بنیادین نیاز است زیرا امروزه زندگی بدون این پلاستیکها برای مردم غیرممکن به نظر می‌رسد.

این پیغامی تهدیدآمیز برای صنایع و تولیدکنندگان و سیستم سیاسی وابسته نیز هست. پلاستیک یک وسیله فانتزی، ارزان (البته اگر هزینه‌اش را برای محیط زیست نادیده بگیریم)، مقاوم، بادوام و بهداشتی است اما مصرف بی‌رویه و در حقیقت سوءمصرف، پلاستیک را به خطر و تهدیدی جدی تبدیل کرده است.

رشد همیشه خوب است؟

امسال، اول آگوست روز "**اضافه برداشت از زمین**" بود و از دوم آگوست، انسانها به زمین بدهکار شدند. این روز امسال زودتر از سالهای قبل فرا رسید. روز پیش برداشت از زمین که قبلاً به آن روز "**بدهی اکولوژیکی**" گفته می‌شد، تاریخی است که میزان مصرف منابع طبیعی زمین برای

کوه همه سنگینی و عظمت و صلابت خود را از سکوتش می گیرد

● بزرگمهر

آن سال، بیش از ظرفیت زمین برای بازسازی منابع در آن سال است یعنی انسانها تا این تاریخ سهم استفاده از منابع طبیعی را تا پایان سال پیش برداشت کرده‌اند. اضافه برداشت جبران‌شدنی نیست و انسانها در آینده نزدیک با مشکل کمبود منابع طبیعی روبرو خواهند شد. محاسبه تاریخ دقیق این روز از تقسیم توان تولید بیولوژیکی زمین (مقدار منابع تولید شده توسط زمین در آن سال) بر ردپای اکولوژیکی جهان(میزان مصرف منابع طبیعی زمین توسط انسان در آن سال) و ضرب عدد به دست آمده در ۳۶۵ روز سال به دست می‌آید. یک گروه بین‌المللی از متخصصان محیط‌زیست تاریخ این روز را محاسبه می‌کنند. بنابراین براساس محاسبات، انسانها تا اول آگوست ۲۰۱۸، از تمام منابع طبیعی قابل استفاده زمین مانند آب، خاک و هوای پاک استفاده کرده‌اند و ۵ ماه پایانی سال را با اتکا و استفاده از منابع سالهای بعد سپری خواهند کرد. نتایج تحقیقات این موسسه نشان داده، ما انسانها ۷۰ درصد بیشتر از منابع موجود در زمین مصرف می‌کنیم. ما با قطع درختان بیش از حد مجاز، صید بیشتر ماهیان که فرصت تولید مثل پیدا نمی‌کنند و افزودن کربن به جو که جنگلها و اقیانوسها نمی‌توانند آن را جذب کنند، به طبیعت بدهکار شده‌ایم. عواقب این کار هم کاملاً مشهود است: از بین رفتن جنگلها، کاهش تنوع زیستی، کمبود آب، اسیدی شدن اقیانوسها، انباشت زباله‌ها در طبیعت و...

افزایش حجم زباله از هر نوع، نه تنها پلاستیک، صرفاً در نتیجه افزایش بی‌سابقه جمعیت اتفاق نیفتاده است، سبک زندگی بخصوص در کشورهای پیشرفته غربی نقش بسزا و غیرقابل انکاری داشته است. امروزه به ازای هر انسان آنقدر آت و آشغال دور ریخته می‌شود که در تاریخ بشریت بی‌سابقه است و علیرغم نگرانیهایی که در حوزه محیط‌زیست و آینده زمین و زندگی ما انسانها وجود دارد، هیچ علامت و نشانه‌ای مبنی بر کاهش دورریزها دیده نمی‌شود. شاید یکی از دلایلش این باشد که دیدگاه ما درباره رفاه و ثروت دائمی بر مبنای موقتی‌ها و دور ریختنی‌ها شکل گرفته است زیرا اینجا دقیقاً همان جایی است که فروش مجدد دارد در نتیجه درآمد کلانی از آن درمی‌آید. این دیدگاه وجود دارد که محبوس کردن مقدار زیادی از نیروی کار جهانی نزدیک به وضعیت برده‌داری برای تولید کالاهای ارزان ـ حتی گاهی نه چندان ارزان ـ که می‌بایست به مقدار زیاد تولید شوند، باعث استخراج منابع در سطح و میزان بی‌نظیر و غیرقابل جانشین می‌شود. شاید این روزها مدام از پدیدار شدن جنگ بر سر منابع حرف بزنیم یا مدام بشنویم که زمین رو به نابودی است ولی ما نمی‌خواهیم از رشد دست برداریم تا از اقتصاد عقب نمانیم.

شرکت کوکاکولا هر سال ۱۲۰ میلیارد بطری پلاستیک وارد دنیا می‌کند. با این بطریها می‌توان ۷۰۰ بار دور کره زمین حلقه زد

امروزه میزان ضایعات جامد شهری ـ خانگی و سازمانهای کوچک مثل مدرسه در هر سال آنقدر است که می‌تواند ۲۴ بار دور زمین را پر کند و نکته مهم اینکه، سهم این ضایعات تنها ۳۰ درصد از همه دورریزی است که هر ساله در سرتاسر دنیا جمع می‌شود و سهم ضایعات صنعتی که در گزارشها و تیتر داغ خبرها کمتر به آن توجه می‌شود، در این بین بسیار چشمگیر و قابل توجه است:

۱۸ برابر این عدد و رقم!... در کشورهای ثروتمند هر روز به ازای هر نفر ۴۲ کیلو آشغال و دور ریز وجود دارد. این آمار به قبل از قرار گرفتن محصول در قفسه‌ها مربوط می‌شود. در عصر دیجیتال، کهنگی با سرعت و شتاب بیشتری اتفاق می‌افتد و انسانها خیلی زودتر از گذشته از وسایل خود خسته می‌شوند و آنها را دور می‌ریزند حتی پیش از آنکه عمر مفید مصرفشان سر آمده باشد. ماندگاری و دوام از دهه ۱۹۸۰، یعنی زمانی که مشکل ضایعات جامد کم‌کم داشت به مساله‌ای جدی تبدیل می‌شد، مورد توجه قرار گرفت اما از آنجا که رشد اقتصادی ملاک و معیار عملکرد دولتها در نظر گرفته می‌شد، از آن به‌عنوان فرصت استفاده نشد. بی‌گمان مصرف‌کنندگان دوست دارند دولتها در جهت وادار کردن صنایع برای تولید محصولاتی بادوام، قابل تعمیر و همراه با قابلیت به‌روزرسانی و گارانتی قابل اعتماد حرکت کنند. اما متاسفانه این کار از نظر اقتصادی برای دولتها بخصوص در کشورهای پیشرفته مقرون به‌صرفه نیست.



در کشورهای ثروتمند هر روز به ازای هر نفر ۴۲ کیلو آشغال و دور ریز وجود دارد

تشریفات گناهکار

کارشناسان می‌گویند شاید بهترین راه‌حل برای چنین شرایطی، تن دادن به "**اقتصاد مدوّر**" باشد. اقتصاد مدور از نظر معنایی در برابر اقتصاد خطی قرار می‌گیرد. در یک اقتصاد خطی، منابع استخراج می‌شوند، به کالا و خدمات تبدیل می‌شوند، فروخته یا استفاده می‌شوند و از کارایی می‌افتند. دقیقاً اتفاقی که از انقلاب صنعتی رخ داده است و در واقع رفاه کشورها به استخراج و مصرف منابع وابسته بوده است. در مقابل، هدف نظریه اقتصاد مدور این است که باید گره محکم بین رفاه و استخراج منابع را باز کرد. با افزایش جمعیت و درآمد بدون شک تقاضا هم افزایش چشمگیری خواهد داشت اما این توازن، ادامه رشد و سلامت محیط‌زیست را به خطر می‌اندازد.

کارشناسان عقیده دارند امروزه به بازارهایی نیاز داریم که به مردم انگیزه استفاده مجدد از کالاها را بدهند. بسیاری از محصولات تولید شده را می‌توان مجدداً بازیافت و بازسازی کرد

بقیه در صفحه ۵۷







قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت‌وگذار در فضای طنز مجازی!

کی به کیه؟

زیر کی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت
صعب روزی بلعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

فکر کن از مسئولین مملکتی.

صبح بیدار میشی می‌بینی حقوقت رو ریختن به حسابت. بچه‌هات لباس مارکشون رو می‌پوشن، سویچ بنزشون رو برمیدارن میرن تفریح. بقیه افراد خانواده‌تم از آمریکا و اروپا برات پیام صبح به خیر می‌فرستن. بعدش میای مصاحبه می کنی و میگی به‌نظرم تحریمهای آمریکا شکست خورده.

کامران نجف‌زاده با پول مردم ایران رفته آمریکا زندگی می کنه و از بی‌اثر بودن تحریمها حرف می‌زنه. خدایا شکرت!

از این خبر خوشم آمد: خانم طیبه گورانی معلم کلاس اول در هرمزگان روز جهانی کودک یک پارچه بزرگ به بچه‌ها داد تا رویش نقاشی بکشند. بعد با آن پارچه برای خودش مانتو دوخت و به مدرسه رفت. می گویند جیغ شادی بچه‌ها تا هفت مدرسه آن‌طرفتر رفت.

از بس تو اخبار گفتن خاشقچی، این روزا غذامو با خاشق جنکال می‌خورم.

دیشب بابام سر سفره فقط چنگال آورد. پرسیدم پس قاشق چی؟ اشک تو چشای همه جمع شد واسه مظلومیتش. ما مرده‌پرست نیستیم. غریبه پرستیم.

دختر اصفونیه به نومزدش میگه: شب بیا دمی خونه اگه موقعیت مناسب بود، یه سکه میندازم پایین یعنی بیا بالا. شب پسره میره و دختره سکه میندازه ولی پسره نمیره بالا. دختره میگه پس چرا نمیای؟ پسره میگه دنبالی سکه‌هه می گردم. دختره میگه. آخی عزیزم..! دستی خودمس. بهش کش بسته بودم.

از شنیدن کلمه عزیزم از بعضی خانوما ذوق‌زده نشین. جسارتاً اونا به عطسه گربه، واق واق سگ، جفتک زدن خر و جیش کردن بچه هم میگن آخی عزیزم!

یه منوی رستوران دیدم که چلوکباب برگ و کوبیده گوزن و آهو داشت. ارزش افزوده و حق سرویس هم نمی گرفتن. آشکارا تابلو زده که ما از گوشت گوزن و آهو استفاده می کنیم. حیات‌وحش کشور دارد منقرض می‌شود اینها کوبیده آهو با دورچین شیک می‌فروشند.

دولت کجاست؟ کی به کیه؟

طبق آمار منابع طبیعی و جنگلداری کشور، در چهل سال گذشته جنگلهای شمال از سه میلیون و ششصد هزار هکتار به یک میلیون و هشتصد هزار هکتار رسیده. یعنی نصف شده. کی به کیه؟

حمید هیراد رو جریمه کردن که چون لب‌خونی داشتی، باید کنسرت رایگان بدی. مثه اینه که به قاتلی که چند نفرو واسه پول کشته، بگن چند نفر دیگه رو هم مفتی بکش.

اگه یه دانشجو بخواد وام شهریه دانشجویی بگیره، حداکثر پانصد هزار تومان می‌دهند البت با ضامن معتبر و کپی حکم استخدامی ضامن و اصل سند تعهدنامه تنظیمی در یکی از دفاتر رسمی کشور. حالا اگه دانشجو باشین و بخواین برین کربلا، دو میلیون به شما وام میدن با کارمزد چهار درصد و اقساط هجده ماهه و یه ضامن کارمند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این قانون...(البته اگه واقعاً دست کسی به این وام رسیده باشه چون مقاماتمون بیشتر حرفشو می‌زنن تا عملشو انجام بدن. مثل ارزی که قرار بود به زائرای کربلا بِدن و بعدا چون کارش به سوزاخ دیوار کشید خیلی‌ها از خیرش گذشتن).

یه سریال تو شبکه سه هست که توش یه پسره از یه دختره چند تا عکس معمولی گیر آورده که تو یه مهمونی دخترونه بوده. پسره از دختره اخاذی می کنه و دختره همه پولها و طلاهاشو داده و حالا داره به خودکشی فکر می‌کنه. فکر کنم این سریال مال اولّای انقلاب بوده تازه بهش مجوز دادن.

عکسی گذاشته بودند که آقای روحانی در ژست تفکر بود. زیرش نوشته بودند:

دلارو که گرون کردم. تلگرامم که فیلتر کردم. تحریمها رو هم که دوباره برگردوندم. یارانه‌ها رو هم دارم قطع می کنم. دیگه چه وعده‌ای داده بودم؟

زیر عکس آقا اسحاق هم نوشته بودند: ملت شریف ایران یادتان هست که قبل از تحریمها رب چهار و پونصد بود و دلار سه و شیشصد؟ دیدید که بعد از تحریمها قیمتها چهار برابر شد و شما دوام آوردید. قول می‌دهم که اگر رب بشود پنجاه تومان باز هم دوام خواهید آورد. نگران تحریمها نباشید. حالا برین و ببینین که تو همین شرایط رب و گوجه، کسانی هستن که تو پاساژ پالادیوم و سانا واسه یه شلوار دو و نیم میلیون و واسه یه پیرهن ساده زنونه سه میلیون میدن. یکی هم صبح میره اداره می‌بینه شلوارش از فرسودگی جر خورده و یواشکی میره توالت و می‌دوزتش. به این م گن اختلاف طبقاتی. من خودم اختلاف طبقاتی رو اونجا دیدم که تو سوپری زعفرانیه گفتم آب معدنی دارین؟ گفت سمت راستی آب معدنی گازدار. وسطی آب معدنی اکسیژنه. سمت چپی آب معدنی لیمویی. اومدم بیرون از شیلنگ آب خوردم بفهمه رئیس کیه.

تو دوره آقای احمدی‌نژاد که تحریمها شروع شد، ما همینطور که فقیر می‌شدیم، خیابونا پر شد از ماشینایی که قبلاً تو ایران نبود. مثل مازراتی و... فکر کنم چند سال بعد همینطور که تو خیابونا داریم دنبال نون می گردیم، از رو سرمون سفینه فضایی رد شه. خدائیش نگو نه. تحریم واسه بعضیا اومد داره.

یه ویدئوی عجیب دیدم. مال الوار گرمسیری بود. امام جمعه و بخشدار با هم بلند شدن سخنرانی کنن. امام جمعه میکروفن رو از بخشدار گرفت. اونم رفت سیستم صوتی رو قطع کرد. خواص ما بچه‌بازی درمیارن وای به حال عوام و معمولیامون.

بچه که بودیم یادمون میدادن که دزدها میرن جهنم. بزرگ که شدیم دیدیم دزدها میرن کانادا و آمریکا. آره دیگه کی به کیه؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

اذان بی‌وقت بده!



در آن شهری که مردانش عصا از کور می‌دزدند
من از خوش‌باوری آنجا محبت جست‌وجو کردم

منظور شاعر قدیمی این نیست که آن روزها واقعاً از کورها عصا می‌دزدیده‌اند، فقط می‌خواسته بگوید وضع محبت خراب شده است. حالا امروز در این عکس مصداق واقعی آن شعر را می‌بینید: آقای نابینایی که ترازویش را با زنجیر بسته تا آن را ندزدند... از این عکس می‌فهمیم که عصادزدی از کور که یک روزی فقط مثالی اغراق‌آمیز بود، حالا عادی شده و اخلاق بخشی از جامعه به سمتی رفته که شاید نماز هم بخوانند و به روزه تظاهر کنند و محرم و صفر سیاه پوشند اما اگر چشمشان به چیزی بیفتد که صاحبش حواسش به آن نیست، آن را برمی‌دارند. حالا آن چیز بچه باشد یا طلا یا تخم‌مرغ و یا عصا و ترازو، فرقی نمی‌کند. اگه تولید کننده ببیند تخم‌مرغهایش فروش نرفت، تاریخ مصرف جدید می‌زند. اگر رب خریده باشد ده هزار تومان و امروز دلار بالا رفته باشد، می‌فروشد نوزده هزار تومان. از بسته شکر و قند بیست‌سی گرم کم می‌کند اما به اسم یک کیلو می‌فروشد. از ظرفهای روغن کمی کم می‌کند و روی ظرف وزن بالاتر می‌زند. کی به کیه؟ کم بفروش و از اون آیه که میگه وای بر کمفروشان نترس چون مسئولان چیزی نمی‌بینند و خودشان اهل عصای سفیدند. اگر قدیمها بود، یک کفاش ساعت ده صبح روی مناره می‌رفت و اذان میداد تا به گوش همه برساند که وضع آنقدر خراب شده که عصا از کور می‌دزدند.

ای یار مبارک بادا

یک آگهی قدیمی دیدم گفتم آن را بگذارم توی بگوسیب تا دهن مجردها آب بیفتد و پیرهایشان دست حسرت و پشیمانی بگزند. "عروسی با فیلمبرداری رنگی، تشریفات استقبال، دیسکوته استریوفونیک، اتومبیل تشریفاتی، توالت عروس، و لباس عروس و هدایای جدید کلاً صد و چهل و نه ریال." به پول آن روزها می‌شده دو دلار و چند سنت. اگر با دلار امروزی یعنی پونزده هزار تومان هم حساب کنیم می‌شد سی و هفت‌هشت هزار تومان. فکرش را بکن! عروسی از صفر تا صد می‌شده صد و چهل و نه ریال. البته با عقل جور نیست که ۱۴۹ ریال باشد. شاید قسطی است و هر قسطش ۱۴۹ ریال است. باری... عکس عروس را هم می‌بینید که حجاب مجابش بد نیست و می‌شود آن را چاپ کرد. حالا برو آگهیهای عروسی‌های امروز را ببین. اول اینکه حجاب ندارند و نمی‌شود آنها را چاپ کرد. قیمتها هم چنان فلک افلاکی است که نمی‌شود طرفش رفت. آن روزها عروس را توالت(آرایش) می‌کردند و از میکاپ و شینیون و کاشت ناخون و جراحی زیبایی صورت و پیکرتراشی خبری نبود. یک دیسکوته استریوفونیک هم داشتند که با آن چاچا و فوقش تانگوی معمولی می‌رقصیدند. در منوی تبلیغ قدیمی از مشروبات الکلی خبری نبود. اگر منکرات امروزی به آن عروسی‌ها می‌رفت، موردی برای به هم زدن عروسی نمی‌دید. حالا بیا و بنگر که موزیکها همه دوبس دوبسی است، رقصها طوری است که دست لامبادا را از پشت بسته، مشروبات الکلی و دودجات و قرصهای رده بالا و همه چی دارند. سعدی گفت بگو:
فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران



پایه‌های پل اخلاق جامعه

این عکس را اکبر بزرگمهر از خبرگزاری افلاک لرستان فرستاده که آن را پل زیرگذر گلدشت خرم‌آباد گرفته. مسلم است که غیر از اکبر بزرگمهر مسئولان هم پایه‌های این پل را دیده‌اند اما به تکمه پیراهنشان هم نیست که این پل چرا اینطوری شده و چرا درستش نمی‌کنند. در مملکتی که به مقام "کی به کیه" رسیده باشد، خراب‌شدن یک پل چه اهمیتی دارد؟ انگار همه مسئولان و مدیران مسخ شده‌اند و اصولاً به مسئولیتی که دارند و یا به فردا هیچ فکر نمی‌کنند. اگر بروی به یک وزیری بگویی معاونت دارد پایه‌های ادارات را نابود می‌کند، می‌گوید من او را عوض و بازنشسته نمی‌کنم چون تنها کسی است که به خرابکاریهای من می‌گوید شاهکار. و همین را بگیر و برو جلو تا علت اقتصاد خراب، مدیریت خراب، شهرداری خراب و همه چیز خراب را کشف کنی. آقا به یه مقامی گفتن چون زن داری و با یه زنی هم ارتباط داری اخراجی، طرف بعد از اخراجش رفته اون زن دوم رو عقد کرده و عکس بغل در کنار خودش و زن دومش رو گذاشته تو مجازی که یعنی دماغتون بسوزه. وقتی یک مسئول رده بالای مملکت همچین واکنشی دارد، از یک شهروند عوام چه انتظاری است؟ پایه‌های پل اخلاق جامعه خراب شده و تو به فکر پایه‌های پل گلدشت هستی؟ آقا نگو سیب بازم بگو خانه از پای‌بست ویران است.



با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

بدترین ظلم یک انسان

اصلاً همان شبی که آقای سالاری پیشنهاد ازدواج داد به این موضوع فکر کردم، من خوب می‌دانستم آقای سالاری پولهایش را کجا

زندگی هیچ وقت با من سر سازش نداشت. همیشه باید برای دست آوردن هر چیزی تا پای جان می‌جنگیدم و دست آخر هم زندگی اول چیزی را از من می‌گرفت و بعد چیزی را به من میداد. همه عمرم در سختی گذشت. چشم که باز کردم و دست چپ و راستم را که شناختم فهمیدم خانواده خوبی ندارم. من دختر بزرگ بودم، دو خواهر و یک برادر کوچکتر از خودم داشتم. در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که شراکتی بود و دو عمو و تنها عمه‌ام هم آنجا زندگی می‌کردند. خانه‌ای قدیمی که دورتادور آن اتاقهای تو در تو قرار داشتند.

عموهایم با هم در کار شریک بودند. مغازه میوه فروشی کوچکی را اجاره کرده بودند و با هم آنجا کار می‌کردند.

وضعشان چندان تعریفی نداشت. هر ماه بعد از کسر اجاره و پول آب و برق مغازه، چیز زیادی ته دخلشان نمی‌ماند. با همان اندکی که می‌ماند گذران زندگی می‌کردند. شوهر عمه‌ام هم دستفروش بود و گوشه بازار دستفروشی می‌کرد. اما پدر من نقاش ساختمان بود. باید وضع و اوضاع زندگی ما از بقیه بهتر به نظر می‌رسید، ولی اینطور نبود. مادرم می‌گفت سالها قبل همکاران پدرم از روی بخل و حسادت او را معتاد کردند. نمی‌دانم شاید هم پدرم خودش دلش می‌خواست معتاد شود، هرچه بود با اعتیادش زندگی خودش و ما را نابود کرده بود. کاش فقط اعتیاد داشت و حداقل قاچاق فروشی نمی‌کرد. کار کثیفی که باعث می‌شد هر از چندی یک بار دعوای مفصلی در خانه به راه بیفتد. عموهایم خیلی کاری به کار ما نداشتند. اما شوهرعمه‌ام وقتی کسی دنبال جنس می‌آمد خیلی عصبی می‌شد. بارها یقه پدرم را چسبید و داد و فریاد راه انداخت که اینجا زن و بچه زندگی می‌کنند و پدرم اجازه ندارد آدرس خانه را به آدمهای معتاد بدهد. پدرم که کینه شوهرعمه‌ام را به دل گرفته بود، نه تنها دست از این کارش برنداشت که خانه‌مان را محل موادکشی کرده بود.

خوب یادم هست من و بقیه را بیرون می‌کرد و بعد هم بساط دود و دمشان را راه می‌انداختند. بوی بد جا مانده از مواد، موکت سوراخ سوراخ شده کف جایی که ما به آن آشپزخانه می‌گفتیم، همه نشان میداد که پدرم و بقیه مشغول چه کاری بودند.

مادرم می‌گفت اوایل با اعتیاد و قاچاق فروشی پدرم خیلی مشکل داشت ولی به تدریج بیکاری پدرم و گرسنگی شکم چهار بچه قد و نیم قدش باعث شد تا با این موضوع نه تنها کنار بیاید بلکه گاهی خودش هم برای پدرم مواد جابجا کند. نمی‌دانستم باید او را سرزنش کنم یا اینکه تحسین کنم. مادرم زن تنهایی بود. تمام خانواده‌اش او را به خاطر ازدواجش با پدرم طرد کرده بودند. همه زندگی‌اش پدرم بود و ما چهار بچه.

گاهی با گریه برایم درد دل می‌کرد و می‌گفت چه کند که نه در خانه پدرم دلش شاد است و نه روی برگشتن سمت خانواده‌اش را دارد. مجبور است به خاطر ما هر خفّت و خواری را تحمل کند و بماند و بسوزد و بسازد. برای من مادرم نمونه زنی بود که زندگی‌اش را پای بچه هایش می‌سوزاند.

طبیعی بود که عموها و عمه‌ام مادرم را دوست نداشته باشند، آنها او را مقصر اعتیاد پدرم می‌دانستند در حالیکه بی‌تقصیرترین فرد مادرم بود. دلم برایش خیلی می‌سوخت اما کاری هم از دستم برنمی‌آمد. مادرم شبانه روز مرا نصیحت می‌کرد که حواسم را جمع کنم تا مثل او ازدواج نکنم. می‌گفت یک تصمیم غلط می‌تواند همه زندگی‌ات را نابود کند. می‌دانستم تنها چیزی که او را خوشحال می‌کند این است که ببیند زندگی بچه‌هایش بهتر از زندگی خودش است. کاش واقعاً این اتفاق می‌افتاد و زن بیچاره کمی از درد و غمهایش کم میشد. اما اینطور نشد. حداقل برای من که به قول مادرم زندگی‌ام باید الگوی بقیه می‌شد، اینطور نشد.

هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودم که برادر همکلاسی‌ام به خواستگاری‌ام آمد. هم محلی خودمان بودند. می‌دانستند پدرم معتاد است و اوضاع زندگیمان تعریفی ندارد، با این حال آمده بودند خواستگاری. مادر دوستم مرتب می‌گفت ما از این خانه یک دختر می‌خواهیم.

از همان موقع از او بدم آمد. انگار آمده بود یک تابلو را از دیوار خانه‌ای که در حال ریختن بود، بردارد و برود! مرا جدا از پدر و مادرم، حتی خواهر و برادرهایم میدید. مادرم وقتی رفتار و نگاههای مرا دید، دستم را گرفت و برد گوشه همان جایی که ما به آن آشپزخانه می‌گفتیم.

بعد شروع کرد به حرف زدن. سرم پایین بود و در حالیکه به حرفهای مادرم گوش میدادم دنبال سوراخ تازه موکت می‌گشتم. مادرم گفت به این فکر نکنم که درس بخوانم و دانشگاه بروم. می‌گفت هرچه زودتر از خانه که نه، جهنم پدرم بیرون بروم برایم بهتر است. حتی اگر شده مجبور باشم قید آنها را بزنم. می‌دانستم می‌ترسد یک روز اتفاقی برایم بیفتد. همه ترس ونگرانی‌اش را می‌فهمیدم. از طرف دیگر رفتن من باعث می‌شد یک نفر نانخور از آن خانه کم شود. وقتی دیدم مادرم مصّر است که من ازدواج کنم، هیچ نگفتم و با بغضی که در



گلویم نشسته بود گفتم هر تصمیمی که شما بگیرید. صدای کل کشیدن مادرم که بلند شد، بقیه هم کل کشیدند و تمام.

فقط چند ماه بعد حیاط خانه‌مان را چراغانی کردند و با یک عروسی مختصر، دست من و رضا را به دست هم دادند و من از آن خانه بیرون آمدم. مجبور بودم چند سال اول زندگی‌ام را با خانواده شوهرم در یک خانه باشیم. همخانه شدن با دیگران برایم عادی بود. وقتی خانه‌ای که خودم در آن بزرگ شده بودم، سه همخانه دیگر هم داشت، برای من چه فرقی داشت که در خانه شوهرم هم، همخانه خانواده‌اش باشم؟!

سرم را انداختم پایین تا زندگی کنم. هنوز شش ماه از ازدواج ما نگذشته بود که زمزمه‌های پس بچه‌تان کو، شروع شد. رضا تنها پسر خانواده بود و مادرش چهار دختر داشت. دو دختر بزرگتر از رضا و دو دختر کوچکتر از رضا. با اینکه دخترهای بزرگ هر کدام ازدواج کرده دختر و پسر هم داشتند و اما مادر رضا دائم غر می‌زد که نوه دختری مال مردم است. نوه پسری است که بچه خودت هست و می‌توانی او را راحت بغل کنی! من معنی حرفهایش را متوجه نمی‌شدم. حرفی که میزد مرا می‌ترساند. انگار می‌خواهد مالک بچه‌ام باشد. مرتب دعا می‌کردم بچه دار نشوم، دعایی که نمی‌دانستم آتش به زندگی‌ام می‌زند.

ازدواجمان که به سال رسید، مادرشوهرم دستم را گرفت و برد دکتر.

غر میزد عروسی که بچه نیاورد مثل گاو نازاست. باید فرستاد قصابی! دکتر بعد از معاینه من، گفت مشکلی نیست فقط باید کمی صبر کنیم و بعد هم مقداری داروی تقویتی برایم نوشت. از مطب که بیرون آمدیم، مادر شوهرم غرغر کنان گفت صبر کنیم که چه شود؟ ده سال دیگر بگذرد و پسرم بچه دار نشود چه؟ از الان باید به فکر بود که اگر نشد، تا بچه‌ام جوان است برود سراغ بخت و بار دیگری!

از خودم بدم می‌آمد. احساس می‌کردم در آن خانه‌ام تا بچه بیاورم. درست مثل ماشین جوجه کشی! دلشکسته به مادرم پناه بردم. اما مادرم هم مثل مادرشوهرم حرف میزد، فقط جور دیگری، دلداری‌ام میداد که اگر بچه دار شوم آنها مرا روی سرشان می‌گذارند و پادشاهی می‌کنم و عزتم زیاد می‌شود و از این جور حرفها. می‌گفت زندگی خودم هم نظم می‌گیرد. بزرگ شدن بچه‌ها و برنامه ریزی برای فرستادن آنها به مدرسه و درس خواندنشان همه و همه می‌شود برنامه زندگی من، زندگی منی که فقط ابزار بودم برای بچه به دنیا آوردن!

من برای بچه دار شدن سه سال صبر کردم، سه سال زخم زبان شنیدم. سه سال از رضا کتک خوردم و فحش شنیدم، بعد از سه سال، آنقدر به خدا التماس کردم که امیرعلی را به ما داد.

بچه‌ای که فقط بارداری‌اش مال من بود و بعد از تولدش فقط در آغوش مادرشوهرم بود. بچه‌ام فقط ده روز اول شیر مرا خورد و بعد مادرشوهرم او را به شیرخشک عادت داد. می‌گفت من چون ضعیف هستم، ممکن است نتوانم بچه‌ام را خوب سیر کنم.

رضا هم مطیع بی‌چون و چرای مادر و پدرش بود. البته چاره‌ای هم نداشت. او هیچ وقت مستقل از آنها نبود. حتی در مغازه پدرش دائم باید امر و نهی‌های او را اطاعت می‌کرد. اگرچه با تولد امیرعلی مادرشوهرم کمتر به من طعنه میزد، اما اینکه خودش را صاحب و مالک بچه‌ام می‌دانست برایم خیلی دردآور بود و باید تحمل می‌کردم و دم نمی‌زدم.

یک سال بعد از تولد امیرعلی بود که آن اتفاق افتاد. یعنی درست یک روز بعد از جشن تولد یک سالگی امیرعلی، آن روز رضا به من گفت می‌خواهد با رفقایش به استخر برود. این مساله غیرعادی نبود. رضا عادت داشت همراه دوستانش به استخر برود. چیزی که عادی نبود این بود که آن روز او به همراه دوستانش به استخر عمومی نمی‌رفت. می‌گفت یکی از رفقایش آنها را به ویلایی در لواسان دعوت کرده و می‌خواهند در استخر ویلا شنا کنند. هیجان زده و ذوق زده بود.

او رفت اما دیگر هیچ وقت برنگشت. آنها آن شب کنار استخر بساط مواد و مشروب به راه می‌اندازند. رضا اهل اینها نبود. سیگار می‌کشید اما مواد و مشروب اصلاً در خانه شان از این حرفها خبری نبود. آن شب دوستان رضا به او اصرار می‌کنند و رضا هم قبول می‌کند. مصرف مواد و مشروب با هم، برای او که عادت به این مسأله نداشت باعث شد تا سنکوب کند و از دنیا برود.

مرگ رضا، بدترین حادثه زندگی من بود. مادر شوهرم بی‌دلیل مرا مقصر می‌دانست، اما نمی‌دانستم گناه و تقصیر من در این ماجرا چه می‌توانست باشد! آنها یک سال مرا در خانه شان نگه داشتند. یک سال که به سختی صد سال برای من گذشت. بعد از یک سال یک روز مادرشوهرم، از مادرم خواست به آنجا بیاید. بعد در حضور مادرم شروع کرد به حرف زدن. اینکه من جوانم و باید ازدواج کنم و نمی‌توانم تا آخر عمر سیاهپوش رضا باشم. اینکه بی‌سر و صدا از آنجا بروم و اجازه بدهم آنها خودشان یادگار پسرشان را بزرگ کنند. پسری که بعد از مرگ رضا، رضا صدایش می‌زدند! مادر شوهرم می‌گفت اگر بچه را ببرم نمی‌توانم ازدواج کنم. می‌گفت کدام مردی حاضر است با زنی که یک بچه کوچک دارد ازدواج کند. مادرم هم تند و تند حرفهایش را تایید می‌کرد. او وقتی شک و دودلی مرا دید دستم را گرفت و برد بیرون و گفت خانه پدرم جای امنی برای بچه مردم نیست. حرفش این بود که بچه را بگذارم و شانس زندگی دوم را از خودم نگیرم. راستش را بگویم نمی‌توانستم در برابر خواسته آنها مقاومت کنم. چاره‌ای نداشتم. پیشانی بچه‌ام را بوسیدم و از آن خانه بیرون آمدم فقط با این شرط که هفته‌ای یک روز به آنجا بروم و کنار بچه‌ام باشم.

در خانه پدرم وضع فرق نکرده بود. پدرم همچنان مصرف کننده و فروشنده بود. هنوز عموهایم با پدرم سر ناسازگاری داشتند و شوهر عمه‌ام از پدرم متنفر بود. پنج سال از آن محیط دور بودم و حالا دوباره آنجا بودم در حالیکه تاب و تحملم مثل سابق نبود، به مادرم گفتم می‌خواهم کار کنم. سواد درست و حسابی نداشتم. کار خاصی هم بلد نبودم. بنابراین یکراست رفم سراغ شرکتهای خدماتی. می‌توانستم پرستار بچه یا حتی سالمند باشم. می‌توانستم نظافتچی باشم. می‌توانستم هر کاری انجام دهم که در آن خانه نباشم. خوش شانس بودم که فقط سه روز بعد از تقاضایم به

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

مهناز بدون آنکه بخواهد در خانواده‌ای متولد شد که پدرش اعتیاد داشت و مادرش به خاطر بچه هایش قاچاق فروشی میکرد. مهناز بدون آنکه نقشی در انتخاب خانواده‌اش داشته باشد، به دنیا آمد. پس در این مورد نمی‌توان او را سرزنش کرد. اما مهناز می‌توانست انتخاب کند درس بخواند یا ازدواج کند یا حتی کار کند. او ازدواج را انتخاب کرد. ازدواجی که او را از خانه پراضطراب پدری نجات داد، قطعاً تحمل غرغرهای یک زن بهتر از تحمل دود ودم مواد کشی افراد معتاد بود. پس زندگی بعد از ازدواج او، حتی اگر خوشبخت نبود از شرایط قبلش بهتر بود. این انتخابی بود بین بد و بدتر. مرگ شوهر مهناز هم اتفاقی بود که باز مهناز در آن نقشی نداشت. حادثه‌ای که می‌توانست هر زمان رخ دهد. اما او می‌توانست بچه‌اش را داشته باشد. قانون از او حمایت می‌کرد و پدر شوهرش هم مکلّف به پرداخت هزینه‌های نوه‌اش میشد تا زمانی که مهناز ازدواج می‌کرد. اما مهناز با برخوردی منفعلانه و یا از روی استیصال، خودش را از حق حضانت فرزندش محروم کرد. اما... اما بدترین اشتباه مهناز در مورد آقای سالاری بود. اگر مهناز به این اعتقاد داشت که شانس فقط یک بار در خانه آدم را می‌زند، باید می‌دانست آقای سالاری شاید تنها شانس او تا آنجای زندگی‌اش است پس به هر ترتیب شده، این شانس را حفظ می‌کرد اما او با یک تصمیم اشتباه و نابخردانه، همه چیز را نابود کرد. نه فقط زندگی خودش را بلکه اعتمادی که به او شده بود را در هم شکست این شاید بدترین ظلمی است که یک انسان می‌تواند به همنوع خود روا دارد. خیانت ظلم بزرگی است که تاوان سختی دارد.

سرزمینی که اسطوره‌های خویش را فراموش کند به اسطوره‌های کشورهای دیگر دل خوش می کند

● ناپلئون

سوژه

ماجرای عجیب ترین زن دنیا

کیانا نصرت زاده



یک روز در مدرسه دستم شکست. خبر که به مادرم رسید بیش از آنکه نگران من باشد، از پیامد این ماجرا و رسیدن خبر به عمه می‌ترسید که پر بیراه هم نبود

عمه‌ای داشتم که اسمش در شناسنامه، نیست در جهان بود! همه نیسی صدایش میزدند و تا روزی که فوت کرد و روی سنگ قبرش نوشتند نیست در جهان، کمتر کسی اسم واقعی او را می‌دانست. نیسی که یک وقتهایی نسرین میشد و کم کم هم حاج خانم صدایش میزدند، اسم عمه جان بود. عمه‌ای که همه فکر می کردیم عجیب‌ترین و غیر متعارف‌ترین زن دنیا و یا حداقل خانواده بود..

عمه نیسی وارث همه ثروت پدربزرگ بود. او تنها دختر خانواده بود و چون به خواست پدرش هرگز ازدواج نکرده بود، مالک خانه و زمینهای کشاورزی او شده بود. من هرگز پدربزرگم را ندیده بودم اما چیزهای عجیب و غریبی راجع به او شنیده بودم. می گفتند یکدنده و لجباز بود و از اینکه پسرهایش به میل او ازدواج نکرده بودند هرگز آنها را نبخشیده بود. عمه نیسی خیلی چیزها را از پدربزرگم به ارث برده بود و به همین دلیل همیشه نقش مهمی در زندگی ما داشت...

او زن بلند قد و درشت هیکلی بود. وقتی هم صدایشس را بلند میکرد لرزه به تن همه می‌افتاد...

ثروت او در واقع به برادرها و برادرزاده‌ها می‌رسید چون همسر و بچه‌ای نداشت که وارثش باشند. چند دهنه مغازه داشت که همه را به پدر و عموهای من اجاره داده بود و با یک اشاره می‌توانست زندگی ما را به هم بریزد برای همین همیشه رضایت عمه نیسی مهم بود، آنقدر که کسی جرات نمی کرد خلاف نظر او حرفی بزند. عمه با مادر من و زن عموهایم رفتار خوبی نداشت ولی ما برادرزاده‌ها را خیلی دوست داشت مخصوصاً من که همه می گفتند چهره‌ام شبیه اوست.

اگر مریض می‌شدم یا اتفاقی برایم می‌افتاد عمه مادر و پدرم را به باد انتقاد می گرفت و آنقدر بد و بیراه می گفت که همه سعی می کردند از دستش فرار کنند.

تا اینکه یک روز در مدرسه دستم شکست. خبر که به مادرم رسید بیش از آنکه نگران من باشد، از پیامد این ماجرا و رسیدن خبر به عمه می‌ترسید که پر بیراه هم نبود. هنوز گچ دستم خشک نشده بود که عمه وارد خانه شد و شروع به داد و فریاد کرد. بعد از اینکه فهمید اتفاق در مدرسه افتاده، بلند شد رفت مدرسه و آنقدر با مدیر و ناظم مدرسه دعوا کرده بود که مامور خبر کرده و عمه را به جرم به هم ریختن نظم مدرسه به کلانتری برده بودند. همه مرا ول کردند و سراسیمه رفتند دنبال عمه که او را آزاد کنند. وقتی به کلانتری رسیدند دیدند همه چیز به هم ریخته وقبل از آنکه پدر و عموهایم حرفی بزنند رئیس کلانتری خواسته بود هر چه سریعتر عمه را از آنجا ببرند. ولی عمه حاضر نبود تا احقاق حقش از آنجا بیرون بیاید. خلاصه این که مدیر مدرسه و ناظم آمدند و رضایت دادند و کلی هم عذرخواهی کردند تا عمه از کلانتری بیرون آمد و فردای آن روز رفت اداره کل آموزش و پرورش و بابت بی کفایتی مسئولین مدرسه شکایت کرد...

این ماجرا باعث شده بود که در مدرسه همه مراقب من باشند تا مبادا اتفاقی برای من بیفتد چون می‌دانستند در افتادن با عمه کار آسانی نیست. من اما هم از این وضعیت خوشحال بودم و هم کمی خجالت زده چرا که می‌دانستم هیچ کس در این میان مقصر نیست و عمه رفتارهایش غیر قابل پیش بینی است.

تا سال آخر دبیرستان این ماجرا سر زبان همه بود تا اینکه دیپلم گرفتم و به دانشگاه رفتم. همان سال اول خواستگاری داشتم که تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم اما هیچ پسری از مرز شروط عمه نمی گذشت و اجازه نمیداد با آنها ازدواج کنم. تا ۲۶ سالگی گرفتار همین ماجراها بودم تا اینکه بی‌خبر از عمه به عقد یکی از همکارهایم در آمدم و با کلی ماجراهای گانگستری توانستیم عروسی کنیم.

عمه نیسی پیر شد و از آن همه هیبت و قدرت افتاد. سالهای آخر عمرش آلزایمر گرفته بود و کمتر کسی را می‌شناخت اما هر وقت مرا میدید می‌پرسید دستم درد می کند یا نه. انگار این تنها ماجرایی بود که در خاطرش مانده بود.

عمه در هشتاد سالگی فوت کرد. بعد از فوتش تازه فهمیدیم چهل سال قبل همه اموالش را به طور مساوی بین برادرها تقسیم کرده بود. معادل مهریّه مادرم و زن عموها برای آنها طلا به ارث گذاشته بود... عمه نیسی را تا بعد از مرگش نشناختیم. او برخلاف تصورات ما هیچ ارثیه‌ای به نام من یا بقیه برادرزاده‌ها نگذاشته بود ولی حق مادرهایمان را محفوظ نگه داشته بود. هرگز نتوانستم بفهمم این همه دوگانگی از کجا نشات گرفته بود ولی همیشه وقتی آدمی تلخ و سختگیر می‌بینم حس می کنم شاید پشت این نقاب خشن، قلب بزرگی باشد.

شکوفه های زندگی



سارا مرادی



رها کلهر



دینا عذیری



رائیکا شاهرخی



فاطمه پوراعلم

دین و اخلاق

علل فقر از دیدگاه اسلام

در این نوشتار همان طور که از نام آن پیداست، نوع نگرش و تلقی از فقر در دیدگاه اسلام مورد بررسی قرار گرفته است. چون فقر به عنوان یک پدیده و واقعیت ناخوشایند اجتماع است و معمولاً نباید در جامعه بشری وجود داشته باشد. روی این اصل دین اسلام فقر و تنگدستی را جزو یکی از مصیبتهای بزرگ و از جمله بلای جامعه بشری که تا سرحد نابودی آن تاثیر دارد، معرفی کرده است و ریشه کنی آن از اجتماع را اصلی‌ترین هدف و وجهه همت خود قرار داده است.

علل فقر

اسلام فقر مادی را یک پدیده غیرطبیعی می‌داند که علت بسیاری از فقرها تنبلی و عدم پشتکار افراد است. حضرت علی(ع) می‌فرماید:

هر کس بر رنج(ناشی از کار) بردباری نورزد، باید فقر را تحمل کند. حضرت همچنین می‌فرمایند: آنگاه که اشیاء جفت شوند تنبلی و کم کاری با هم جفت گردند و فقر تولد یابد.

بی‌برنامگی یا برنامه ریزی نادرست به پیدایش فقر در سطح افراد و جوامع می‌انجامد. به همین جهت امام علی(ع) نداشتن برنامه در زندگی و سوء تدبیر را عامل فقر دانسته است. همچنین یکی دیگر از علل فقر ارتکاب گناه است و معصومان گناه را سبب کم شدن روزی انسان و از عوامل فقر می‌دانند. همانطور که امام رضا (ع) می فرماید:

همانا مومن نیت گناه می کند و از رزقش محروم می‌شود و امام علی (ع) می فرماید:

از گناهان بپرهیزید، زیرا هر بلا و کم شدن روزی حتی خراشها و زخمهای بدن و سقوط و افتادن و هر مصیبتی از گناهان سرچشمه می گیرد. از عوامل کاهش روزی، کفران نعمتهای الهی است.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید:

خداوند قریه‌ای را به عنوان مثال مطرح می کند که دارای امنیت و آسایش بودند و روزی فراوانی به ایشان می‌رسید، آنان نسبت به نعمتهای الهی کفران ورزیدند، از این رو خداوند لباس گرسنگی و ترس را بر آنان پوشاند. هنگامی که شخص کفران نعمت می کند، لیاقت داشتن آن را ندارد، خداوند نیز رحمت و نعمت خویش را از او دریغ می کند.

از عوامل دیگر فقر رباخواری است. خداوند برکت را از سود به دست آمده از معامله و قرض ربوی، برداشته است. در روایات اسلامی آمده است که شخصی به امام صادق(ع) عرض کرد: خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: خداوند ربا را نابود کرد، ولی صدقات را زیاد می کند، ولی می‌بینیم که بعضی ربا می‌خورند و اموالشان به ظاهر زیبا می‌شود. امام در پاسخ فرمود: چه نابودی از این بالاتر که یک درهم ربا دین انسان را نابود می کند و اگر توبه کند، باز هم اموالش از بین رفته و نابود می‌شود.

نکته قابل توجه در این باره، نقش تکدّی در افزایش فقر است؛ امیرالمؤمنان علی(ع) می‌فرماید: درخواست از دیگران کلید فقر است و روزی را نابود می کند... همچنین امام می‌فرمایند: دنیا خانه بین راه است، نه خانه اصلی و قرارگاه دائمی.

البته در برخی موارد ممکن است علت فقر، تحمیلی باشد و بسیاری از افراد در فقر خود نقشی نداشته باشند. مهمترین عوامل این نوع فقر عبارت است از: عوامل طبیعی مانند زلزله، آتش سوزی، سیل، سرقت و خشکسالی، مرگ یا معلولیت سرپرست خانواده. همچنین مهمترین عوامل پیدایش فقر تحمیلی را باید در عرصه اقتصاد جست وجو کرد؛ و عامل اصلی در بیان این عوامل، نوع روابط اقتصادی حاکم بر جامعه است. روابط ناسالم اقتصادی بر بسیاری از مردم تأثیر می‌نهد، شکاف طبقاتی میان اقلیت پردرآمد و اکثریت تهیدست را افزونی می‌بخشد و ممکن است سرانجام اقتصاد کشور را فلج کند.

انحصار ثروت در دست توانگران

بحث دیگر در موضوع فقر انحصاری بودن ثروت در دست ثروتمندان است و امام علی (ع) در این باره می‌فرمایند: خداوند سبحان غذا و نیاز نیازمندان را در اموال ثروتمندان معین کرده؛ پس هیچ فقیری گرسنه نمی‌ماند، مگر به واسطه اینکه ثروتمندان از حق آنان بهره مند شده‌اند. و خداوند آنها را به خاطر این عمل مؤاخذه خواهد کرد.

ثروت اندوزی حاکمان و والیان

امام علی (ع) همچنان می‌فرماید: همانا ویرانی زمین به دلیل تنگدستی مردم است، و تنگدستی مردم، به جهت غارت اموال از طرف زمامدارانی است که به آینده حکومتشان اعتماد ندارند.

احتکار

از نظر امام یکی دیگر از عوامل فقر احتکار و انبار کردن کالاست که معمولاً در اوضاع نابسامان اقتصادی به سبب عواملی مانند جنگ و شیوع بیماری و... به امید بالا رفتن قیمتها انجام می‌شود. شاید به همین دلیل است که بسیاری از بزرگان دین می گویند؛ اسلام از فردی که زندگی‌اش تیره گشته چه بهره خواهد برد؟ نه تنها اسلام از چنین فردی نفع نخواهد برد، بلکه در بسیاری جاها چنین شخصی مضر به حال اسلام و مایه سرافکندگی خود و دین است.

در نهج‌البلاغه هم از درمان فقر سخن به میان آمده و هم راه پیشگیری نشان داده شده است.

پس همانطور که عنوان شد در مبارزه با مشکل فقر بر مسئولان نظام واجب است تا با اجرای سیاستهای مناسب، برای از بین بردن زمینه‌های پیدایش فقر گامهای مؤثری بردارند. زیرا فقر پدیده‌ای اقتصادی است که به طور طبیعی در حوزه اقتصاد آثاری ویرانگر برجای می‌نهد. این پدیده چنانچه به موقع شناسایی و نابود نشود، چون غده‌ای سرطانی گسترش یافته، جامعه را فرا می گیرد و به مرگ اجتماع می‌انجامد؛ به تعبیر جامعه شناسان، فقر فقر می‌زاید و به طور معمول فرزندان فقرا در محرومیت باقی می‌مانند و به همین منظور امیدواریم جامعه اسلامی ما هم با اصلاح مناسبات غلط اقتصادی و سوء مدیریتها از این گزند در امان بماند و از فقر چه در حوزه اقتصادی و چه در حوزه اجتماعی و حتی فرهنگی رهایی یابد. انشاءالله.



پرسمان زندگی

خرید و فروش ارز و سکه و طلا

سؤال: اگر از طریق قانونی ارز یا طلا بخریم یا از قبل مقادیری ارز یا طلا داشته باشیم و با هدف حفظ ارزش سرمایه حتی در شرایط فعلی نسبت به نگهداری آن اقدام کنیم، آیا این کار اشکال شرعی دارد؟

پاسخ: اینگونه امور تابع مقررات مربوط است، اگر منع قانونی نداشته باشد فی نفسه اشکال ندارد.

بردباری به عنوان یاری کننده کافی است
● امام صادق(ع)

حدیث هفته

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلّم می فرماید:

هر که راهی رود که در آن دانش جوید، خداوند او را به راهی که به سوی بهشت است ببرد و برتری عالم بر عابد، مانند برتری روشنی ماه در شب چهارده بر دیگر ستارگان است

خواستگاری

قصه رویایی خاله مهربانم

کورش کاشانی

به همه گفته بود مراد یک دل نه صد دل عاشق من است! همه هم باور کرده بودند. خاله شهین که قصه‌ها برای خودش ساخته بود، می‌گفت از بچگی **مراد** یک جورهایی به **سیمین** دل بسته بود. از همان موقع که می‌رفت به سیمین ریاضی درس میداد من می‌دانستم که این پسر دلش گیر است! این خبرها حسابی بهمم می‌ریخت.

یادم می‌آمد که به اصرار مادر می‌رفتم خانه دایی احمد و به سیمین ریاضی درس میدادم. سیمین خیلی تنبل بود. زن دایی هم شب امتحان یادش می‌افتاد که دخترش خیلی عقب است... آن روزها همه ما در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم. آقاجون خدابیامرز خانه قدیمی‌اش را کوبیده بود و پنج واحد ساخته بود و هر کدام از بچه‌ها در یکی از واحدها زندگی می‌کردند. من و مادر هم در یکی از واحدها بودیم. پدرم وقتی من چهار ساله بودم ما را ترک کرد. عاشق زنی شد و رفت و خاله‌ها و داییها سعی می‌کردند جای خالی او را برای من و مادر پر کنند. اما مصیبت از همین جا شروع میشد که ما صد تا صاحب پیدا کرده بودیم و باید به همه جواب پس می‌دادیم. چند بار به مادر گفتم عطای این همه محبت را به لقایش ببخشیم و برویم یک جای دیگر زندگی کنیم.

مادر هم راضی بود ولی دلش نمی‌خواست دل مادربزرگ را بشکند که همیشه خوشحال بود بچه‌هایش دور هم هستند و کنار هم زندگی می‌کنند. برای همین من هم دیگر اصرار نمی‌کردم. ولی داییها و خاله شهین در همه امور من دخالت کردند. حالا هم سیمین فکر و خیالاتی توی سر همه انداخته بود.

تازه سال سوم دانشگاه بودم و دلم نمی‌خواست به این زودی ازدواج کنم، آن هم با سیمین که به نظرم دختر کم هوش و بی‌استعدادی می‌آمد...

در همین گیر و دار یک روز وقتی سیمین را دیدم آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم اصلاً قصد ازدواج با او را ندارم. سیمین که شوکه شده بود زد زیر گریه و رفت... به شب نکشیده بود که خبر به همه خانه‌ها رسیده بود و داییها و خاله‌ها مرتب مادر را صدا می‌زدند و می‌رفتند توی حیاط و پچ پچ می‌کردند. مادر هم دست آخر هیچ توضیحی به من نداد و فقط گفت کار خوبی کردم که تکلیف این دختر را روشن کردم ولی کاش مودبانه تر و آرامتر این کار را انجام میدادم.

تا مدتی همه با ما سر سنگین بودند. من سعی می‌کردم کمتر دیده شوم. شبهای امتحان به بهانه درس خواندن به خوابگاه دوستانم می‌رفتم و در جمعهای خانوادگی هم شرکت نمی‌کردم.

تا اینکه در امتحان کارشناسی ارشد قبول شدم و



در پیچ و خم دادگاه

پایان یک زندگی نیم بند

راشین مختاری

همان بهتر که از هم جدا شویم. این زندگی هیچ ثمری برای ما نداشت. امروز به دادگاه نیامد، ولی بالاخره باید راضی به طلاق شود. برای خودش هم بهتر است. آزاد می‌شود و به قول خودش دوران بازنشستگی‌اش را بهتر می‌گذراند. با من هیچ لذتی از زندگی نمی‌برد. اصلاً نمی‌دانم ما زندگی مشترکی داشتیم که حالا داریم تمامش می‌کنیم یا نه! از اولش هم زندگی ما مثل بقیه نبود.

مادرم مهشید را برای من انتخاب کرد. وقتی برای عمل زانویش در بیمارستان بستری شده بود با مهشید آشنا شد. یک پرستار مهربان و دلسوز که مادرم فکر کرد برای پسر ۵۰ ساله‌اش که هنوز ازدواج نکرده بود انتخاب خوبی است.

من برخلاف بقیه خواهر و برادرهایم که خیلی زود ازدواج کردند، سرم به کارم گرم بود و از اینکه از مادر پیرم مراقبت می‌کردم احساس خیلی خوبی داشتم، فکر می‌کردم این سرنوشت من است. یک زندگی آرام بدون زن و بچه داشتم. اما مادر همیشه نگران روزهای پیری و تنهایی من بود برای همین از مهشید خواستگاری کرد. او هم زن ۴۲ ساله‌ای بود که هنوز ازدواج نکرده بود و به قول مادرم هر دو شور و شرهایمان را سپری کرده بودیم و می‌توانستیم کنار هم آرامش داشته باشیم.

به اصرار مادر تن به این وصلت دادم. مهشید هم به قول خودش خیلی وقت بود که دیگر قید شوهر و بچه و زندگی مشترک را زده بود. هر دو از نظر مالی مستقل بودیم. من خانه و زندگی خودم را داشتم و مهشید هم یک آپارتمان کوچک داشت که همه زندگی‌اش بود.

مراسم عروسیمان را با چهل پنجاه نفر مهمان جشن گرفتیم و مهشید با یک چمدان از وسایل شخصی‌اش به خانه ما آمد. هفته‌ای یکی دو بار به آپارتمانش سر میزد. به گلدانهایش آب میداد و دستی به سر و گوش خانه می‌کشید و بر می‌گشت. یک وقتهایی هم که خواهر هایش از شهرستان می‌آمدند می‌رفت خانه خودش و چند شبی با آنها



باید به شهرستان می‌رفتم. مادر همین را بهانه کرد و همراه من به شهرستان آمد. زندگی بدون آن همه شلوغی و فامیل و دخالتها خیلی خوب و آرام بود ولی به سال نکشید که من و مادر تازه فهمیدیم که نعمت خوبی بوده که در تمام این سالها تنها نبودیم. تنهایی در آن شهرستان خیلی سخت بود و وقتی یکی از تهران به دیدنمان می‌آمد خیلی خوشحال می‌شدیم.

سه سال بعد من برای کار به اصفهان رفتم. در همان موقع سیمین هم در دانشگاه اصفهان مشغول به تحصیل بود. رشته حقوق می‌خواند و یکبار که بر حسب تصادف در چهار باغ او را دیدم فهمیدم شاگرد اول دانشگاه است و از قضا در این رشته خیلی استعداد دارد.

دختر دایی‌ام در همان شهری بود که من زندگی می‌کردم. دلم می‌خواست یک وقتهایی بهش سر بزنم. می‌دانستم تنهایی برای هر دوی ما چقدر سخت است. ما که عادت کرده بودیم همیشه دور هم زندگی کنیم و مراقب هم باشیم... اما نمی‌توانستم از اتفاقاتی که بین ما افتاده بود به راحتی بگذرم. رابطه ما هنوز سرد بود و می‌ترسیدم تماسهای من دوباره تعبیر دیگری پیدا کند.

تا اینکه مادرم بهم خبر داد که زن دایی و دایی برای تحقیق از یک خواستگار سیمین راهی اصفهان شده‌اند و از من خواست به آنها در این کار کمک کنم. این بهانه‌ای بود تا رابطه سرد ما دوباره به گرمای سابق برگردد. برای همین با کمال میل این کار را کردم. اما در همان اولین تحقیقات متوجه شدم این پسر برای سیمین مناسب نیست. به دایی که گفتم خیلی خوشحال شد که همه چیز زود مشخص شده و دخترش از یک ازدواج نامناسب رهایی پیدا کرده است. سیمین هم بهم تلفن کرد و از این بابت خیلی سپاسگزار بود. می‌گفت اگر پدر و مادرش این پسر را تایید می‌کردند دیگر کار آسانی نبود تا نظر شخصی‌اش را بگوید...

همین شد که رابطه من و سیمین نزدیکتر و صمیمی تر شد. آخر هفته‌ها با هم بیرون می‌رفتیم و هر چه بیشتر او را می‌شناختم می‌دیدم دختر بالغ و دانایی شده است... تا اینکه یک روز صحبت از گذشته‌ها شد و ماجرایی که بین ما پیش آمده بود... سیمین کلی به این ماجرا خندید ولی صادقانه به من گفت که عشق دوران نوجوانی او بودم و نابخردانه آن همه رویا پردازی کرده بود. هر دو کلی خندیدیم و در این میان من بودم که حالا داشتم گرفتار عشقی می‌شدم نابهنگام و شاید دیر...

سه ماه گذشت تا جرات کردم ماجرا را به سیمین بگویم. جوابش تند و سریع بود: "نه"

می دانستم انتظار بیش از حدی است. ناامید شدم و قلبم شکسته بود. صبح روز بعد سیمین بهم پیام داد که شاید باید بیشتر در مورد پیشنهادم فکر کند....

حالا ده سال از ازدواجمان می‌گذرد و همسرم یکی از وکلای بسیار موفق اصفهان است. ما صاحب دو فرزند هستیم و زندگی بسیار خوبی داریم... ■

بود. هیچ وقت به معنی واقعی به خانه من نقل و مکان نکرد. مادر هم که دیگر خیالش از من راحت شده بود شش ماه بعد از ازدواجمان فوت کرد. به اصرار مهشید مدتی رفتم خانه او زندگی کردم تا کمتر دلتنگ مادر باشم. من هم با یک ساک وسایل شخصی‌ام به خانه او رفتم و مثل یک مهمان در آنجا زندگی کردم تا اینکه خواهرهایم وسایل مادر را از خانه بردند و بعد از رنگ کردن و مرتب کردن خانه از مهشید خواستم دوباره برگردیم به خانه من...

او هم قبول کرد ولی زندگی ما یک جورهایی با همه فرق داشت. تا بگو مگویمان می‌شد مهشید سوار ماشینش می‌شد و می‌رفت خانه اش، یکی دو روز آنجا می‌ماند و روحیه‌اش که بهتر می‌شد بر می‌گشت. چند سالی به همین روال گذشت تا اینکه هر دوی ما بازنشسته شدیم. حالا وقت بیشتری را با هم می‌گذراندیم. من برای بازنشستگی‌ام یک لیست بلند بالا کتاب داشتم که دلم می‌خواست بخوانم و برنامه کوهنوردی و صعود به ارتفاعات بلند برایم جدی بود. او بر خلاف من دلش می‌خواست به سفر و به دیدن دوستان و فامیلهایش برود. زندگیمان با هم جور در نمی‌آمد. مدام ایراد همدیگر را می‌گرفتیم، دعوایمان می‌شد و بعد او قهر میکرد و می‌رفت خانه خودش. من هم نمی‌رفتم دنبالش و گاهی چند ماه از هم جدا بودیم. انگار هیچ کدام هنوز باور نکرده بودیم که متاهل هستیم و به زندگی مجردیمان عادت کرده بودیم. حس می‌کردم هیچ علاقه و یا دلبستگی خاصی به هم نداریم. حتی از نظر مالی هم وابسته هم نبودیم. او به تنهایی مهمانی می‌رفت و من هم مراوداتم مجردی بود و کمتر مهشید همراه من می‌آمد.

تا اینکه دست من شکست. انتظار داشتم در چنین موقعیتی ما مثل یک زوج رفتار کنیم اما اینطور نشد. مهشید حوصله پرستاری از من را نداشت. به قول خودش سی سال از مردم پرستاری کرده و این کافی بود و دلش می‌خواست در دوران بازنشستگی دیگر این کار را نکند. همین شد که ناگهان حس کردم ما هیچ دلیلی برای ادامه این زندگی نداریم. گفتم باید طلاق بگیریم. گفت نه. فکر می‌کرد بالاخره یک روز مشکلاتمان را حل می‌کنیم. از روزهای پیری و تنهایی می‌ترسید ولی این را به زبان نمی‌آورد. گفتم نمی‌شود از حالا به خاطر ترس از تنهایی همدیگر را عذاب دهیم پس همان بهتر که جدا شویم.

امروز به دادگاه نیامد ولی من مصر هستم که به این زندگی نیم بند خاتمه بدهم.... ■

شکوفه های زندگی


یارا ملاحسن کاشانی



پویان مهرادمنش


آنیا صدقیان فام


آرش محمودی


آرتین عزیزی


نفس عسگریان


سارا اسدزاده


محمدمهدی و متین جهاندوست


امیرارسلان شجاعی


آیدا شجاعی

هیچ چیز در زندگی شیرین تر از این نیست که کسی انسان را دوست بدارد

● جان مورگان

مشاور

چطور روی فرزندمان تأثیر بگذاریم

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

سوال: **با سلام، دختری ۷ ساله دارم که بسیار لجباز است و هر کاری از او می‌خواهم برعکسش را انجام می‌دهد. از زبان تنبیه، تهدید، باج و جایزه و... هم استفاده کرده‌ام، ولی هیچ فایده‌ای نداشته، واقعاً نمی‌دانم با او چگونه رفتار کنم. لطفاً کمکم کنید.**

رعنا ـ ع ـ اندیمشک

پاسخ: با سلام به شما مادر دلسوز ومهربان. ابتدا باید گفت روشهایی که شما تا به حال به کار برده‌اید همگی در یک کلمه خلاصه می‌شود: کنترل بیرونی. کنترل بیرونی یعنی من می‌توانم با تنبیه و تهدید تو را مجبور به انجام کاری کنم که می‌خواهم. یا "من صلاح تو را بهتر از خودت می‌دانم". این والدین به کرات از این جملات استفاده می‌کنند: "پاشو درست رو بخون"، "بگیر بخواب"، "خونه دوستت نرو"، "با فلانی دوست نشو" و...همه یک زبان مشترک دارند و آن اینکه: کنترل تو دست من است نه خودت و منم که تعیین می‌کنم تو چه کار بکنی و چه کار نکنی.

کنترل بیرونی شامل یک چرخه است: "اگر فرزندت کار خطایی انجام داد او را تنبیه کن. در نتیجه او کاری را که تو می‌خواهی انجام می‌دهد. سپس به او پاداش بده یا تشویقش کن پس او به انجام کاری که تومجبورش کردی ادامه خواهد داد." می بینید که این چرخه بسیار روش آشنایی است. کاری که بسیاری از مادران و پدران انجام داده و می‌دهند. اما **کنترل بیرونی روشی است که با تغییر نسل و شخصیت کودکان امروزی دیگر جواب نمی‌دهد.** حقیقت این است که انسانها به آسانی تحت کنترل قرار نمی گیرند و در واقع تلاش برای به کنترل در آوردن آنها موجب مقاومت بیشتر فرزندان می‌شود چرا که در ژنتیک انسانها آمده که" نباید تحت سلطه کسی قرار گرفت".

بهترین روشی که امروزه توانسته در رفتار با فرزندان، زن و شوهر، معلم و شاگرد، حتی مدیر و کارمند به خوبی جواب دهد، روش "کنترل درونی" است. در فرزند پروری نوین که توسط دکتر گلاسر معرفی شده است به سه موضوع تاکید بیشتری شده است:

- "کنترل درونی" و نه کنترل بیرونی.
- "مسئولیت پذیری" و نه مسئولیت گریزی.
- "ارضای نیازهای اساسی" و نه لجبازی و مقابله جویی.

واقعیت این است که فرزندان ما باید در یک محیط "امن و آرام" قرار بگیرند تا بتوانند بهتر رشد کنند. بنابراین قرار دادن کودک در موقعیت ترس از والدین یا استرس تحت کنترل بودن و نگرانی از تنبیه، سرزنش و انتقاد باعث می‌شود که فرزند نتواند رشد کند. چرا که رشد زمانی اتفاق می‌افتد که کودک احساس امنیت کند و آزادانه و بدون ترس از شکست و پیامدهای منفی آن دست به تجربه کردن بزند.

در "نظریه انتخاب" اعتقاد بر این است که "ما همه رفتارهایمان را خودمان انتخاب می کنیم "از جمله نوع رفتار با فرزندانمان را، اما **والدین باید بدانند که نمی‌توانند فرزند خود را مجبور به انجام کاری یا عدم انجام کاری کنند بلکه فقط می‌توانند روی فرزند خود "تاثیر" بگذارند تا او، با "خواست درونی خودش "تصمیم به انجام کاری یا عدم انجام کاری بگیرد.**

بنابراین شما مادر عزیز، بهترین کاری که می‌توانید در رفتار با کودک لجبازتان انجام دهید برقراری یک رابطه خوب با اوست از دو راه:

۱- این هفت رفتار مخرب را کنار بگذارید: انتقاد یا عیب جویی، سرزنش، تنبیه، تهدید، غر زدن، شکایت و باج دادن. و به جای آنها از هفت رفتار پیوند دهنده رابطه استفاده کنید که عبارتند از: گوش دادن، پذیرفتن او و همانگونه که هست، محبت کردن، همکاری، اعتماد کردن، احترام گذاشتن، پاداش و تشویق کردن.

۲- کودک شما با هر رفتاری که می کند به دنبال برطرف کردن نیازهای خودش است و قصد لجبازی و آزار شما را ندارد.

پنج نیاز ژنتیکی که هر انسانی دارد:

نیاز به بقا، عشق و تعلق، قدرت و ارزشمندی، آزادی و تفریح. کودکی که در ظاهر با شما لجبازی می‌کند در واقع به دنبال ارضای نیاز به آزادی و استقلال خودش است. پس با درک این مطلب به جای تنبیه و تهدید، نیاز به استقلالش را درک کنید تا کودکی با عزت نفس تربیت کنید.

بسیاری از والدین به طور شناور بر فرزند خود نظارت می کنند یعنی در هر لحظه با آزادی و کنجکاوی کودک واز طرفی دیگر با امنیت و سلامت او دست و پنجه نرم می کنند. این والدین دو خطا انجام می‌دهند؛ اول اینکه بیشتر از امنیت و سلامتی کودک به او آزادی داده‌اند و دوم اینکه از روش کنترل بیرونی مثل تهدید و تنبیه و غر زدن و.. استفاده کرده‌اند. و نتیجه اینکه کودک هر جا که دلش بخواهد بازی می کند و شما هم دایم نگران او هستید و سر او داد می‌زنید.

پس چه باید کرد؟ قبل از اینکه به پارک بروید با زبان محبت و در یک فضای دوستانه راجع به محدودیتها و قوانین بازی در پارک با او صحبت کنید. سپس در گوشه‌ای از پارک بنشینید و اورا نظاره کنید. همین کار را در موقعیتهای دیگر هم انجام دهید. **به یاد داشته باشید، آزادی به معنای نداشتن محدودیت و نبود حد و مرز نیست، به این معناست که به کودک اجازه دهید در مرزهایی که شما تعیین کرده‌اید آزادانه دست به انتخابهای خودش بزند.**

"نظریه انتخاب "به ما آموزش می‌دهد که چگونه می‌توانیم روی فرزندان خودتاثیر بگذاریم بدون اینکه رابطه‌مان با آنها به هم بخورد. در واقع نظریه انتخاب به ما می آموزد که چگونه کنترل بیرونی را به کنترل درونی تبدیل کنیم والدین خیالشان برای همیشه راحت باشد. چرا که می‌دانند چه در کنار فرزندشان باشند و چه نباشند، فرزندشان خطایی مرتکب نخواهد شد. در شماره‌های بعدی در صورت نیاز بیشتر شما را با تئوری انتخاب آشنا خواهم کرد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

یک نوشیدنی شاداب کننده!

به جرأت می توان گفت که بیشتر افراد از نوشیدن یک لیوان آب و خیار تازه و شاداب کننده لذت خواهند برد. این نوشیدنی خوشمزه است و به راحتی تهیه می‌شود.
در این شماره چند خاصیت آب و این سیفی معطر را بیان می کنیم؛ با ما همه باشید.

آب و خیار شما را شاداب نگه می‌دارد:

بدن شما بدون آب نمی‌تواند به درستی کار خودش را انجام دهد. بیشتر مردم به شش تا هشت لیوان آب در هر روز نیاز دارند. ما همگی می‌دانیم که باید در طول روز این میزان آب بنوشیم؛ ولی گاهی نوشیدن آب خسته کننده می‌شود. اما افزودن خیار به آب می‌تواند هم طعم بهتری به آب بدهد و هم ما را به نوشیدن آب بیشتر تشویق کند.

کاهش وزن

اگر مایل به کاهش وزن هستید و به جای نوشیدن نوشابه‌های معمولی و نوشابه‌های رژیمی و حتی انرژی‌زا، می‌خواهید نوشیدنی سالمی بیابید، آب و خیار را پیشنهاد می کنیم.
آب و خیار به شدت به کاهش وزن و حذف کالری‌های اضافی از رژیم غذایی‌تان کمک می کند.
هیدراته بودن نیز به احساس سیری شما کمک می کند. بدن، گاهی اوقات تشنگی را به جای گرسنگی اشتباه می گیرد. شما احساس گرسنگی می کنید در حالی که در واقع بدن دچار کم آبی است و تشنه هستید.
چگونه تفاوت این دو را متوجه شویم؟ اول یک لیوان آب و خیار را امتحان کنید. اگر بعد از نوشیدن آب و خیار، احساس گرسنگی شما برطرف شد، واقعاً تشنه بودید. اما اگر باز هم احساس گرسنگی شما ادامه یافت؛ غذا بخورید.

یک لیوان آنتی اکسیدان به بدنتان تقدیم کنید

آنتی اکسیدانها موادی هستند که مانع تخریب سلول‌ها شده یا تخریب آن‌ها را به تعویق می‌اندازند. این نوع تخریب، حاصل استرس اکسیداتیو است که توسط رادیکال‌های آزاد به وجود می آید. استرس اکسیداتیو می‌تواند منجر به شرایط حادی همچون: سرطان، دیابت، مشکلات قلبی، آلزایمر و دژنراسیون چشم شود.
پژوهش‌ها نشان می‌دهد که آنتی اکسیدانها ممکن است این تخریب را متوقف کرده یا این چرخه را برعکس کنند. به همین دلیل است که باید انواع میوه و سبزی را که حاوی سطح بالایی از آنتی اکسیدان است، مصرف کرد.
خیار هم جزء همین محصولات است که از نظر مواد زیر غنی است: ویتامین سی، بتاکاروتن، منگنز، مولیبدیم و بسیاری از آنتی اکسیدان های فلاوونوئید

مانع ابتلا به سرطان

برخی از پژوهش‌های اولیه نشان می‌دهد که خیار به مبارزه با سرطان کمک می کند. علاوه بر داشتن آنتی اکسیدان‌ها، خیار حاوی ترکیباتی است که به کوکوربیتاسین‌ها شناخته می‌شوند و نیز حاوی مواد مغذی‌ای هستند که به آن‌ها لیگنان گفته می‌شود. هر دوی این مواد در ممانعت از ابتلا به سرطان ایفای نقش می کنند.

فشارخونتان را کاهش می‌دهد

یکی از عوامل مشارکت کننده در افزایش فشارخون، مصرف مقادیر زیادی نمک (سدیم) و مقدار اندک پتاسیم در رژیم غذایی ماست. مصرف بیشتر نمک سبب می‌شود که بدن، مایعات بیشتری نگه دارد که فشارخون را افزایش می‌دهد. پتاسیم، نوعی الکترولیت است که به تنظیم میزان سدیم کمک می کند که از کلیه‌ها دفع می‌شود.
خیار منبع بسیار خوبی از پتاسیم محسوب می‌شود. نوشیدن آب و خیار به بدن ما کمک می کند که پتاسیم بیشتری دریافت کند و این کار به صورت بالقوه به کاهش فشارخون کمک می کند.

حامی پوست سالم

آب و خیار، پوست را نرم می کند. آب رسانی و شاداب نگه داشتن بدن، باعث از بین بردن سموم و سلامتی می‌شود. خیار پانتوتنیک اسید یا ویتامین ب ۵ دارد، که برای درمان آکنه به کار می‌رود. یک فنجان خیار خرد شده حدود پنج درصد از میزان ویتامین B5 مورد نیاز بدن در هر روز دارد.

سلامت استخوان‌ها، هدیه آب و خیار

خیار سرشار از ویتامین K است. در واقع یک فنجان خیار خرد شده حدود نوزده درصد از ویتامین کای مورد نیاز روزانه‌ی بدن را تأمین می کند. بدن ما به ویتامین کا برای ساختن پروتئین نیازمند است تا استخوان‌ها و بافت‌ها را سالم نگه دارد و نیز در انعقاد خون نقش حیاتی ایفا می کند. پس چه بهتر که همه این مواد و ویتامین‌ها را از طریق این خوردنی خوشمزه و تر و تازه به بدنمان برسانیم.



کشوری که گروههای هدفمند سیاسی ندارد هر روز بیشتر به پستی می گراید
● ناپلئون

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

سمفونی پاییز

صبا حسنوند ـ تهران

"سمفونی پاییز" از نخستین داستانهای نویسنده جوان و خوش قریحه "صبا حسنوند" است که انگار با نوعی نغمه درونی غمناک در یاد و خاطر خواننده ماندگار می‌شود. سادگی شفاف و ایجاز در روایت از ویژگیهای بارز این داستان به حساب می‌آید. برای "صبا حسنوند" ـ به شرط آن که از مرحله "رمانتیسیسم" عبور کند و با پیگیری و روحیه باز و جستجوگر به مطالعه ادبیات داستانی جدی بپردازد و به "زبان داستانی" که در واقع گوهر محوری داستان محسوب می‌شود، اهمیت بدهد ـ آینده مطلوبی در عرصه داستان نویسی پیش بینی می‌شود.

دستش را به لبه نیمکت داخل پارک گرفت و با لرزه دردی در بدن گفت:

"حامد کمکم کن بشینم. بسه دیگه، خسته شدم." حامد یک دستش را گرفت و دست دیگرش را بر شانه او گذاشت و کمکش کرد که بر روی نیمکت بنشیند. مهتاب با چهره‌ای خسته و چشمانی که جلای زندگی نداشت، خنده سردی کرد و گفت: "شدم مثل پیرزنها! همش باید یکی کمکم کنه تا بتونم چند قدم راه برم. نظرت چیه؟ عصا بگیرم دستم؟"

حامد با لبخندی تصنعی گفت:

"موافقم، منم می‌شینم رو ویلچر!"

مهتاب بلافاصله گفت: "عجب! میخوای از زیر کار در بری؟ پس کی به من پیرزن عصا به دست کمک کنه." هر دو خندیدند و با صدای چند دختر پسر چهار پنج ساله، همزمان نگاهشان به سمتشان پرتاب شد. هردو سکوت کرده بودند و به بچه‌ها نگاه می‌کردند که در حال دوچرخه سواری بودند. مهتاب گفت: "حامد، دخترمون که به دنیا اومد یادت نره هر روز بیاریش پارک. یکی از همین دوچرخه‌ها واسش می‌خری." سپس با انگشت اشاره دوچرخه‌ای را نشان داد که دختری چهارساله کنارش ایستاده بود و به بقیه بچه‌ها نگاه می‌کرد. حامد بغضش را پایین برد و با لبخندی سرد و ساختگی گفت: "من چرا؟ دختر باید پیش مامانش باشه و با مامانش بره پارک" نمی‌دانست چه بگوید. از جایش بلند شد و برگی زرد رنگ و خشک را از روی زمین برداشت و در مشتش خرد کرد. مهتاب باصدایی آرام گفت: "خدا نکنه پیش مامانش باشه!" سپس به سختی از جا بلند شد و در امتداد نرده‌های پارک شروع کرد به قدم زدن. حامد خوب معنای این حرفش را می‌فهمید و حرفی برای گفتن نداشت.

دردی عمیق و زخمی کشنده هر لحظه روحش را چنگ میزد. ناخوداگاه به یاد حرفهای دکتر همسرش افتاد که گفته بود "تا جنین کوچیکه باید سقط بشه، اینجوری امید زنده موندن مادر بیشتره." ولی همسرش راضی به سقط بچه نبود.

حامد با خودش فکر کرد "کاش راضیش می‌کردم، کاش نمیذاشتم بچه رو نگه داره" در همین افکار بود که مهتاب گفت:

"حامد بیا اینجا" بعد نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن باشد کسی آنها را نمی‌بیند. وقتی مطمئن شد، دست حامد را گرفت و روی شکم خود گذاشت: "ببین حامد، دخترمون، عشقمون داره

بر جای مانده...

محمد رضاییان ـ شاهرود

"بر جای مانده..." نوشته روزنامه نگار و نویسنده خوش قریحه "محمد رضاییان" نوعی بازآفرینی خلاق و هنرمندانه یک اتفاق به ظاهر ساده و کوچک است در حاشیه واقعه‌ای عظیم... "محمد رضاییان" هوشمندانه و سنجیده با رویکرد به ساختار و شکلی متناسب با درونمایه خاصّ "بر جای مانده..."، توانسته است داستانی فشرده و به یاد ماندنی بنویسد.

شب است و تاریکی بر بیابان خیمه زده است. فقط شعله‌های اندک آتش که هیزم را می‌سوزاند و می‌رقصد و صدای پای نگهبانان از وهم‌انگیزی بیابان می‌کاهد. **زهیر** دورتر از خیمه‌ها و در تاریکی بر روی سنگی نشسته است و با چوبی که در دست دارد شکلهایی را بر روی خاک می‌کشد که دیده نمی‌شود و فقط در ذهن او شکل می‌گیرد. حتی بیان آنچه در سر دارد سخت است. خجالت بیشتر از آنچه انتظارش را داشت او را به سکوت واداشته است. ولید حوصله‌اش سر رفته و به جایی که زهیر نشسته است نگاه می‌کند. چهره او دیده نمی‌شود اما نفسهایش تند و نامنظم است و حکایت از نگرانی او دارد. **ولید** سکوت را می‌شکند و می‌گوید: مرد، کشتی ما را، حرفت را بزن!" زهیر فرصت را مغتنم می‌شمارد و با صدایی گرفته می‌گوید: "برویم! اسبت را بردار و بیا تا دیر نشده برویم..."

ولید با تعجب می‌پرسد: "کجا؟"

زهیر مکث می‌کند. گویا به دنبال پاسخ قانع کننده‌ای می‌گردد و لختی بعد می‌گوید:

"این جنگ عاقبت ندارد، ما اندکیم و سپاهیان دشمن بسیار. کشتن ما تا ظهر هم به طول نمی‌انجامد. بچه هایمان یتیم و زنانمان بیوه می‌شوند."

در دل ولید آشوب می‌شود و فکر می‌کند این زهیر که جنگهای بسیاری را دیده و رشادتهای بسیار کرده است حال چه شده که از رفتن می‌گوید. آن هم امشب و بعد از اینکه عده زیادی در تاریکی شب یاران را ترک کرده‌اند؟ با لکنت می‌پرسد: "پس حسین چه؟ کودکان و زنان چه می‌شوند؟ تنهایی حسین را تنهاتر کنیم!؟ وعده‌ای که داده‌ایم، دست بیعتی که داده‌ایم، شرافتمان، مردانگیمان چه می‌شود؟" زهیر بریده است. با خود می‌گوید ای کاش به ولید حرفی نزده بودم و خود در تاریکی شب رهسپار می‌شدم. اما با خود می‌اندیشد که ولید دوست دیرین من است و خانواده او مانند خانواده من. پس باید او را همراهی کنم لذا با اینکه صورت او را نمی‌بیند نگاهش می‌کند و با جسارت بیشتری می‌گوید: "حسین نوه پیامبر است و حق، خداوند خود او را یاری خواهد کرد. چه با ما چه بی ما. مگر نه اینکه حسین در خطبه‌ها و رجزها پیوسته از خویشاوندی با رسول الله و امیرالمومنین(ع) سخن گفته است. ولی ما چه؟ وقتی فردا کشته شویم چه کسی به یاری خانواده ما خواهد آمد؟ ولید، فردا روز ما نیست!" ولید می‌خروشد: "تو خود می‌گویی حق است. به خداوندی خدا اگر در کنار حسین قرار دارم به خاطر همین یاران اندک‌ش است. به خاطر اطمینان از شهادت در کنار حسین است. ضربتی که در کنار حسین بر بدنم فرود آید برایم ارمغان آورنده بوی بهشت است. تو را چه شده زهیر؟ با شرمندگی روز بعد از جنگ چه خواهی کرد؟" زهیر هم مردد است. از یک سو نمی‌تواند حسین را ترک کند و از سوی دیگر مطمئن است که فردا کشته خواهد شد. دو دلی آشوبی برایش ساخته است. می‌داند حریف ولید نمی‌شود و اگر بیشتر بماند مجبور به نرفتن می‌شود. صبح که حسین برای نماز از خیمه بیرون آید دیگر او را یارای رفتن نخواهد بود. از جا بر می‌خیزد. چوب را به کناری می‌اندازد. دست به کمر می‌برد و شمشیرش را باز می‌کند و در تاریکی به سوی ولید دراز می‌کند و می‌گوید شمشیر و اسبم را می‌گذارم تا سهمی در جنگ فردا داشته باشم ولی خود می‌روم. ولید با تعجب می‌گوید: حسین را اسب و شمشیر بدون صاحبش به چه کار آید؟ زهیر! به فردای قیامت فکر کن که چطور جلوی خاندان رسول الله(ص) خواهی ایستاد." اما زهیر پشت به او و خیمه‌ها در سیاهی شب ناپدید می‌شود.

جنگ به پایان رسیده و خبر پیروزی لشکر یزید پخش شده است. حسین را سر از تن جدا کرده‌اند و با اسب بر بدن بی‌جانش تاخته‌اند. تمام یارانش کشته شده‌اند. زهیر منقلب است. پشیمان است. اما قافله عشق رهسپار شده است و زهیر را در پشت سر خود جای گذاشته‌اند.

تکون می‌خوره! حسش می کنی؟!" بعد به چشمهای حامد نگاه کرد که پر از اشـک بودند. حامد گفت: "آره عزیزم، آره قربونت برم...دختر من و تو،

هستی من و تو،
با هم بزرگش می کنیم،
عروسش می کنیم؛
یادته همیشـه می گفتی دوسـت دارم دومادم مثل تو نباشه قیافه ش..."

حامد که اشک در چشـمهایش حلقه زده بود، اخم کرد و پوزخند زد و گفت: "نه،نه، قیافه ش..." مهتـاب اجازه نداد که او حرفـش را تمام کند لبخندی زدو گفت:" دیوونـه، خودت میدونی که باهات شوخی می کنم، عزیزم..."

حامد گفت: "دخترمونو عروس می کنیم و اولین شرطش واسه ازدواج اینه که قیافه شوهرش شبیه من نباشه..."

هـردو با صدای بلنـد خندیدنـد، درحالی که چشمهایشـان پراز اشک و اضطراب بود. هر دو به راه افتادند. به آهسـتگی قدم می‌زدند. مهتاب خم شد تا برگ خشـکی را از روی زمین بردارد. حامد گفت: "صبر کن!" نگذاشت مهتاب خم شود. برگ خشـک زرد رنگ پاییزی را برداشـت به دستش داد. مهتاب بـرگ را جلو صورتش گرفت و گفت:



"حامد؟"

حامد گفت: "جون حامد؟"

مهتاب گفت: "یه قول بهم میدی؟"

حامد گفت:"هر چی باشه نشنیده میگم چشم."

مهتاب خندید و گفت: "شاید بگم برو زن بگیر، باز هم میگی چشم؟!"

حامد لبخند افسـرده‌ای زد و گفت: "بازم میگم چشم." مهتاب با اخمی ساختگی مشتی کم جان به شانه حامد زدو گفت:

"بهم قول بده..." دسـتش را به کمرش گرفت و آهسته و بریده گفت:

"کمکم کن بشینم، نمی‌تونم راه برم."

حامد پریشـان حال گفت: "یکهو چی شـد؟! بشین رو زمین!" مهتاب با صدایی خفه گفت:

"آروم باش..."دردش بیشـتر شد و ناله کرد. حامد دستپاچه شـده بود و می‌دانست دست کم بیست روز به زایمان همسرش مانده است. همین نگرانی‌اش را بیشـتر کرد. با صـدای داد و فریاد حامد چندنفری به کمکـش آمدند و به اورژانس زنگ زدند و مهتاب رابه بیمارستان رساندند.

***

صـدای ریزش برگهای پاییـزی گوش حامد را نـوازش می کـرد و به یاد مهتـاب می‌افتاد که همیشــه می گفت: "خش خش برگهای خشـک پاییزی، سـمفونی پاییـز رو تو ذهـن آدم تداعی می کند!" دستش رابر سنگ سرد گور که چند برگ خشک روی آن افتاده بود کشید و با اشکی در چشم فاتحه‌ای خواند و بوسـه‌ای بر صورت سـرد دختر یک سـاله‌اش که گونه‌اش از گزش سرمای بیابانی سرخ شده بود گذاشت.

بـه یاد حـرف آخر همسـرش افتـاد و به این فکـر کرد کـه در آن لحظه‌های آخـر چه چیزی می‌خواسـت بـه او بگوید. از جایش بلند شـد و به آرامی پا روی برگهای خشـک پاییزی گذاشت و زیرلبی گفت: "مهتاب! بی تو چه کنم؟"

زخم خورده

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

یـک پیچـش سـاده روایـی بـر پایه یـک مضمـون دیرین کـه بازمی گردد به شـوریدگی عشق و روانشـناختی شکست به داسـتانک "زخم خورده" نوشـته "فریبا امیراسکندری" شـاعر و داستان نویس نام آشنا تازگی و گیرایی بخشیده است.

از "فریبا امیراسکندری" نویسنده برتر و برگزیده چند دوره مسابقه بزرگ داستان نویسی مجموعه داستان کوتاه "نقاشی خط خطی" منتشر شده است.

گاهی وقتها آنقدر بیچاره و مطیع می‌شـوی که هر راهکاری را به تو نشـان بدهند از سر درماندگی قبول می کنی.

چاره‌ای جز کشتن او نداشت...باید می کشتش، برایش قبر می کند و سـنگ مزار می گذاشت و آن وقـت چمباتمه میزد بالای سـرش و تمام تنهاییها و دلخوریها و عشـق ناکامش را ریز به ریز برایش مویـه می کرد. بایـد برای آرامـش روح خودش یاسین و الرحمن می‌خواند....شاید صورت پژمرده وافسـرده، شـال دراز و پیراهن گشاد سیاهش دل هر خویشاوند و دوست و آشنایی را ریش می کرد: "در عزای چه کسی نشسـتی؟!...علت سیاهپوش شـدنت چیست؟!...رنگ و رخسار زردت حکایت از چه نگفته ناگفتنی دارد؟!"لبهای خشـک و ترک دارش را بـا آب دهان خیس می کرد تا بتواند برای ترسیم یک لبخند زورکی، کمی آنها را کش بیاورد، و می گفـت: "ملالی نیسـت، دارم از خودم آزمون می گیرم...می‌خواهـم تارک دنیـا بودن را امتحان کنم. "سـرش را پایین می‌انداخت و از جماعتی که احسـاس می کرد همه ریاکارانه برایش دلسوزی می کنند، دور می‌شـد... می‌رفـت و می‌رفت تا به قبرستان می‌رسید و بالای تکه سنگی بی‌نام و نشان که با همه مزارها فرق داشـت، غریبانه می‌نشست و چشمهایش را می‌بسـت. تمام کلمه‌های قشنگ دور سرش شروع به رقص دسته جمعی می کردند: "عمرمـی، جانمـی، عشـقمی، نفسـمی، روحمی، امیدمی... چرا رفتی و تنهایم گذاشتی؟"

و بعـد هق هقش بلند می‌شـد. می گریسـت و می‌نالید: "قرار نبود تنهایم بگذاری....قرار نبود زیر



همه قول و قرارهایت بزنی! گفته بودی مردی و من به باور مرد بودنت، تو را خواسـته بودم...دلبسـته بودم...وابسـته شده بودم...بگو، بگو آن همه دروغ را از کجا آورده بودی که قشنگ عاشقم کنی و وقتی سلول به سـلول جسـم و روحم را پر از خواستنت کردی، به حال خودم رهایم کنی و راهت را بکشـی و بروی؟"

با مشـت روی تخته سـنگ می کوبید و مرتب صدایش را بلند و بلندتر می کرد.

کلمه‌هایش که تمام می‌شدند، نقطه می‌گذاشت و دوبـاره می‌رفت سـر خط و همـه گفته‌هایش را دوباره و دوباره می‌بارید...باریدنی که پشتش هیچ رنگین کمانی نبود ...

"کسـی را که دوست داشتی و تنهایت گذاشته بایـد درون دلت بکشـی و برایش قبـری در نظر بگیری...سیاه بپوشـی...چهل روز تمام دلخوریها... دوست داشتنها...حرفها و گلایه‌ها، همه و همه را به او بگویی، بگویی، بگویی، تا خالی شـوی و به آرامش برسی و همه چیز را فراموش کنی. "

اینهـا را دکتر بـه او گفته بود. وقتـی که هیچ راهکاری نتیجه نداده بود.

و حـالا چهار تا چهل روز گذشـته بـود ولی نه فراموشی در کار بود و نه آرامش و قراری.

زن با روح و احساس زخم خورده برای کسی پر پر می‌زد که راسـت راست در خیابانها می‌چرخید تا حرفهای قشـنگش را برای شکار دیگری طعمه کند...

هر کس همان گونه است که فکر می کند پس مراقب افکار خود باشید • بیمو

از هر دری سخنی

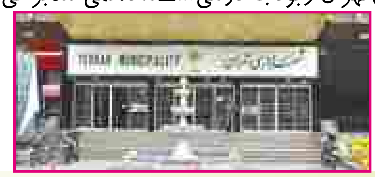
* واکنشهای انتشار یک نامه به یک مرجع



هفته گذشته نامه آیت‌الله یزدی به آیت‌الله‌العظمی شبیری زنجانی حسابی خبرساز شد.
ماجرا از این قرار بود که چندی قبل تصویری از یک دیدار در تهران که در فضای مجازی منتشر شده بود نشان میداد که آیت‌الله شبیری زنجانی با چهره‌هایی نظیر آقایان موسوی خوئینی‌ها، کرباسچی، سید محمد خاتمی، عبدالله نوری و... دیدار داشته است.
بعد از رسانه‌ای شدن این دیدار آیت‌الله یزدی رئیس شورای عالی جامعه مدرسین حوزه علمیه قم با ارسال نامه‌ای به این مرجع تقلید از این ملاقات و دیدار انتقاد کرده است. آیت‌الله یزدی در این نامه انتقاد کرده که حضور شما در کنار برخی افراد مسأله‌دار که برای نظام اسلامی و مقام معظم رهبری احترام قائل نیستند موجب ناراحتی و تعجب مقلّدین و حوزویان شده و لازم است که شما شأن مرجعیت را رعایت کرده و ترتیبی اتخاذ کنید تا این گونه مسائل دیگر تکرار نگردد چرا که مقام و احترام شما در سایه احترام به نظام اسلامی حاکم، رهبری و شأن مرجعیت است... انتشار این نامه با واکنشهای فراوانی روبرو شد.
نخست از این منظر که افراد مورد اشاره در این دیدار را مسأله‌دار و مخالف رهبری نامیده بود که محل سوال جدی است چرا که هیچکدام از این افراد چنین دأبی ندارند نکته دیگر اینکه برای یک مرجع تقلید تعیین تکلیف شده بود که از ملاقات با چنین افرادی دوری کند که کمی عجیب می‌نمود. از جمله کسانی که به این نامه واکنش نشان داده‌اند می‌توان از علی مطهری نایب رئیس مجلس یاد کرد که با ارسال نامه‌ای خطاب به آیت‌الله یزدی آورده است:
... شما در این نامه آقای خاتمی و همفکران ایشان را افرادی مسأله‌دار که برای نظام و رهبری احترام قائل نیستند معرفی کرده‌اید و ملاقات با آنها را امری قبیح و موجب ناراحتی و تعجب مقلّدان و حوزویان دانسته‌اید که همه اینها نیاز به اثبات دارد. مسأله‌دار کسانی هستند که در سال ۸۸ تحت این عنوان که مقام رهبری از کاندیدایی خاص حمایت می‌کنند انتخابات را از حالت طبیعی خارج کرده و حق اعتراض معترضان را نیز به رسمیت نشناختند و آنها را براندار نامیدند... حتی اگر فرض مسأله‌دار بودن این افراد را بپذیریم قباحت ملاقات یک مرجع تقلید با آنها را از کجا آورده‌اید؟ و نیز ناراحتی مقلدین و حوزویان از این ملاقات را؟
به عرض می‌رساند مقام و احترام یک مرجع تقلید صرفاً در سایه احترام به نظام اسلامی حاکم نیست... این تفکر شما ناشی از این اندیشه اشتباه است که نظام را معصوم می‌دانید... مطهری در این نامه نسبتاً طولانی البته به مسائل استقلال روحانیت و حوزه علمیه و مراجع تقلید از دولتها و حکومتها هم اشاره کرده که سابقه‌ای طولانی دارد و امام (ره) و شهید مطهری و نیز رهبر انقلاب به آن تاکید دارند. در پایان نامه هم آورده؛ آیا شئون مرجعیت را جنابعالی بهتر از خود مراجع تشخیص می‌دهید؟ مگر مردم باید با اجازه شما به ملاقات این و آن بروند؟

* تکلیف شهردار شهر شلوغ

بعد از مصوبه مجلس در مورد ممنوعیت به کارگیری بازنشستگان، از جمله مراکز مهمی که تحت تاثیر این مصوبه قرار گرفت شهرداری تهران بود. البته سرنوشت چند فدراسیون ورزشی، چند استاندار و چندین فرماندار و مسئول دیگر دولتی هم در هاله‌ای از ابهام بوده و هست که به احتمال فراوان همه آنها باید با میزهایشان خداحافظی کنند. اما ماجرای شهرداری تهران از این جهت بیشتر محلّ مناقشه قرار گرفت که چون شهرداری تهران از بودجه دولتی استفاده نمی کند برخی استدلال می‌کردند که این قانون مشمول شهرداری و شهردار تهران نمی‌شود که البته هنوز هم این مناقشه به فرجام نرسیده



است. اما بعد از جدی شدن این بحث و نیز تاکید برخی اهالی پارلمان که این قانون شامل شهردار تهران هم می‌شود، گمانه زنی درباره شهردار آینده این کلانشهر بالا گرفت. از جمله جمشید انصاری معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان اداری و استخدامی کشور در نامه‌ای خطاب به محسن هاشمی رئیس شورای شهر، اسامی ۱۲ نفر از افرادی را که بازنشسته محسوب نمی‌شوند و می‌توانند کاندیدای اداره شهر شوند اعلام کرد. در میان این اسامی محسن پورسید آقایی که زمانی رئیس راه آهن بود و مدتی هم معاون حمل و نقل شهر تهران و نیز سمیع‌الله حسینی مکارم که از کاندیداهای قبلی شهرداری این شهر به حساب می‌آید دیده می‌شود.
معصومه ابتکار هم نام دیگری است که مدتی هم در شورای شهر بود و حال معاون امور خانواده رئیس جمهور است. نام عباس آخوندی وزیر سابق راه و شهرسازی هم در این فهرست دیده می‌شود. همین طور علی ربیعی وزیر سابق کار و تعاون که با استیضاح مجلس از کار کناره گرفت. البته پیروز حناچی که فرد پرسابقه‌ای در وزارت راه و شهرسازی، شورای عالی معماری و شهرسازی و نیز شهرداری تهران به حساب می‌آید هم در این لیست دیده می‌شود.
مصطفی سلیمی، غلامرضا انصاری، ایرج معظمی، سید مناف هاشمی، نصرالله جهانگرد و علی اوسط هاشمی هم از دیگر افراد این فهرست هستند. اما از طرف دیگر محمدعلی افشانی شهردار فعلی تهران هم از شورا خواسته است که تا زمان قطعی شدن سرنوشت او پس از قانون جدید بازنشستگی فعلاً دست نگه دارند و دست به انتخاب جدیدی نزنند که باید دید سرانجام تکلیف اداره این کلانشهر چه می‌شود. قبلا مطرح شده بود که در صورت اعلام ممنوعیت شهردار فعلی و الزام به خداحافظی او، محسن هاشمی با استعفا از شورای شهر، اداره شهر را به دست بگیرد که خود او این گمانه را رد کرد و گفت جایش خوب است و قصد ترک شورا را ندارد.

اجتماع ۱۵ میلیونی حسینی



سید احمد الصافی تولیت آستان مقدس حضرت ابوالفضل (ع) و نماینده مرجعیت عالی عراق آمار نهایی زائران اربعین امسال را ۱۵ میلیون و ۲۲۰ هزار نفر اعلام کرده است. نماینده آیت‌الله سیستانی اعلام کرد که بیش از ۱۰۷۰۰ موکب خدماتی در خدمت رسانی به زوّار امام حسین (ع) شرکت داشتند و این رقم علاوه بر ۲۲۵ موکب خارجی (قریب به اتفاق ایرانی) بوده‌اند که در مراسم راهپیمایی مشارکت داشتند. از این تعداد زائر حسینی، قریب ۲ میلیون نفر از ایران به عراق رفته بودند. سال گذشته این آمار ۱۴ میلیون نفر شامل دو میلیون و ۳۵۰ هزار ایرانی بوده است.

* ایران در رتبه ۱۲۸

بانک جهانی اخیراً جایگاه و رتبه کسب و کار کشورها را منتشر کرد. براساس این گزارش، در میان ۱۹۰ کشور دنیا، رتبه ایران از نظر بهبود فضای کسب و کار و یا بهتر گفته شود سهولت انجام کسب و کار، ۱۲۸ اعلام شده است که رتبه خوبی نیست. بانک جهانی برای ارزیابی کشورها یازده شاخص را در نظر می‌گیرد که شروع کسب و کار، دریافت مجوزهای ساخت، دریافت برق، ثبت مالکیت، دریافت اعتبار، حمایت از سرمایه گذاران خرد، پرداخت مالیات، تجارت فرامرزی، اجرای قراردادها، حل و فصل ورشکستگی و مقررات بازار کار را شامل می‌شوند.

* ضرر ۱۹ میلیاردی در ۴۸ ساعت

اگر به شما بگویند یک مرد پولدار در تهران به خاطر نوسان طلا یا سقوط بورس ۱۹ میلیارد تومان ضرر کرد حتماً با خودتان می‌گویید که به احتمال قوی او سکته کرده و حالا در بیمارستان است. در همین ماجرای نوسان دلار شاهد بودیم که کار چند نفر به بیمارستان کشید آن هم به خاطر ضررهای چند میلیونی یا نهایتاً

چند ده میلیونی...اما اگر به شما گفته شود که یک آمریکایی تنها در معاملات دو روزه بورس ۱۹ میلیارد و ۲۰۰ میلیون دلار ضرر کرده و ککش هم نگزیده و سر و مر و گنده است تعجب نمی کنید؟ بر اساس گزارش بلومبرگ، ثروت "جف بزوس" موسس آمازون تنها در دو روز بازار معاملات بورس به خاطر سقوط شاخص بورس نزدیک ۱۹ میلیارد و دویست میلیون دلار کاهش یافت. چرا که سهام آمازون دچار افت قابل توجه شد (حدود ۱۴ درصد) اما با وجود چنین افت قابل توجهی که از تولید ناخالص سالانه کشورهای بسیاری در دنیا هم بیشتر است، این حضرت آقا هنوز ثروتمندترین مرد دنیاست. ثروت "جف بزوس" "موسس آمازون که یک شرکت خرید و فروش اینترنتی است، با وجود این ضرر هنگفت، هنوز بیش از ۱۲۸ میلیارد دلار است. البته بد نیست بدانید ثروت این فرد تا دو ماه پیش حدود ۱۶۸ میلیارد دلار بود. ثروت او از بیل گیتس هم بیشتر است. این خبر را هم حتماً خوانده‌اید که چندی پیش دارایی مارک زاکربرگ، موسس فیس بوک هم در یک شب به خاطر سقوط بورس، نزدیک ۱۷ میلیارد دلار کم شد!



یارانه وحشتناک

قاچاق سوخت یکی از مشکلات اساسی کشور و از جمله دردهای آزاردهنده‌ای است که اقتصاد ملی و سرمایه‌های مادی کشور را مورد تهدید قرار می‌دهد و علت اصلی آن یارانه هنگفتی است که دولت برای حاملهای انرژی می‌پردازد در حالیکه طبق مصوبه مجلس قرار بود از ابتدای سال ۹۲ بنزین به قیمت فوب خلیج فارس عرضه شود اما هیچگاه این اقدام عملیاتی نشد. حال ببینیم با این بدسلیقگی که باعث شده مصرف انرژی در کشور دو برابر متوسط مصرف جهانی و یک اسراف قابل توجه باشد چه خیانتی در حق توسعه ملی صورت می‌دهیم...اخیراً سایت تابناک به نقل از شهروند گزارشی را منتشر کرده که بسیار قابل توجه و در عین حال تاسفبار است. خلاصه‌ای از آن را می‌خوانید: دولت سالانه حدود ۲۰۰ هزار میلیارد تومان بابت بنزین یارانه می‌دهد که این مبلغ معادل ۵ برابر یارانه ماهیانه ۴۵ هزار تومانی دولت به ۷۵ میلیون ایرانی در سال است...با این میزان یارانه می‌توان هر سال ۶۶ هزار کارخانه را راه‌اندازی کرد و یا پول خرید ۲۱۹ هواپیمای ایرباس صفر کیلومتر را پرداخت و یا ۲۰۰ هزار مدرسه مجهز ساخت...**این عدد اما از کجا به دست آمده است؟**

قیمت هر لیتر بنزین به بهای فوب خلیج فارس ۴۷ سنت است اگر قیمت دلار را در حالتی خوش بینانه سیزده هزار تومان در بازار آزاد در نظر بگیریم قیمت هر لیتر بنزین می‌شود ۶۱۰۰ تومان که با احتساب هزینه حمل و نقل و توزیع، قیمت آن به ۷ هزار تومان می‌رسد. و با احتساب مصرف ۹۱ میلیون لیتری سالانه حدود ۲۰۰ هزار میلیارد تومان سوبسید پرداخت می‌شود که دهکهای پردرآمد ۲۵ برابر بیشتر از فقرا از این یارانه استفاده می کنند!

به خاطر همین یارانه عجیب و غریب است که مصرف سرانه سوخت در ایران ۵ برابر چین است!... اما یارانه سوخت تنها منحصر به بنزین نیست.

نیروگاههای کشور برای تولید برق در تابستان امسال به طور متوسط ۲۹۰ میلیون متر مکعب گاز در روز مصرف کرده‌اند که معادل ۲ میلیون بشکه نفت است. بهای این گاز در هر تن ۱۰ دلار است در حالیکه قیمت جهانی آن بیش از ۵۱۰ دلار در هر تن است اگر ۲ میلیون بشکه نفت مصرفی نیروگاهها را با بهای هر بشکه ۷۰ دلار محاسبه کنیم و هر دلار را ۱۳ هزار تومان در نظر بگیریم، یارانه انرژی در این بخش هم سر به فلک می‌زند. یارانه پرداختی برای گازوئیل در کشور هم بیشتر از یارانه بنزین است یعنی بیش از ۲۰۰ هزار میلیارد تومان در سال می‌شود. مجموع یارانه‌ها در بخش حاملهای انرژی آنقدر رقم درشتی است که با حذف آن می‌توان یارانه نقدی ۶۰ درصد جمعیت کشور را که کم درآمد به حساب می‌آیند حداقل ۴ برابر کرد و جدای آن تمام کسری بودجه دولت را پرداخت و بدهیهای دولت به بازنشستگان، پیمانکاران، بخش خصوصی، تامین اجتماعی، بانک مرکزی و... را در عرض ۳ یا ۴ سال به صفر رساند و مصرف انرژی را نیز در حد استاندارد و مطلوب و در مسیر کمک به محیط زیست کشور تنظیم کرد و حداقل حقوق را نیز دو برابر کرد.

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

در کشور ژاپن حدود ۱۳ صدم درصد جمعیت و در کشور ما ۲۰ درصد جمعیت یعنی ۱۶۰ برابر ژاپن در مراجع قضایی پرونده دارند! این برمی گردد به موارد چهارگانه‌ای که عرض شد، یعنی بیگانگی با حقوق شهروندی، عدم تبیین و عدم تبلیغ صحیح آن و عدم الزام به رعایت آن.

با این مقدمه می‌رویم، انشاالله تا آنجا که اجازه داده شود موارد حقوق شهروندی در روستا، شهر و کل کشور را در موضوعات مختلف بررسی و تا جایی که ممکن است همدیگر را نسبت به حقوقی که نسبت به خود و جامعه و جامعه در قبال ما دارد آشنا کنیم. امید است از همین جا آغاز کنیم تا آنها را شناخته، رعایت کرده و به آنها احترام بگذاریم.

در این میان هر کدام از خوانندگان و فرهیختگان محترم، هر مطلب مستند و قابل توجه و یا خاطره قابل ذکری از رعایت یا عدم رعایت حقوق شهروندی دارند ارسال فرمایند تا ما را در غنا و کمال این سلسله مراتب یاری نمایند، بدیهی است پیشاپیش از این عزیزان تقدیر و تشکر می کنیم.

از آنجا که مبحث حقوق شهروندی این انتظار را در هر خواننده‌ای ایجاد می کند که به حقوق وسهم هر شهروند از زندگی در شهر و ارتباط شهروندان با متولی هر شهر، یعنی شهرداری بپردازد، موضوع شهروندی و حقوق شهروند را از شهر و در ابتدا از شهرداری آغاز می کنیم.

وقتی در یک مجموعه همزیستی، مشکلات و نیازمندیهایی بروز می کند که لازم می‌شود برای حل ورفع آن نیازمندیها افرادی از همان مجموعه را تعیین کرد و به او اختیاراتی داد تا مشکلات ونیازها را شناسایی و نسبت به حل و فصل آنها اقدام کرد و مدیریت اجتماعی بروز می کند، این نوع مدیریت در همه رده‌های زندگی اجتماعی شاهد و نمونه دارد، در برخی جاها به صورت مدیریت کاریزماتیک (محبوبیت، مقبولیت و انتخاب اکثری) و در برخی دیگر به شیوه مدیریت انتخابی یا انتصابی بروز می کند. مدیریت پدر در خانواده، رئیس در قبیله وطایفه، کدخدا در روستا، مدیر در یک مجتمع مسکونی و یا در مناصب دولتی و خصوصی وامثالهم از این نمونه اند.

شکل گیری شهرداریها از همین فلسفه تبعیت کرد (نیازی نمی‌بینم به تشکیل اولین تشکیلات مدیریت شهری در زمان داریوش و یا اولین قانون مدون بلدیه در سال ۱۲۸۶ و یا تغییرات اساسی و ایجاد ساختاری شهرداری بر اساس قانون انجمنهای ایالتی ولایتی فرانسه در سال ۱۳۰۹ و تکمیل آن در سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۳۴ که هم اکنون نیز شهرداریها بر اساس این مجموعه قوانین واصلاحات پس از انقلاب آن در سال ۱۳۷۵ تحت عنوان تشکیلات، وظایف و انتخابات شوراهای اسلامی و انتخاب شهروندان اداره می‌شوند. اشاره کنم که طولانی خواهد شد)

ادامه دارد

بر اساس ماده ۱ از فصل اول مجموعه قوانین شهرداریها در هر محل که جمعیت آن بالغ بر ۵ هزار نفر باشد شهرداری تاسیس می گردد.

در تبصره ۱ همین ماده آمده است که شرط تامین شهرداری توان مردم و ظرفیتهای شهر برای تامین هزینه‌های شهرداری است و در صورتی که دخل و خرج شهرداری باهم توازن نداشته و شهر نتواند هزینه شهرداری را تامین کند، وزارت کشور می‌تواند آن شهرداری را منحل کند.

زمین هر روز هزاران گل به ما ارزانی میدارد، اما کمتر کسی زمین را می بیند ●نیودی

سهراب صفادار

ماه مصنوعی



یک شرکت فضایی خصوصی در چین اعلام کرده است که برنامه‌هایی را برای آینده نزدیک تدوین کرده است تـا بتواند یک مـاه مصنوعی را در مـدار زمین به طور دائم قرار دهد. این ماه بر فراز شـهر چنگدو قرار خواهد گرفـت و در حال حاضر آن را "**مـاه نورانی**" می‌نامند. این مـاه مصنوعی به عنـوان یک آینـه بازتاب کننده نور خورشـید عمـل خواهد کرد و هـدف از آن تامین روشنایی نسـبی برای مردم شهر در تاریکی شب است تا بتوانند مسـیرها را بهتر تشـخیص دهند و همچنین در صورت بروز خاموشـی دچار مشـکل نشوند. اولین بار در اواسـط ماه اکتبر سـال جاری بود که گزارشی از آن در یکی از روزنامه‌های چین منتشـر شـد. بسیاری از کارشناسـان درباره کارایی و موفقیت آمیز بودن این طرح شـک دارند. اما رئیس این شرکت اعلام کرد که این پروژه در واقع چند سـالی است که در حال اجراست و اکنون تقریبا آماده اسـت. متاسفانه هیچ اطلاعاتی از نمای ظاهر و ابعاد این ماه مصنوعی در دسـت نیسـت. اجرای این پروژه برای سـال ۲۰۲۰ در نظر گرفته شده است. رئیس این شرکت اعلام کرد که می‌توانند دو ماه مصنوعی دیگر را هم برای ارسـال به فضا تا سال ۲۰۲۲ آمـاده کنند. او افزود: "در این صورت ۳ آینه غول پیکر خواهیم داشـت که به صورت ۲۴ ساعته و از سه زاویه ایـن منطقه را تحت پوشـش قرار داده و نور خورشـید را به سـمت آن بازتاب می‌دهنـد. از دیگر اهداف این پروژه این است که از هزینه‌های اعمال شده برای تامین روشـنایی، بخصوص روشـنایی معابر و خیابانها کاسته شـود و آن را با یک گزینه مطمئن تـر و بهتر جایگزین کنند. این آینه‌ها می‌توانند در زمان رخ دادن پدیده‌های طبیعـی احتمالی مانند سـیل و زلزله کـه عموماً باعث خاموشی می‌شوند، کمک شایانی باشند.

جایزه پیتزاخوری

یک پیتزافروشی در شهر **دابلین** در **ایرلند**، شهروندان را به یک چالش پیتزاخوری دعوت کرد. پیتزافروشی "**پین هدز**"اعلام کرد که هر کسی که بتواند در یک وعده، یک پیتزا به قطر ۳۲اینچ (حدود ۸۰ سـانتی متر) را به همراه دو عدد میلک شـیک به تنهایـی بخورد، مبلغ ۵۰۰ یورو



جایزه دریافت می کند و البته نیازی به پرداخت هزینه پیتزا نخواهد داشت. صاحب رستوران، آقای "آنتونی کلـی" عقیده دارد هیچ کس نمی‌تواند این کار را انجام دهد. به گفته او تـا کنون ۱۰۰ نفر برای انجام این کار به رسـتوران آمده‌اند اما هیچ یک موفق نشدند و هنوز مشخص نیست چه کسی قهرمان خواهد شد. حتی یکی از گزارشگران خبری شهر هم سعی کرد این چالش را انجـام دهد، اما ناکام ماند و فقط نامش به بقیه نامهای فهرست بازنده‌ها اضافه شد. او فقط توانست سه برش پیتزا بخورد. این پیتزافروشی قسمتی از دیوار رستوران را به دیوار "مشـاهیر رستوران"اختصاص داده است تـا نام افرادی را که بتوانند بر ایـن غول پیتزایی غلبه کنند روی آن بنویسـد اما همچنـان این بخش دیوار خالی مانده است. مشتریان برای اینکه بتوانند به طور رایگان در این چالش شرکت کنند باید حداقل نیمی از پیتـزا را بخورند. اما اکثراً اعلام کردند که این چالش سخت تر از آن است که به نظر می‌رسد.





قالب یخ عظیم در قطب



دانشمندان ناسا یک کوه یخ عجیب در قطب جنوب کشف کرده‌اند که به شکل یک مکعب مسـتطیل و اضلاع آن به قدری هموار و مسطح است که گویی با چاقو یخ را برش داده باشند. گفته می‌شود که طول این کوه یخ به بیش از ۱،۶ کیلومتر می‌رسد و البته تنها ۱۰ درصد از آن را می‌توانیم ببینیم و قسـمتهای دیگر آن زیر سطح آب هستند. هواپیمایی که برای بررسی برخی مناطق و عکسبرداری از کوههای یخ عازم منطقه شـده بود، توانسـت این کوه یخ را رصد کند. این کوه یخ مانند یک قالب پنیر روی آب شناور است و دانشمندان به محض دیدن آن شگفت زده شدند. بلافاصله حدسهایی مبنی بر احتمال دخالت انسان مطرح شد. برخی گمان کردند که احتمالاً تیمهای ناشناس در حال جدا کردن تکه‌های یخ قطب هستند. اما جستجو در مناطق اطراف نشـان داد که هیچ فعالیت انسـانی وجود نداشته است. این کوه یخ به شکل طبیعی به این صورت درآمده و احتمالاً به تازگی از یخهای دیگر جدا شـده اسـت. انتشـار تصاویـر آن باز هم باعـث ایجاد موج دیگری از تعجب بین کارشناسـان و مردم شد. برخی آن را یک پروژه مخفی می‌دانستند و یا تصویر را یک حقه فتوشاپ می‌خواندند. برخی دیگر حتی به فکر موجودات فضایی افتادند! اما دانشمندان اعلام کردند که این یخها از پهنه‌های بزرگ یخی جدا شده‌اند و هیچ دلیل دیگری نداشته اسـت. هنوز هم بسیاری از مردم عقیده دارند برخی دولتها، کوههای یخ را می‌برند و سپس برای مقاصد خاص خود استفاده می کنند.

فزون خواهی برای داشته‌های ما زیانبار است

● فیلیپ سیدی

عذرخواهی گرانقیمت



در گزارشـی که اخیراً منتشر شده است، دولت اسـکاتلند در ۵ سال اخیر بیش از ۱۰ هزار پوند را صرف خرید گلهایی کرده که برای عذرخواهی ارسـال کرده اسـت. به منظور عذرخواهی در مورد اشـتباهات انجام شده در محاسـبه مالیات افراد، دسته گلهایی را برای عذرخواهی ارسـال کرده است که ظاهراً تعداد این اشتباهات کم نبوده است. برای مثال صاحب یک کافه یک قبض مالیاتی یک میلیون پوندی دریافت کرده بود. فردی دیگر به جای یک پوند، قبضی معادل ۸۰۰ پوند دریافت کرده بود. تعداد این اشتباهات باعث شده که تعداد دسته گلهای ارسـالی برای عذرخواهی هم افزایش پیدا کند و در پنج سـال گذشته مبلغی معادل ۱۰ هزار و ۲۹۸ پوند صرف خریداری دسته گلهای عذرخواهی شود! این گزارش باعث ناراحتی بسیاری از افراد شده است. از یک سو مردم از تعدد دفعات تکرار این مشـکل ناراحت هسـتند و آن را نشانه ضعف اداره مالیات می‌دانند. آنها عقیده دارند خیلی افراد دیگری هم هسـتند که احتمالاً متوجه این اشـتباه نشـده و مالیاتی بسیار بیشتر از مالیات واقعی خود پرداخته‌اند. مورد دیگر این است که آنها عقیده دارند این هزینه که برای خرید گل انجام شده است، می‌توانست اسـتفاده‌های بسـیار مفیدتر و بهتری هم داشته باشـد. مردم عقیده دارند روندهای پیچیده مالیاتی یکی از علل بروز این مشکلات هستند. به گفته یکی از مسئولان یک اداره، این روش عذرخواهی بسیار نامناسب و ناکارآمد است. اما اداره مالیات از این حرکت خود دفاع کرده و ارسال دسته گل را حرکتی "صمیمی تر برای عذرخواهی شخصی" دانست. باید دید این اداره چه راه حلی برای حل کارآمد این مشکل خواهد داشت.

پیش به سوی قطب





آقا و خانم "**ترولده**" در اقدامی برای تبلیغ و البته تغییر سـبک زندگی خود به یک سبک بدون هیچ گونه آلودگی محیطی، به زودی سفری هیجان انگیز و ماجراجویانه را به سمت یکی از سردترین مناطق روی زمین آغاز خواهند کرد، قطب جنوب!

این زوج هلندی قصد دارند از محل کمپ اولیه خود در قاره جنوبگان تا نقطه دقیق قطب جنوب زمین را در یک خودروی خورشـیدی که از اجزای پلاستیکی بازیافتی و یا ساخته شده توسط پرینت سه بعدی ساخته شده است، رانندگی کنند. این ماجراجویی حدود ۳۰ روز زمـان برده و در کمتر از یک ماه دیگر آغاز خواهد شـد. آنها نام این خودروی کاملاً دوسـتدار محیط زیست را "**کاوشگر خورشیدی**" گذاشته‌اند. این خودرو که طولش به ۱۶ متر می‌رسـد، ۱۴۸۵ کیلوگرم وزن دارد. بدنه آن از بلوکهای ۶ ضلعی با پرینت سـه بعدی ساخته شده است که مانند ساختار کندوی عسل کنار هم قرار گرفته‌اند. تعداد ۴۰ دستگاه پرینت سه بعدی برای ساخت این خودرو استفاده شدند تا بتوانند ۲۰۰ کیلوگرم پلاسـتیک خام بازیافتی را به بدنه‌ای محکم برای کاوشـگر خورشـیدی تبدیل کنند که بتوانند هوای بسیار سرد قطب را هم تحمل کند. این خودرو از یک کابین بزرگ دو نفره و دو یدک که روی ۸ چرخ حرکت می کنند تشکیل شده است. برای نیروی محرکه خودرو هم از یک موتور الکتریکی ۳۲۵ وات استفاده شده است که انرژی مورد نیازش توسط ۱۰ صفحه خورشـیدی تامین می‌شـود. آنها قصد دارند با اجرای یک سفر کاملاً پاک و سبز، به مردم نشـان دهند که باید به محیط زیسـت خود اهمیت بیشتری نشان دهند و حتی الامکان از روشـهای پاک و بدون آلودگی برای زندگی اسـتفاده کنند. این ماجراجویان طرفداران بسـیاری پیدا کرده‌اند که حامی آنها هستند و یک تیم فیلمبرداری سه نفره هم برای ثبت این ماجراجویی آنها را همراهی می کنند.

خطر برای پروانه ها

مرکز ملی پروانه ها یک مرکز حفاظت شده و یک باغ به مساحت حدود ۴۰۰ هزار متر مربع است که در جنوب تگزاس قرار دارد. این مرکز نه تنها میزبان و محـل زندگی بیش از ۱۰۰ گونه مختلف از پروانه اسـت، بلکه چندین نوع گیاه و همچنین جانور که در معرض خطر انقراض قرار دارند نیز در این مرکز تحت حفاظت هسـتند. اما مشکل اینجاست که این مرکز دقیقاً در مسیر دیوار مرزی قرار دارد کـه دونالد ترامپ دسـتور سـاخت آن را داده و در حال تکمیل اسـت. این مسـأله آینده این مرکـز را مبهم کرده اسـت. اگرچه اهمیت این جانوران و در خطر بودن آنها برای دانشمندان و جانورشناسان امری بدیهی و واضح است، اما از آنجا که دونالد ترامپ در اقدامی عجیب تصمیم گرفت آمریـکا را از توافقنامـه اقلیمی پاریس خارج کند، بسـیاری از کارشناسـان و جانورشناسـان و فعالان محیط زیست بر این باورند که احتمال دارد سرنوشـت جالبی در انتظار مرکز ملی پروانه‌ها نباشـد. سرمایه گذاری برای ادامه ساخت و تکمیل این دیوار ادامه دارد و ماه گذشـته مبلغ ۱،۶ میلیارد دلار دیگر برای تکمیل آن سرمایه گذاری شد. اگر دیوار در همین مسـیر یعنی مرز آمریکا ساخته شود، مرکز ملی پروانه‌ها را به دو نیم تقسـیم می کند و بخش عمده‌ای از این مرکز نابود خواهد شد. گروهی از دانشمندان نامه‌ای برای درخواست از دولت آمریکا برای حفظ این مرکز نوشـته‌اند و ۲۷۰۰ دانشـمند آن را امضـا کرده‌اند. آنهـا از دونالد ترامپ خواسـته‌اند حداقل درباره اسـتراتژی سـاخت دیوار در این منطقـه تجدیدنظر کنند. این در حالی اسـت که برنامه‌هـای بلند مدت مهمی در حال اجرا در این مرکز نگهداری است و در صورت از بین رفتـن نیمی از آن، آینده‌ای نامشخص خواهد داشت.



خوابگزار: مصطفی گلپاری

sooshtraa@yahoo.com

کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

قرآن و غنچه معطر

شـهریار پرهیزگار، ۵۲ سـاله، متأهل، شـاغل، کرمان

خواب دیدم قرار اسـت خانـه قدیمی مرحوم پدرخانمم را تخریب کنند. من روی بام ایسـتاده بودم. وقتی می‌خواسـتند سقف کاهگلی را بردارند، متوجه شدم دو لایه روی هم است. وقتـی لایـه اول را برداشـتند، دیدم یک جلد قـرآن بزرگ آنجاسـت که وسطش دو غنچه گل سرخ تازه و بسیار خوشبو گذاشته بودند. قرآن و گلها را با احترام برداشتم. روی قرآن عدد ۱۰۸۲ یا ۱۱۸۲ هجری قمری درج شده بود.

تعبیر:

اگر درباره ارث و تخریب و بازسـازی آن خانه بحث و مشـکلی وجود ندارد، تعبیرش این اسـت که دید خوبی بـه آن مرحوم دارید. روی بام بودن شما، نماد نظارت شماست بر کارها. لایه‌های کاهگلی نماد معنویات و احساسـات مثبت قدیمی اسـت. قرآن نماد حفاظتهای معنوی اسـت. غنچه‌ها می‌تواند نماد دختران آن مرحوم باشـد و می‌تواند نماد همسرتان باشـد. نماد این هم هسـت که از آن مرحوم خیـر و برکتی عاید خواهد شـد. تاریخی که روی قرآن بوده، سندی است برای اینکه نشان دهد این خواب مستند است.

بچه داشتم

فریبا خطاط، ۳۹ سـاله، مجرد، شـاغل، تهران

خـواب دیـدم در حالی که مجرد بودم، بچه‌دار شـده بودم و با شیشـه به او شـیر می‌دادم. جنسـیتش معلوم نبود. پدر و مادرم متوجه نشده بودند که بچه دارم و مشغول بزرگ کردن او هستم. دوسـه سالی گذشت و پدر بچه که او را نمی‌شناختم، آمد و بچه را گرفت و به خانواده‌ای داد. من نگران عاقبت بچه بودم.

تعبیر:

این خواب به معنی اشتباهی است که کرده‌اید یا در فکرش هستید. در خوابها هر وقت چیزی در موضع خودش نباشد، معمولاً به معنی مشکل و اشتباه و خطا رفتن اسـت. در این خواب بچه داشتن در موضع خودش نیست چون شما در خـواب مجرد بودید. پدر و مادر متوجه نبودند. این یعنی چیزی را از آنها یا از دیگران پنهان می‌کنید. بعد از دوسه سال بچه را از شما می‌گیرد. این هم یعنی مدتی طول می‌کشـد تا از عوارض آن اشـتباه خلاص شوید. اما باز نگران بچه هستید یعنی وقتی که مجبور می‌شوید از وضعیتی بد بیرون بیایید، باز هم هوای گذشته دست از سرتان برنمی‌دارد.

زن سالارند

مهسـا لاری، ۴۷ سـاله، متاهل، خانه‌دار، مشـهد

پسـر بزرگم ۲۵ سـاله است و یک سـال پیش با همکلاسش که مال شـهر دیگری اسـت، نامزد کرده. خانواده نامزدش خیلی زن‌سـالار هسـتند. نامزدش یـک خواهر و چهار بـرادر دارد. مـادر زن هم به بیماری عصبی دچار اسـت. خواب دیدم پسـرم چند روز بود در یکی از اتاقهای سـاختمانی که نمی‌دانم چه بود، گیر کرده بود. به رؤسـای مربوطـه که چند تـا مرد و دو تـا خانم بودند، التمـاس می‌کردم که بگذارید در را بشکنیم، خودمان خسارتش را می‌دهیم. می‌گفتند هیچ خسـارتی نباید به در بخورد. من و شـوهرم مثـل دیوانه‌ها این طرف آن طـرف می‌دویدیم و التماس می‌کردیم. کـف پای یکی از خانمها را می‌بوسـیدم و تمنامی کردم پسـرم را نجات بدهند. آخرش همان خانم بقیه را راضی کرد و پسرم بیرون آمد. قیافه‌اش ناجور و صورتش خونی و لباسش پاره بود و با التماس به ما نگاه می‌کرد. از روزی که این خواب را دیده‌ام و آن را تعریف می‌کنم، اشک می‌ریزم.

تعبیر:

به‌نظـر می‌آید عروس را نپسـندیده‌اید. این خـواب نمادین به دلیل نگرانیهایی اسـت که از ازدواج پسـرتان داریـد. آن اتاق، نماد ازدواج است. حبس شدم، نماد این نگرانی شماست که عروسم پسرم را از من خواهد گرفت. آن دو خانم و آن چند مرد، نماد خانواده عروس هستند. کسـی که کف پایش را می‌بوسـیدید، می‌تواند نماد نامزدش یا خواهر زن یا مادرزنش باشـد. آن ساختمان حالتی اداری دارد. معمولاً اداره‌ها مردسـالارانه اداره می‌شوند ولی در خواب شما یکی از خانمها توانست دیگران را مجاب کند. و این هم نماد زن‌سالاری است. به این نکته مهم هم توجه کنید که این خواب به دلیل تصورات ذهنی شـما ساخته شده و ممکن است عروسـتان خانم خوبی باشد ولی تصورات منفی می‌تواند زندگی آنها را خراب کند. پیشـنهاد می‌کنم اگر پسـرتان عاقل اسـت ضمناً از ازدواجش راضی اسـت، به عروستان و خانواده‌اش مثبت نگاه کنید تا خیر پیش بیاید. منفی مال شیطان است.

علی ملکی

دختران سارق خودروهای لوکس



۳ دختـر جوان که خودروهای لوکس را سرقت می کردند تا با آنها در خیابانهای کورس بگذارند، دستگیر شدند.

چندی پیـش ماموران گشـت کلانتری ۱۵۸ کیانشـهر به یک دستگاه خودروی "اپتیما" که کنار خیابانی در جنوب تهران پارک بود، مشـکوک شدند و در بررسیها مشخص شد که سه شب پیش این خودرو سرقت شده است.

صاحب این خودرو در تشـریح سـرقت اتومبیلش گفت: در حال رانندگی بودم که ۳ دختر جوان و کم سـن از من خواسـتند تا آنها را به خانه یکی از بستگانشان که در مسـیرم بود برسـانم. من هم قبول کردم و در بین راه آنها سـر صحبت را با من باز کردند و خواستند برایشان آبمیوه بخرم، من کنار خیابان توقف کردم و برای خرید وارد مغازه شدم، اما وقتی برگشتم با جای خالی ماشینم روبرو شدم.

با مشـخص شدن این موضوع و در بازرسـی از خودرو مدارک یک هیوندا توسان نیز پیدا شد که آن هم سرقت شده بود. در بررسی‌های بعدی مشخص شد صاحب خودروی توسـان هم مانند صاحب اپتیما به دام سـه دختر کم سن افتاده بود. بدین ترتیب کاراگاهان برای دسـتگیری سـارقان به کمین نشستند و خودروی اپتیما را زیر نظر گرفتند تا اینکه پس از چند ساعت سه دختر جوان را دستگیر کردند. آنها در بازجویی به سـرقت ماشینهای لوکس اعتراف کردند و یکی از آنها در بازجویی گفت: ما هر سـه در یک محله زندگی می کنیم و سالهاسـت با هم دوست هستیم و یکی از آرزوهای ما این بود که خودروی لوکس داشـته باشـیم که بتوانیم با آن در خیابانها کورس بگذاریم، به همین دلیل نقشه ریختیم تا دست به سرقت بزنیم و بعد از سرقت هم به خیابانهای شمال تهران می‌رفتیم و با بقیه دوستان هم سن خودمان کورس خیابانی می گذاشتیم و قرار بود یک خودروی دیگر هم سرقت کنیم که گیر افتادیم. در حال حاضر هم هر سـه دوسـت متهم برای تحقیقات بیشتر به ماموران اداره آگاهی تحویل شده‌اند.

کلوچه با طعم پدربزرگ



دختـری در آمریـکا بـا خاکسـتر جسـد پدربزرگش کلوچه درسـت کرد و آن را به همکلاسیهایش خوراند.

چنـدی پیـش پلیـس کالیفرنیـا از قول یک دختر نوجوان اعلام کرد که این دانش آموز دبیرسـتانی، مقداری از خاکستر جسد پدربزرگـش را درون کلوچه‌هایی که پخته بود ریخته و آنها را به همکلاسـیهایش خورانده است. این دختر دانش آموز که داوینچی چارتر نام دارد، این کار را عمدی انجام داده و به همکلاسیهای خود گفته، این کلوچه‌ها را با استفاده از مواد مخصوصی پخته و هیچکس تا به حال چنین مزه‌ای را نچشیده است!

این کلوچه‌ها را دست کم ۹ نفر از همکلاسیهای او خورده‌اند و یکی از همکلاسیها وی به پلیس گفت: من فکر می کردم این مواد خاص ماری جوانا باشد، چرا که دانه‌های ریز خاکسـتر در کلوچه بود که زیر دندانم می‌رفـت، اما هیچ طعم عجیبی را حس نکردم و حالا هم از دوستم شاکی هستم و او باید به شدت مجازات شود.

اکنون مشکل پیش روی پلیس و مقامهای قضایی این است که برای چنین کاری چه تنبیهـی باید در نظر بگیرند، چرا که بـرای چنین رفتاری در قانون مجازات کیفری کالیفرنیا حکمی در نظر گرفته نشده است!

خارج کردن کرم از چشم نوزاد

پزشـکان چینـی در یک عمل جراحی، موفق شـدند از چشـم یک کودک ۵ ماهه ۱۱ کرم زنده بیرون بکشند.



بر اساس نظر پزشکان، این نـوزاد انگل کرمهـا را در طی تماس با سـگ جذب کـرده بود و خانواده او پس از بی‌تابـی و متورم شـدن چشـمش به ناچار او را به بیمارستان انتقال می‌دهند و پزشـکان پس از معاینه و آزمایـش درمی‌یابند که چندین کرم انگلی در چشم او وجود دارد.

به گفته پزشـکان این بیماری در پی غفلت اعضـای خانواده به کودک سرایت کرده است و حالا پزشکان در یک عمل جراحی ۱۱ کرم از چشم نوزاد بیرون کشیدند.

به گفته پزشکان این گونه کرمها اغلب به نقاط مختلف بدن جاندار وارد می‌شوند اما نفوذ کرم به چشم کودک بر اثر تماس دست او با بدن سگ و مالیدن دستها به چشمش امکان پذیر شده است.

دزدی به خاطر جهیزیه

پسـر جوان برای خرید فرش دستباف که عروس خانم برای ازدواج خواسته بود، مجبور به دزدی شد.

چنـدی پیش مرد جوانی بـا پلیس تماس گرفت و از سرنشـینان یک خودروی پراید شکایت کرد.

او گفـت: در میدان آزادی منتظر تاکسـی بودم کـه خودروی پرایدی مقابل پایم ترمز زد. در حالیکه به غیر از راننده دو سرنشین دیگر هم در خودرو بودند و من هم سـوار شـدم، اما بین راه راننده تغییر مسیر داد و وقتی اعتراض کردم، دو مرد دیگر با تهدید چاقو و قمه از من خواسـتند ساکت شوم. آنها پول و گوشی تلفن همراهم را گرفتند و مرا در بزرگراه رها کردند. با شـکایت مرد جوان، تحقیقات آغاز شد و وقتی کارآگاهان با چند شـکایت مشـابه دیگری در اطراف تهران مواجه شـدند، طرح کمین اجرا شد و ماموران موفق شدند خودروی پراید و سرنشینان آن را شناسایی ودستگیر کنند. متهمان در بازجوییها به زورگیری از مسافران اعتراف کردند و یکی از آنها گفت: من نامزد دارم و دو ماه دیگر ازدواج می کنم. در حالیکه یکی از شـروط ازدواجمان تهیه فرش دستباف است و من هم قبول کردم و وقتی این شرط را پذیرفتم، هزینه فرش دستباف ۱۰ میلیـون تومان بود، اما الان با این گرانیها قیمتها بیش از ۵۰ میلیون تومان شـده است و ما سه نفر تصمیم داشتیم تا هر زمانی که پول فرش فراهم شد، دست از سرقت بکشیم!



هدف از زندگی این است که جدا از مهارت حرمت نفس خود را حفظ کنیم

• ناتانیل براندن



جسدی لای پتو

داستان پلیسی معمایی
کارآگاه نوبخت

۱۰۱

نویسنده: سوشترا
sooshtraa@yahoo.com
۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

و پاسخ بدهید
جایزه بگیرید!

مرد جوانی زنگ آن خانه بزرگ را زد. کسی جواب نداد. بار دیگر زنگ زد. باز هم جوابی نیامد. برای بار سوم زنگ را طولانی‌تر فشار داد. در باز شد. دختری که نگاهی خشمگین داشت، گفت: "**وقتی یه بار زنگ زدی و جواب نیومد، لابد نمی‌خوام باز کنم. مگه روی در کاغذ نزدم که این ملک فروشی نیست؟**" مرد گفت: "فریبا خانم اطلاعیه شما رو روی در دیدم و خیلی خوشحال شدم که نمی‌خواین خونه رو بفروشین." دختر کمی یکه خورد و پرسید: "شما اسم منو از کجا می‌دونین؟" آن مرد گفت: "من داود هستم. شما یادتون نمیاد. همسایه بودیم. شما هفت سالت بود من هفده ساله بودم که از این شهر رفتیم. امروز اومده بودم محله قدیمم رو ببینم." فریبا کمی به او خیره شد و گفت: "چیزی یادم نمیاد. لطفاً مزاحم نشین." و در را بست.

پس از تصادف دلخراش پدر و مادر فریبا، آن خانه و ثروت زیادی به او رسید. اقوام فریبا مخصوصاً عموی کوچکش اصرار داشتند خانه را بفروشد و آن را به احسن تبدیل کند. فریبا سر همین اصرارها با همه قطع رابطه کرد و در آن خانه بزرگ را روی خودش بست. ماهی دوبار زنی به خانه‌اش می‌آمد و حیاط و اتاقها را نظافت می‌کرد و سفارش خریدهای او را هم انجام می‌داد. مهین خانم از سالها پیش برای آنها کار می‌کرد و روحیات فریبا را می‌شناخت. از گذشته آنها هم اطلاعاتی داشت. فریبا همان روزی که داود زنگ خانه را زد، به مهین خانم تلفن کرد و گفت با او کاری دارد. مهین خانم خودش را زود رساند، سر راه هم برایش نان تازه خرید. فریبا از او پرسید آیا قبلاً همسایه‌ای داشته‌اند که اسم پسرشان داود بوده؟ مهین خانم خاطرات گذشته را کاوید و گفت: "مادرجان من دیگه پیر شدم و چیز زیادی یادم نمیاد ولی داود رو یادم هست چون هر وقت یه بار سنگین داشتم، کمکم می‌کرد. جوون خوبی بود. پدر مادرشم آدمای محترمی بودن. تو بچه بودی که از اینجا رفتن. چطور شد که یاد داود افتادی؟ هنوز یادته؟" فریبا گفت: "از داود چیزی یادم نمیاد. امروز قبل از ظهر اومده بود. فکر کردم از آژانس املاک اومده ولی گفت همسایه قدیم ما بوده و اومده خاطراتش رو ببینه. منم در رو روش کوبیدم." مهین خانم گفت: "خوب کاری کردی. دیگه نمیشه به کسی اعتماد کرد. همه منفعت‌طلب و طمعکار شدن. از کجا معلوم که به طمع خونه زندگیت نیومده باشه؟" فریبا گفت: "مهین خانم شما هم چقدر بدبینی! بنده خدا اومده بوده به خاطراتش سر بزنه. این چه ربطی به طمعکاری داره؟" پیرزن گفت: "همیشه کسایی سرشون کلاه رفته که الکی خوش‌بین هستن. مادر جون احتیاط کن. اگه بازم اومد، منو خبر کن حواسم بهت باشه."

فریبا کنجکاو شده بود داود را ببیند و از روزگار کودکی خودش از او بپرسد. چند ماه بود تنها زندگی می‌کرد و غیر از مهین و کسانی که برای خریدن خانه زنگ درش را می‌زدند، کسی را ندیده بود. دیدن کسی که قصدش خرید و فروش نبود و آمده بود تا از گذشته‌اش یاد کند، برای فریبا دلچسب بود پس به انتظار نشست تا بار دیگر داود بیاید.

این انتظار یک هفته طول کشید و یک روز پاسی پیش از غروب خانه خلوت و ساکت فریبا با صدای زنگ در به هیجان آمد. فریبا بی‌اختیار به حیاط و سمت در دوید. کمی پشت در ایستاد و چند بار نفس عمیق کشید بعد در را باز کرد. خودش بود. فریبا گفت: "سلام... بازم که اومدین؟" داود گفت: "سلام بر خاطراتم. ادب به من می‌گفت دیگه نیام ولی دفتر کهنه خاطراتم اصرار داشت که بیام. حالا دست شماست که در رو روم ببیندین یا بذارین گذشته خودم و شما رو ببینم... توی همین حیاط دور اون استخر می‌دویدی و من از مادرت بیشتر نگران بودم که مبادا بیفتی. یه بار که تازه دوچرخه‌سواری یاد گرفته بودی، بردمت کوچه و یک ساعت گردوندمت. یادت نیست؟" فریبا گفت: "اگه مهین خانم تأیید نمی‌کرد که قبلاً همسایه ما بودین، حتی یک کلمه هم با شما حرف نمی‌زدم." نگاه داود درخشید و پرسید: "خاله مهین؟ هنوز هستش؟" فریبا گفت: "ماهی دوبار میاد کارهامو انجام میده." داود گفت: "اگه ممکنه آدرس یا تلفنش رو بدین. با من مثل مادرم مهربون بود." فریبا گفت: "از خودش می‌پرسم اگه اجازه داد، شماره‌شو میدم." داود روی تکه‌ای کاغذ شماره‌ای نوشت و گفت: "این شماره منه. لطفاً به خاله مهین بدین." فریبا کاغذ را گرفت و چیزی نگفت. داود از لای در به حیاط سرک کشید و گفت: "همه چی مثل قدیمه." فریبا گفت خداحافظ و در را بست.

چند دقیقه بعد به مهین خانم زنگ زد و حرفهای داود را برایش تعریف کرد. مهین خانم کمی فکر کرد و گفت: "داود پسر خیلی خوبی بود اما خیلی ساله که ندیدمش. آدم از مردم خبر نداره. از کجا معلوم که عوض نشده باشه؟" فریبا گفت: "خب شاید راست بگه و منظور بدی نداشته باشه. دلم براش می‌سوزه. آدم بدی به نظر نمیاد. بنده خدا فقط میخواد از قدیمها حرف بزنه." مهین خانم با خنده گفت: "انگار شاهزاده خانم ما از یه نفر خوشش اومده..." فریبا گفت: "نه به خدا. فقط دلم براش سوخته." مهین خانم باز هم خندید و گفت: "یه کاری می‌کنیم... بهش زنگ بزن بگو امشب خاله مهین میاد اینجا. اونوقت دعوتش می‌کنیم تو تا ببینیم قصدش چیه."

مهین خانم همان موقع به خانه فریبا رفت و مشغول پخت و پز برای شام شد. وقتی که کارهایش تمام شد، فریبا به داود پیام داد: "خاله مهین اینجاست و میخواد شما رو ببینه." داود اظهار شادی کرد و گفت خودش را با سرعت خواهد رساند.

او و مهین از دیدن همدیگر خوشحال شدند. هر دو احساساتی شدند و کمی گریه کردند. وقتی که آرام شدند، مهین از داود پرسید کجاها بودی و چه خبرها؟ داود تعریف کرد که با پدر و مادرش به بندر رفت و همانجا درسش را ادامه داد. پدرش از بیماری سرطان خون درگذشت، مادرش هم طاقت نیاورد و چند ماه بعد از پدرش به رحمت خدا رفت. فریبا برایش دل سوزاند و گفت: "سرنوشت مشابهی داریم. پدر و مادر منم با تصادف از دنیا رفتن." داود مدتی در خودش رفت و آهی کشید و گفت: "دنیا خیلی بی‌رحمه!" مهین خانم وسط غصه آنها پرید و گفت: "دم را غنیمت است. حالا که دور هم جمع شدیم، قدر حالا رو بدونیم."

آن شب به هر سه خوش گذشت. داود از کودکیهای فریبا خاطرات شیرینی تعریف می‌کرد که با اینکه فریبا آنها را به یاد نمی‌آورد، از شنیدنشان خوشحال میشد. قرار گذاشتند که دو شب دیگر مهمان داود باشند و به رستوران بروند. بعد از رفتن داود، مهین خانم به فریبا گفت: "اگه غلط نکنم گلوی داود پیش تو گیر کرده." فریبا سرخ شد و گفت: "نه بابا! مگه ندیدی چندبار رفت تو حیاط و تلفنی حرف زد؟ مطمئنم که کسی تو زندگیشه." مهین گفت: "مگه هر کس بره تو حیاط به تلفن جواب بده، با کسی‌یه؟ تو متوجه نگاههاش نشدی. پر از عشق بود. من

"شک ندارم که تو رو میخواد."

آن شب فریبا خیالهای رمانتیک زیادی کرد و با آرامش خوابید. شاید هم خواب دید که پدرش از آسمان آمد و دست داود را در دست او گذاشت. صبح مطمئن نبود که آیا این را در خواب دیده یا فکر و خیال خودش بوده. صبح خوابش را به مهین خانم گفت. او هم تعبیر کرد که خیر است و پدرت راضی است. و پرسید: "اگه ازت خواستگاری کنه، قبول می کنی؟" فریبا گفت: "نمی دونم. ته دلم ازش خوشم اومده ولی از کار و بار و اخلاقش چیزی نمیدونم." مهین خانم او را قانع کرد که داود از قدیم پسر خوبی بوده، حالا هم رفتارش خیلی خوب و معقول است.

داود بعدازظهر تلفن زد و از پذیرایی دیشب تشکر و آنها را برای شام دعوت کرد. فریبا خواست ناز کند و بگوید نه ولی مهین خانم با دست اشاره کرد که قبول کن. و دم غروب داود دنبالشان آمد و آنها را به یکی از رستورانهای معروف برد. شام خوردن آنها دو ساعت طول کشید. داود از قدیمها می گفت، مهین خانم هم پشت‌بندش خاطره‌ای تعریف می کرد. وقتی که به خانه برمی گشتند، مهین خانم داود را دعوت کرد داخل شود و فنجانی قهوه بخورد. داود پرسید: "مزاحم نیستم؟" فریبا گفت: "یه قهوه ده دقیقه‌ای که مزاحمت نیست."

مهین خانم زود و باسلیقه دو فنجان قهوه روی میز گذاشت و گفت: "من خیلی خوابم میاد. ناراحت نمیشین تنهاتون بذارم؟" فریبا گفت: "راحت باش. قهوه ما هم زود تموم میشه و منم می خوابم." مهین شب به‌خیر گفت و رفت. فریبا جرعه‌ای قهوه خورد و گفت: "شما از من خیلی چیزها می‌دونی ولی من از شما هیچی." داود گفت: "من مهندسی مکانیک دارم، مدیر فنی کارخونه هستم، خونه و ماشین و پس‌انداز دارم، سیگاری و الکلی و قمارباز و رفیق‌باز نیستم، با خانمها راحتم ولی با کسی رابطه ندارم. اگه بس نیست، بازم بگم." فریبا گفت: "ظاهراً آنچه خوبان همه دارند، تو یکجا داری." داود یکهو و بی‌مقدمه گفت: "حالا که به نظرت خوب میام، با من ازدواج می کنی؟" فریبا گفت: "چه غافلگیرانه! حقیقتش اینه که ته دلم از شما خوشم اومده ولی این واسه ازدواج کافی نیست." داود گفت: "من صبرم زیاده. بگو چی کافیه تا بهت بگم هستم یا نیستم." فریبا با خنده گفت: "چون قصه به اینجا رسید، قهوه تمام شد و قصه گو لب از گفتن فرو بست... بذارین فکرهامو بکنم، بعدش بهتون میگم." داود گفت: "من فردا صبح واسه کاری به یه سفر چند

آنها جسد را در پتو پیچیدند. مهین به کوچه رفت تا ببیند اگر کسی نیست، پسرش جسد را بیاورد و توی ماشین بگذارد. در همان حال یکی از همسایه‌ها که با دختربچه‌اش از خرید برمی‌گشت...

روزه میرم. امیدوارم زمان کافی و خوبی باشه واسه فکر کردن." فریبا گفت: "اگه بخواین، می تونین امشب رو همین جا باشین." داود تعارف کرد که بیش از این مزاحم نمی‌شود. فریبا گفت: "طبقه بالا اتاق مجزّایی واسه مهمون داریم. تا صبح چیزی نمونده. اونجا استراحت کنین و صبح برید دنبال کارهاتون."

داود قبول کرد و صبح قبل از طلوع آفتاب رفت. فریبا بیدار بود ولی از اتاقش بیرون نیامد. مهین خانم بیدار شده بود و به داود صبحانه داد. به اتاق فریبا هم آمد و او را صدا کرد که داود دارد می‌رود ولی فریبا واکنشی نشان نداد اما همین که مهین از اتاقش رفت و در را بست، گوشش را به در چسباند. چرا فریبا اینطور شده بود؟

باید صبر کنیم تا داود برود. او تا آخرین لحظه‌ای که داود آنجا بود، خودش را نشان نداد و تمام قدرتش را در گوشش متمرکز کرده بود. پس از اینکه داود رفت و مهین خانم از حیاط به هال آمد، از دیدن فریبا که روی مبل نشسته بود، یکه خورد و پرسید: "عه؟ تو بیداری؟ داود رفت. هرچی صدات کردم بیدار نشی، خوابت سنگین بود. کی بیدار شدی؟" فریبا گفت: "از دیشب بیدارم." مهین خانم با درنگی کوتاه گفت: "خب؟" فریبا گفت:

"همه چی رو شنیدم. تو مادر داودی. از خیلی سال پیش که شوهرت طلاقت داد و داود رو برد، تا دو ماه پیش داود رو ندیده بودی. همدیگه رو گم کرده بودین. بعدش داود تو رو پیدا می کنه. بیکار و در به‌در بوده. با هم نقشه می کشین که داود وانمود کنه همسایه قدیمی ما بوده. تو اول انکارش می کنی تا من شک نکنم. بعد تأییدش می کنی و پاشو به اینجا باز می کنی. همه علاقه‌های منو یادش داده بودی تا طوری رفتار کنه که من خوشم بیاد. دیشب و صبح همه حرفاتونو شنیدم. خاک تو سرت که با این نقشه احمقانه می‌خواستی زن پسر احمقت بشم و اموالم رو بالا بکشین. بی‌شعور مگه من مثل خودت و اون پسر الدنگت نادونم که با دو بار دیدن پسرت بخوام زنش بشم؟ احمق جون! من دیشب تو رستوران متوجه شدم تو و داود با هم اشاره‌هایی دارین. سر همین بود که دعوتش کردم شب بمونه تا بفهمم جریان تو و اون چیه. شکر خدا که تو و داود احمق هستین و من زود متوجه نقشه خنده‌دار شما شدم."

حرفهای فریبا صورت مهین را سرخ کرد و عرقش جاری شد. نگاهش رنگ کینه گرفت و گفت: "بهتر بود این چیزا رو نمی‌فهمیدی و این حرفای تند و توهین‌آمیز رو نمی‌زدی. به من خیلی بر خورد. کاش عاقل بودی و سکوت می کردی. حق نداشتی به پسری که بعد عمری پیداش کردم، توهین کنی. حق نداشتی. بشین تا بیام." به آشپزخانه رفت و با چاقوی بلندی برگشت. فریبا با او گلاویز شد و به صورتش چنگ محکمی کشید. مهین چاقو را به شکم او فرو کرد. فریبا چنگ انداخت و موهای مهین را گرفت ولی افتاد. مهین دیوانه‌وار ضربه‌های دیگری زد و کارش را ساخت.

مهین ساعتی را در پشیمانی گذراند بعد لباسهایش را که خونی شده بود در کیسه زباله سیاه انداخت و دست و رویش را شست. یکی از لباسهای فریبا را پوشید و به داود زنگ زد. تلفن به سختی آنتن داد چون در جاده باران شدیدی می‌بارید. داود ماشین را به شانه گلی جاده برد و ایستاد. آنتن بهتر شد. مهین خلاصه کرد و گفت: "دست خودم نبود. به تو فحش داد منم کشتمش." داود گفت: "به چیزی دست نزن تا بیام." و در اولین بریدگی دور زد و صاعقه‌وار رانندگی کرد و خودش را به خانه رساند. مادرش مضطرب بود. داود گفت: "نگران نباش. یه چاه می‌شناسم که بیرون شهره. می‌برم پرتش می کنم اون تو تا بپوسه." مهین گفت: "آره. ببرش. شتری دیدی ندیدی. کس و کارش هم سال به سال سراغش رو نمی گیرن."

آنها جسد را در پتو پیچیدند. مهین به کوچه رفت تا ببیند اگر کسی نیست، پسرش جسد را بیاورد و توی ماشین بگذارد. در همان حال یکی از همسایه‌ها که با دختربچه‌اش از خرید برمی گشت، با دیدن مهین به او گفت با فریبا کاری دارد. مهین گفت: "فریبا خونه نیست." بچه همسایه یکهو به داخل خانه رفت و با دیدن داود که پشت در بود، جیغ کشید. مادرش دنبال بچه رفت و او هم ترس برش داشت چون کاملاً معلوم بود که جنازه‌ای در پتوست. او بچه‌اش را بغل کرد و به کوچه پرید و با فریاد از مردم کمک خواست. مردم رسیدند و داود و مادرش را گرفتند و جسد فریبا را دیدند. داود اعلام کرد که خودش قاتل است و مادرش در این ماجرا نقشی نداشته. و به مادرش گفت: "حواست باشه که نه چیزی دیدی نه خبری داری. من به زندون عادت دارم. طوریم نمیشه."

کاراگاه نوبخت و گروهش وارد این پرونده شدند. دکتر رعنایی با معاینه جسد اعلام کرد که مقتول با ضربات متعدد چاقو کشته شده است. یکی از همسایه‌ها خندید و گفت: "گلی به جمالت. چش بسته غیب گفتی!" نوبخت به سربازش گفت مردم را بیرون کند. بعد به مهین و داود گفت: "تعریف

بقیه در صفحه ۶۵

در شگفتم از کسی که می تواند به خاطر گناه استغفار کند، ولی ناامید است.
●امام علی(ع)

جواب معمای کاراگاه در محاصره جادوگران: مجتبی افغانی بود پس نمی توانست نوه ناخدا باشد. مجتبی گفت ماهی خانم جای مادر اوست و او را دزدیدند اما او واکنشی نشان نداده بود حتی با موتور دنبال آنها نرفته بود. گفته بودند که ماهی خانم حوصله هیچ بچه‌ای را ندارد پس نمی‌شد که مجتبی را بزرگ کرده باشد. اینها نشان می‌داد که مجتبی دروغگوست. زن پیشگو تنومند بود. سایه‌ای هم که در خواب با او حرف زده بود، تنومند بود اما فروزان لاغر بود. برنده این معما: مرضیه نوراحمدی از کازرون با شماره ۰۹۹۱۰۴۷۸۹۴۷

قصه هفته

گربه‌ها خون تاریخ را می‌لیسند

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

عصر دل‌انگیزی بود. شکوه بهار چنان اصالتی داشت که حتی خیابان خاکی و راه‌پیما را نیز زیبا کرده بود. گنجشکها شادمان بودند و قمریها ترانه می‌خواندند. نسیم، فرشته‌خو شده بود و بوی بهشت میداد. در چنین عصر فاخر و تمیزی، **حسن طوطی** داشت چرت میزد. انگار کرختی خمار آلودگان، در او هم سرایت کرده بود. **آقا مراد** به ته خیابان نگاه کرد و **ابراهیم خان** و **اسکندر عمو** را دید که شانه به شانه هم می‌آمدند. **تیمور** و **کاظم مو زرد** و **رضا سوزوکی** هم پشت سر آنها بودند و قمه‌هایی را که زیر پیراهن خود پنهان کرده بودند، به چشم می‌آمد. بی گمان داشتند می‌رفتند شرّی به پا کنند... آقا مراد وارد دکان شد و به طرف جعبه مقوایی کوچکی رفت که امروز آن را گوشه دکان گذاشته بود. نشست و درش را نیمه‌باز کرد. دو سارِ مشکی با خالهای سفید، نوکهایشان را به سویِ روشنایی دراز کردند. چه خوش‌قامت بودند. هوای پر کشیدن داشتند و عطر باران مستشان کرده بود. از پاکتی که کنار جعبه بود مشتی ارزن برداشت و در جعبه ریخت. سارها توجهی نکردند. گرسنه پرواز بودند.

حسن طوطی بیدار شد و دستهایش را از هم باز کرد و خمیازه‌ای طولانی کشید. مراد از کنار جعبه بلند شد و به حسن طوطی نگاه کرد: "ساعت خواب!" حسن طوطی گفت: "شرمنده. خیلی خسته بودم. یهو خوابم برد." خمیازه دیگری کشید و بلند شد بیرون را نگاه کرد: "خدا به حاجی نمکی رحم کنه!" مراد پرسید: "چطور مگه؟" حسن گفت: "مگه ابرام خان اینا رو ندیدی؟ دارن میرن لشکر کشی." مراد پرسید: "لشکر کشی؟ به کجا؟" حسن پشت سرش را خاراند: "به کاروانسرا. آخه چند سال پیش **حاج یعسوب** کاروانسرای ته خیابون خاکی رو به حاج نمکی اجاره داد اما حالا ابرام خان نوه حاج یعسوب میخواد کاروانسرا رو پس بگیره چون میخواد صد و پنجاه تا گاری دستی بخره و به صد و پنجاه نفر کرایه بده. روزی چند؟ روزی سی تومن که کلّش میشه روزی چهار هزار و پونصد تومن. قراره اونا به همه جای شهر برن و نون خشک و مفرغ و بطری پلاستیکی و کاغذ و مقوا جمع کنن و بیارن کاروانسرا و به ابرام خان بفروشن. ضمناً میخواد طبقه دوم کاروانسرا رو اتاق اتاق کنه و شبی بیست تومن به کارگرای نمکی اجاره بده که اینم میشه شبی سه هزار تومن که با اون چهار و پونصد، میشه شبی هفت و پونصد. از اون طرف آشغالا و نون خشکا و مفرغ و کاغذ و مقواها رو هم که خیلی ارزون میخره، میخواد به قیمت خوب به کارخونه‌ها بفروشه. حتی گفته خودش بعداً میخواد یه کارخونه درست کنه و پلاستیک و کاغذ و مقوای کهنه رو بازیافت کنه. حالام داره میره که کاروانسرا رو به زور از حاج نمکی بیچاره بگیره."

مراد کمی فکر کرد و گفت:

"اینا این همه پول و ساختمون و حموم و مزرعه و روستا دارن که درآمد نمکی و نون خشکی، پیشش هیچه." حسن طوطی گفت: "اولندش کسی از درآمد بیشتر بدش نمیاد. دیگه اینکه حاج یعسوب میخواد از حاج نمکی زهر چش بگیره. آخه وختی که بهش پیغام داده بوده که کاروانسرا رو خالی کنه، عوض اینکه بره و به دست و پای حاج یعسوب بیفته و التماس کنه، با پررویی گفته بوده من سالهاس که اینجا کاسبی می کنم و سر قُلفیش مال خودمه و قانوناً کسی نمی‌تونه منو از اینجا بیرون کنه. حاج یعسوبم بهش برخورده و حالا میخواد زهر چش بگیره تا بقیه کاسبا هوای کار بیاد دستشون. حاج نمکی بی‌سیاستی کرده که از قانون حرف زده. اینجا قانون یعنی حاج یعسوب." مراد گفت: "دوره زورگویی و قمه‌کشی تموم شده. مملکت قانون داره." حسن طوطی خندید و گفت: "واسه‌ت چایی بیارم؟" و سمت قهوه‌خانه روبروی دکان رفت. به چهارراه هم سر کی کشید. ابراهیم خان و اسکندر عمو و افرادشان را دید که به کاروانسرا رسیده بودند.

آسمان ترکید و فریاد رعد همه‌جا را لرزاند. ابراهیم خان و دار و دسته قداره‌بندش وارد کاروانسرا شدند. همین که چشم سرایدار به این قشون کوچک ولی مقتدر افتاد، مثل مارمولک به یکی از سوراخهای کاروانسرا خزید و پنهان شد. ابراهیم خان به کاظم مو زرد فرمان داد برود حاج نمکی را به حضورش بیاورد. کاظم مو زرد دستش را روی دسته قمه‌اش گذاشت و پله‌های کاروانسرا را دو تا یکی بالا دوید. کمی بعد حاج نمکی را جلو انداخت و از پله‌های گچی کاروانسرا پایین آورد. حاج نمکی با دیدن آن قشون مهره پشتش تیر کشید و دستهایش را که می‌لرزیدند، به جیب کتش فرو برد. با لبخندی لرزان، سلام کرد. ابراهیم خان با انگشتهای شست و اشاره‌اش، کفی را که در دو گوشه لبش جمع شده بود، پاک کرد و سرش را آرام آرام جنباند و با لبخند گفت: "سلام حاج نمکی دلیر! حالت چطوره؟ چی شده که دیگه طرفای ما پیدات نمیشه؟ مگه ناسلامتی از ما بی‌حرمتی و بدی دیدی؟ تو که میدونی چقدر خاطرِ تو رو می‌خوایم."

پلک چشم حاج نمکی می‌پرید و لبش می‌لرزید. خواست آب دهانش را قورت بدهد ولی دهانش خشکِ خشک شده بود. لبش را مکید و گفت: "ما هر جا که باشیم زیر سایه حاج یعسوب و شما و اسکندر عموییم." اسکندر عمو تف درشتی جلو پای او انداخت و گفت: "پس چرا اینقد پیغوم پسغوم می‌فرستی؟ یه کلوم بهت فرمودن کاروانسرا رو خالی کن لازمش داریم، می گفتی چشم و خلاص."



صدای هاشم، پسر حاج نمکی، همه نگاهها را به طرف ایوان کاروانسرا گرداند: "سر قفلی اینجا مال بابامه. بیست ساله که اینجا کاسبی می کنه. اینو همه می‌دونن. واسه کرایه‌ای که هر ماه بهتون دادیم، رسید داریم. اگه اینجا رو می‌خواین، برین شکایت کنین. هر چی قانون گفت، مام قبول می کنیم."

صورت ابراهیم خان پر از خون شد. پره‌های دماغش از هم باز شد. لبهایش نازک شد. حس کرد خون همه اجداد مقتدرش در رگهایش جریان یافت. با فریادی که رگ گردنش را کلفت کرده بود، گفت: "پسره انچوچک! واس چی اون بالا واستادی و وق‌وق می کنی؟ بیا پایین تا بدم خصیه‌هاتو بکشن کباب کنن بدن بخوری. واسه من قانون قانون می کنی؟ ننه خیزِ تموم عالم! اینجا قانون یعنی حاج یعسوب. شما ها فکر می کنین چون انقلاب شده، هر پخی که بخواین، می‌تونین بخورین؟ پهِن هم که بخواین بخورین بایس بیاین اجازه بگیرِین."

حاج نمکی دو دستی به سر خودش کوفت. خم شد و سنگی برداشت و طرف پسرش انداخت و گفت: "ببند اون فکتو. پدرسگ برو تو سوراخت بکپ و تا ابرام خان دستور نداده، بیرون نیا." و به خاک ابراهیم خان افتاد و پایش را بوسید و گفت: "جوونه. جاهله. نفهمه. به بزرگواری خودت ببخشش." اسکندر عمو آهسته پس کله او زد و گفت: "اینجا ملک ماس. لازمش داریم. حاج یعسوب آدم بزرگواریه و با اینکه حرفشو زمین انداختی، از تنبیه تو می گذره. ابرام خان هم زبون درازی پسرت رو نشنیده می گیره و لطف و کرمش رو هم تموم می کنه و پنجاه هزار تومن بهت میده. تو هم زیر این کاغذ رو امضا کن و جل و پلاستو جمع کن و از ما به خیر و از تو به سلامت."

بعد رویش را به ابراهیم خان کرد و گفت: "چی میگی ابرام خان؟" ابراهیم خان به ریش کم‌پشتش دستی کشید و گفت: "والا چی بگم... هم بی‌حرمتی بشنفیم، هم پنجاه هزار تومن شاباش بدیم. اما چون شما شفاعت می کنی، حرفی ندارم. کاغذ رو بدین امضا کنه و قال قضیه رو بکنین."

حاج نمکی گفت: "ابرام خان! انصاف داشته باش. بیس ساله اینجا کار می کنم و اجاره میدم."

ابراهیم خان دستش را به صورت حاج نمکی کشید و مثل صحنه‌هایی که بارها در فیلمهای جنایی خارجی دیده بود، صورت او را نوازش کرد. بعد یکهو چانه او را محکم فشار داد و دهانش را به گوش او نزدیک کرد و نجواکنان گفت: "چون خاطرت رو می‌خوام، دو راه پیش پات می‌ذارم. راه سومی هم نداره. یا خودت امضا تو می‌ذاری زیر این ورقه، یا من مخت رو می‌ذارم زیرش... ها؟ کدومشو می‌پسندی؟"

و همان‌طور که چانه‌اش را فشار میداد، به چشمهای او خیره شد. حاج نمکی کاملاً می‌لرزید. با ترس گفت: "منو خونه خراب نکنین. من نوکر و خونه‌زاد شمام. آخه مسلمون! اینجا فقط زمینش سی برابر پنجاه هزار تومن می‌ارزه. حالا سرقفلی و چیزای دیگه‌ش هیچی." ابراهیم خان او را رها کرد و گفت: "دستمال." رضا سوزوکی از جیبش دستمالی بیرون آورد و به او داد. دستمال را گرفت و یکی یکی انگشتهایش را طوری پاک کرد که انگار آن را به چیز کثیفی زده است. بعد ناگهان فریاد کشید: "هر کی که تو کاروانسراس بندازین بیرون. در رو هم قفل کنین. این قرمساق و اون پسرِ تاپاله‌شو هم ببرین اون وسط."

هنوز فرمان صادر نشده بود که قشون ابراهیم خان با فریاد و نعره و ناسزا، به همه سوراخ سمبه‌ها سر کشیدند و همه را با پس گردنی بیرون کردند و در بزرگ و چوبی کاروانسرا را قفل کردند و کلونِ آن را انداختند. هاشم و حاج نمکی، وسط حیاط کاروانسرا مثل بید می‌لرزیدند. ابراهیم خان به دار و دسته‌اش اشاره کرد. کاظم موزرده، موی سر هاشم را در پنجه‌هایش گرفت و سر او را پایین کشید و با زانو به دماغش زد. از دماغش خون بیرون ریخت. بعد او را میان زمین گل آلود انداخت و لگدی به کمرش کوفت.

حاج نمکی به پای اسکندر عمو افتاد و لابه کرد. اسکندر عمو گفت: "تقصیر خودته. می‌خواستی امضا کنی و خلاص." حاج نمکی گفت: "هر چی شما بگی راضی هستم. بدین امضا کنم. اون سند بدبختی رو." ابراهیم خان پای خود را پشت گردن هاشم گذاشت و سر او را میان گل‌ولای کف کاروانسرا فشار داد و گفت: "دیگه دیر شده." حاج نمکی فریاد کشید و کمک خواست. تیمور مشتی به دهان او کوفت و فریادش را خفه کرد. ابراهیم خان پایش را از پشت گردن هاشم برداشت و به رضا سوزوکی و کاظم موزرده اشاره کرد. آنها دستهای هاشم را گرفتند و از زمین بلندش کردند و محکم به دیوار کوفتند. فریاد هاشم پشت پدرش را لرزاند. هاشم به زمین افتاد و دستهایش را روی صورتش گرفت. از لای انگشتهایش خون بیرون می‌ریخت. میخی که روی دیوار بود، چشمش را ترکانده بود.

ابراهیم خان به تیمور اشاره کرد. تیمور موی سر حاج نمکی را گرفت و او را به‌شدت روی پیکر هاشم انداخت. حاج نمکی سر پسرش را در آغوش گرفت و با گریه به خودش ناسزا گفت: "من فلان کاره‌م. پسرم از من بدتره. کِکه سگ خوردیم. غلط کردیم. اصلاً کاروانسرا و همه چی مالِ خودتون. به هر چی نه بتّرم اگه ناراضی باشم. به خدا قسم پشیمونم. غلط کردم." و هق‌هق کرد. اسکندر عمو، بارانی را که لای سبیلهایش جمع شده بود، مکید و تف کرد و به رضا سوزوکی گفت: "جلدی برو ماشینِ منو بیار تا این مادر مرده رو ببریم درمونگاه."

ابراهیم خان به طرف دفتر کاروانسرا رفت و گفت: "بیارینشون." کاظم و تیمور، پدر و پسر را به دفتر کاروانسرا بردند. اسکندر عمو از میان کاغذ باطله‌هایی که در انبارِ دفتر، روی هم تلنبار شده بود، تکه‌ای روزنامه برداشت و به تیمور داد و گفت: "دستای حاج آقا رو خشک کن." تیمور دستهای حاجی را گرفت و خشک کرد. او دیگر نه گریه می کرد، نه فریاد می کشید، نه چیزی حس می کرد. هاشم هم بیهوش شده بود و هنوز از چشم و دماغش خون می‌چکید. اسکندر عمو قراردادی را که قبلاً تنظیم کرده بود، از جیبش بیرون آورد و جلو حاج نمکی گذاشت و خودکاری لای انگشت دستش جا داد و گفت: "امضا کن." مرد داغدار آن را امضا کرد. ابراهیم خان گفت: "انگشت هم بزنه."

تیمور، خودکار را از لای انگشتهای حاج نمکی بیرون آورد و مغزی خودکار را با دندان بیرون کشید. بعد ضامن چاقویش را زد و با تیغه چاقو، لوله مغزی خودکار را جر داد و کمی از جوهرش را به انگشت حاج نمکی مالید و انگشتش را کنار امضای او فشار داد. اسکندر عمو قرارداد را برداشت و آن را تا کرد و به ابراهیم خان داد و گفت: "اگه این عوضی از اول این قراداد رو امضا کرده بود، طفلکی هاشم از ایوون پایین نمی‌افتاد و اون میله تیز، تو چشش نمی‌رفت." ابراهیم خان گفت: "آره..." و به حاج نمکی گفت: "شب بیا دفترِ حموم الماس بلکه بتونم حاج یعسوب رو راضی کنم تو رَو ببخشه و پنجاه هزار تومن بهت بده."

حاج نمکی مثل آدمهای منگ، نه حرکتی میکرد، نه حرفی میزد. روی یکی از صندلیهای کهنه دفتر کاروانسرا ولو شده بود و به انگشت جوهری‌اش نگاه می کرد. ابراهیم خان گفت: "تیمور و کاظم همین‌جا بمونن تا رضا بیاد. بعدشم هاشم رو ببرین درمونگاه." اسکندر عمو چانه حاج نمکی را گرفت و بالا آورد و سر خودش را خم کرد و در چشم او چشم دوخت و گفت: "هاشم از ایوون افتاد تو حیاط و یه میله رفت تو چشمش. ابرام خان اینجا بود و مثه همیشه بنده‌نوازی کرد و با خرج خودش هاشم رو فرستاد درمونگاه. به جون حاج یعسوب اگه غیر از اینی که گفتم به کسی چیزی بگی، اون یکی چشم هاشم رو هم درمیاریم و میذاریم کف دستت. حالیت شد؟"

حاج نمکی چیزی نگفت. ابراهیم خان با نوک پنجه دستش ضربه‌ای به پشت سر او کوفت و گفت: "اگه حالیت شد، بگو چشم." حاج نمکی به گریه افتاد و با بغض گفت: "حالیم شد. به خدا حالیم شد. به پیر و به پیغمبر حالیم شد."

ابراهیم خان سیگار آتش کرد و آن را لای لبهای حاج نمکی گذاشت و با لبخند گفت: "آفرین. از اولش می‌دونستم کارت درسته." این را گفت و با اسکندر عمو از کاروانسرا بیرون رفت.

باران، می‌بارید و خون هاشم را می‌شست. تاریخِ این حکایتِ سرخ، بر آب ثبت شده بود. بهتر. شاید اگر چنین نبود، گربه‌ها می آمدند و خون هاشم را می‌لیسیدند. ■

حیات آدمی در دنیا همچون حبابی است در سطح دریا

● جان راسکن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

غفلت

سالها چیزی به نام زندگانی داشتم
عالمی آشفته با نام جوانی داشتم
آرزویی، حسرتی، خوابی، خیالی، قصه‌ای
یک چنین چیزی به نام زندگانی داشتم
خنده‌ای از جهل و مستی داشتم بر لب از آنک
غفلتی از غم به نام شادمانی داشتم
در فراخای جهان از تنگ چشمی‌های خلق
خاطری آسوده از بی‌آشیانی داشتم
زیستم با تنگدستی‌های طاقت سوز، لیک
آنچه را آزادگان دارند و دانی، داشتم
شکوه از بی‌همزبانی کم کن ای عارف که من
در کنار او فغان از بی‌زبانی داشتم

پژمان بختیاری

نمونه شعر نو

گمشده

طفلی به نام شادی
دیری‌ست گمشده است
با چشمهای روشن برّاق
با گیسوی بلند به بالای آرزو
هر کسی از او نشانی دارد
ما را کند خبر
این هم نشان ما:
یک سو خلیج فارس
سوی دگر خزر

محمدرضا شفیعی کدکنی

پرواز و آواز

پرواز
در یاد پرنده می‌ماند
در آزادی
و پرواز در یاد پرنده نمی‌ماند
در قفس
و آواز در یاد پرنده می‌ماند
چه در قفس، چه در آزادی
پرنده گناهش چیست؟
آواز یا پرواز؟

نعمت الله زارعیان ــ گچساران

دلتنگی

ای عشق! کجایی؟ گره افتاده به کارم
یک مشت غزلگریه شده دار و ندارم
رنجورترین مرد نوازنده‌ام امشب
ناراحتم از اینکه شکسته‌ست سه تارم
از من مطلب عطر گلاب گره بان«۱» را!!
پژمرده شده باغچهٔ تازه بهارم
با سنگدلی مردم این دوره زمانه
غیر از بد و بیراه، نکردند نثارم
هر روز سر میز غذا یک شکم سیر
دلتنگی بی‌وقفه شده شام و نهارم
مانند فقیری که ندارد کس و کاری
افتاده به آغوش خیابان سر و کارم
باید بروم حال دلم بی‌تو گرفته‌ست
یادت نرود گریه کنی روی مزارم!

۱ـ گلاب گره‌بان: نوعی گلاب خاصهٔ شهرستان هرسین در استان کرمانشاه

رضا حدادیان ـ کرمانشاه

عبور

عبور می کنی و بی‌تو ساده می‌شکنم
که آبگینهٔ دردم، نه آهن و چدنم
نسیم من! به کجا اینچنین شتابانی؟
بگو که چیست جوابت به پرسش گونم؟
چنان به خاطر تو رود اشک من جاری‌ست
که سبزه زد گل گندم به روی پیرهنم
به ابرهای گران اقتدا اگر نکنم
چگونه قطره شوم، سر به خانه‌ات بزنم؟
مرا که رانده شدم از بهشت چشمانت
و بی‌پناهی من کرده دورم از وطنم
چه برزخی است که می‌سوزد از حرارت آن
تمام تن تتن تُند روح و جان و تنم
مرا مراوده با تو روایتی است غریب
رواست این همه دوری تراود از سخنم؟
تو ماه می‌شوی و بر که می‌شوم شاید
به انعکاس تو مهتاب تابد از دهنم
و نیست فاصله‌ای تا قیامت از تو مرا
گواه بارز من: دود توست در کفنم

اطهره رضایی ــ کرمان



جوانه‌های ادبی

*** آقای سروش صدری ـ تهران**

سبو با کلماتی چون لبو و گلو قافیه می‌شود.

*** خانم مهرانه صادقی ـ تهران**

سروده‌اید:

باغ
پر از چراغ است
چراغ سیب و انار
چراغ کوچک گیلاس
شب به این باغ
راهی ندارد

همین که از نثر معمولی و روزنامه‌ای فاصله گرفته‌اید، جای تشویق دارد.
مایلم آثار دیگر شما را ببینم.

*** آقای اصغر مهجور ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی‌روی و ریا کرد
وزن این بیت:
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن) است:
غلام هم = مفاعیلن
مت آن نا=مفاعیلن
زنینم = فعولن
که کار خی=مفاعیلن
ر بی‌روی و = مفاعیلن
ریا کرد = مفاعیل

*** خانم شراره معصومی ـ یزد**

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:

رفت
مثل شهابی در شب تیره
به پلک بر هم زدنی
و کوچه
از ردپای او
پر شد
و دلم
شکست

کجا

امروز
بیشتر می‌پذیرد تو را
که نمی‌دانی آسمان کجاست
آفتاب چیست
ستاره‌ها کجا گم شده اند
پرنده‌ها کجا

منوچهر آتشک ـ رشت

صلح

از ذهن تو طرح جنگ را بردارد
بر آینه بیم سنگ را بردارد
تا صلح شود میان ما کاش خدا
از روی زمین تفنگ را بردارد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

پاییز

گرچه از حسرت بارانی تو لبریزم
ابر بی‌حاصلم و روی خودم می ریزم
رنگ در رنگ، عجب خش خش شادی دارد
من زمین خوردهٔ لبخند همین پاییزم
ناز گیسوی تماشایی‌ات ای صبح بهار
که به من عمر دهد تا دم رستاخیزم
آه ای حسرت چشمان گل آلودهٔ من
من در آیینه، تماشای تو را می‌ریزم
دست پر حوصله‌ای کو که به آن تکیه کنم؟
عشق بی‌دغدغه‌ای کو که بدان آویزم؟
فرصتی نیست، غروب است و تماشا تعطیل
آه، آینه کمک کن که ز جا برخیزم

وحید دانا ـ قائم شهر

رویا

کولبری می کند رویای من
شبها
که همه خفته‌اند...
از صخره‌ها می‌رود بالا
می‌خواهد زنده بماند
پلنگی
که ماه را عاشق است

رجب افشنگ ـ آبان ۹۷

قفس زاد

قفس زاد دل بی‌بال خویشم
اسیر قرعهٔ اقبال خویشم
لب از شوق تکلّم بسته، خاموش
خیال گوشه گیر خال خویشم
چو طاووس تجلّی زار وحدت
تحیّر کثرت تمثال خویشم
نسیم غربت آهنگم که عمری‌ست
غریب و بی‌نشان، دنبال خویشم
طنین تندر و توفانم امّا
به حکم رازپوشی لال خویشم
بهای خون من بر گردن عشق
که از روز ازل پامال خویشم

مرتضی دهقان آزاد

بعد ازتو

ای چشم تو بهار به پایان رسیده ام
بعد از تو از زمانه دلی خوش ندیده ام
تا شعله ور شود نفسم در هوای تو
چون بادهای کور به هر سو دویده ام
بعد از تو با خیال خودم حرف می‌زنم
دلتنگ، از تمام جهان دل بریده ام
آرام، مثل زمزمه‌های شبانه ام
چون اشک بی‌قرار به یادت چکیده ام
خوش باش، بی‌خیال من و بی‌قراری‌ام
با جان خسته، بار غمت را کشیده ام
بی تو در این مجادله‌های همیشگی
از روزگار زخم زبانها شنیده‌ام
تا روبروی من بنشیند در آینه
تصویر بی‌قراری خود را خریده‌ام

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

خیال شیرین

روزی که درد مردم از یاد رفته باشد
آیین مهرورزی بر باد رفته باشد
مجنون این بیابان پابند زلف لیلی‌ست
سرگشته‌ای مبادا از یاد رفته باشد
در بیستون باور با کوهکن بگویید
کی از خیال شیرین فرهاد رفته باشد
در کوچه باغ هامان چندی‌ست ردّ خون است
شاید از این حوالی صیّاد رفته باشد
ای باد نوبهاری، بردار گام یاری
آنجا که بر درختان بیداد رفته باشد
تا بود درس بودن رسم جهان چنین بود
شاگرد مانده باشد، استاد رفته باشد

مرتضی نوربخش

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

احسان‌اله فقیهی ـ سمنان / خسرو امینی ـ خ الف آفتاب / حجت حسنوند ـ لرستان / اکرم درویش / فرزاد الماسی بردمیلی / مرتضی دهقان آزاد / محمدرضا کوزه گر کالجی / شایان نقدی ـ تنکابن / حبیب آقایی بجستانی / آمنه صادقی ـ اهواز / مهسا مستجابی / علی ـ اصفهان / قنبر یوسفی ـ آمل / فاطمه ریگی ـ زاهدان / فهیمه صفری

آن کس که ترا نقش کند او تنها
تنها نگذاردت میان سودا
• مولوی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چه آتشی به دلم زد نگاه معصومت / از آن دو چشم قشنگت که عشق لبریز است / برای من که دلم چون غروب پاییز است / صدای گرم تو از دور هم دل انگیز است!

سنگ آسمانی

هیچ وقت یکی را با همه وجودت دوست نداشته باش، یک تکه از خودت را نگهدار برای روزهایی که هیچکس را جز خودت نداری

خاکستری

هر گاه از دست کسی خشمگین و ناراحت شدید، این قوانین فردی شماست که ناراحتتان کرده، نه رفتار طرف مقابل

مریم همیشه تنها

سر به شانه خدا بگذار تا قصه عشق را چنان زیبا بخواند که نه از دوزخ بترسی و نه از بهشت به رقص درآیی، قصه عشق "انسان" بودن ماست

نوشین رئوف

هنگامی که خدا انسان را اندازه می گیرد متر را دور قلبش می گذارد و نه دور سرش

محمد برومند

جسارت اجرایی کردن ایده‌هایت را داشته باش وگرنه همیشه جهان پر بوده از ترسوهای خوش فکر

محمدرضا خانی

صبور باش چیزهای خوب زمان می‌برد، امپراتوریها یک روزه ساخته نمی‌شوند

شکلات تلخ

سه چیز هرگز نمی‌رسد: بستن دهان مردم، جبران همه شکستها و رسیدن به آرزوها، اما سه چیز حتماً به تو می‌رسد: مرگ، نتیجه عملت و رزق و روزی

چشم انتظار

راز تغییر کردن این است که تمام انرژی را نه روی جنگیدن با قدیمی ها، بلکه روی ساختن جدیدها متمرکز کنیم

پل شکسته

بهترین جفت در دنیا خنده و گریه است، آنها هیچگاه یکدیگر را همزمان ملاقات نمی کنند، ولی اگر آن دو یکدیگر را ملاقات کردند، یعنی آن لحظه بهترین لحظه زندگی شماست

خلیج فارس

این درسته که هر باخت مقدمه‌ای برای پیروزیه، اما بعدها می‌فهمیم که آدم هیچ وقت از بردن چیزی یاد نمی گیره

علی نامداری

آب در هاون کوبیدن است اینکه من شعر بنویسم و تو فال قهوه بگیری، وقتی آخر همه شعرهای من تو می آیی و ته همه فنجانهای تو من می‌روم!

مریم چشم آبی

ستاره‌ای شده‌ام غرق آسمان دلت / که راه عشق کشاندم به کهکشان دلت / پریده‌ام همه انتظار عالم را / به سمت روشن آرام آشیان دلت

شبنم روشن

دیگر برایم مهم نیست !بی حس شده ام...
از قضاوت و بی انصافیِ هیچ آدمی دلم نمی گیرد!
من به مرحله پذیرشِ خودم رسیده‌ام،
نه از تمجید و ابراز علاقه کسی ذوق می کنم، نه با انتقاد و رفتنِ کسی، به هم می ریزم!
به معنای واقعی، عینِ خیالم نیست!
این روزها، همه چیزِ دنیایِ من به خودم بستگی دارد!
من برای خودم ارزش قائلم!
آنقدر که با دستانِ خودم، آدمهایِ آزاردهنده را از حوالیِ آرامشم دور می کنم!
حال مَن خوب است...
نه عاشقم، نه غمگینم، نه دلتنگ...از شما چه پنهان
این روزها جایِ هیچ کسی خالی نیست!
من در بی تفاوت ترین حالتِ ممکن قرار دارم!

غوغا



از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم

مجید میرنجفی

ناب‌هایی متفاوت

✓ **پگاه محمدیان ـ کرج:** وقتی تنها شدی بدون که خدا همه رو بیرون کرده تا خودت باشی و خودش

✓ **یلقی:** حسادت مانند حصاری در اطراف آدمهای موفق است

✓ **امید روشنفکر ـ کرج:** خار خندید و به گل گفت سلام و جوابی نشنید، خار رنجید ولی هیچ نگفت ساعتی چند گذشت، گل چه زیبا شده بود، دست بی رحمی نزدیک آمد و...

✓ **افت افتاده ـ اصفهان:** تو حق انتخاب داری مامان چون من به شورا می‌روم، پس نگران مباش

✓ **باران:** مشکل اینجاست که همیشه آدمهای تنوع طلب دست می گذارن روی آدمهای وفادار!

✓ **عبدی:** اندر عالم خویش بودم ضربه‌ای افکارم را بهم ریخت /بدیدم کبوتری بر لب بنشسته /چو نیک نظر کردم بدیدم پر و بال بشکسته / قطره اشکی کنج چشمش بنشسته /بگفت بجای دانه سنگ زدند بر بال و پرم /بجای نوازش زخم نشاندند بر قلبم

✓ **حسین پنبه کار ـ جویبار:** گر چون بهاران عندلیبان شکرریزی ندارم / بوی خوش و عطر دل انگیزی ندارم /داس طبیعت برگ برگم را درو کرد /پاییزم و در بقچه‌ام چیزی ندارم

✓ **مهسا پقه:** هیچ وقت درباره آدمهایی که از تو دورند و نمی‌شناسی، قضاوت مکن، قضاوت رودررو ی همراه با آرامش را هم اگر لازم بود انتخاب کن

✓ **امیر عضدی-کازرون:** همیشه بگفتم که توکل به بار آوری / چه بیهوده پنداشتم تف به این داوری / گل و یاسمن باد ارزانی ات ای بهار /مرا با تو و گلستانت چه کار /همه عمر گفتم دل افروز هستی بهار / غلط کردم از گل درو کردنت شرم دار /ندارد دلم رای دشت و دمن ای بهار /ز دستت بیفکن تو این داس ای نابکار /دلم پر کشید سوی مادر گراید همی / مرا بی رخش زندگانی سر آید همی

✓ **غلامرضا موید ـ سرتپه:** اندر آینه پاییز دیدگانم کم نور گشته همچو آفتاب پاییزی / رنگ رخم زرد گشته همچو رنگ پاییزی / زمین دلم گشته زبرگ دلواپسیهای پاییزی / خرد شوند زیر پای انتظار شاید /بیاید آن دلبر شیرین کرم کند این تن...

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

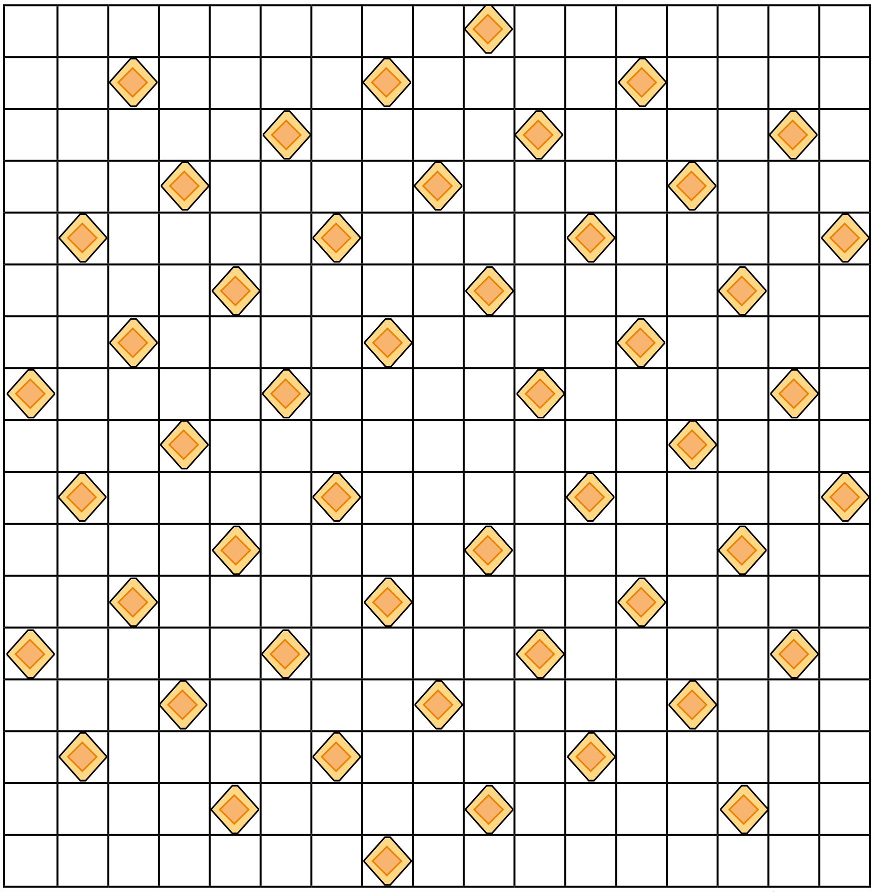
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۶

۱ـ معصومه پور یوسف ـ آبادان
۲ـ مجید بهاری ـ کرج
۳ـ مهشید اصحابی ـ کرج

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟



افقی:

۱. مرضی که بر اثر فقدان ویتامین ث در بدن پیدا شده و علایم آن شل شدن لثه‌ها و ریختن دندانها است ـ نوعی از بازیهای کودکان
۲. از اوراق بهادار ـ کارها ـ نبی ـ چله کمان
۳. روکش چرخ بعضی وسایل نقلیه موتوری ـ پیشوای دینی ـ نوعی کافور بسیار خوشبو و خوردنی
٤. نوعی رونداز ـ تکیه کننده ـ پدر شعر نو فارسی ـ لون
۵. سکر تر ـ چالاکی ـ غلام، کنیز
۶. عدد نفس کش ـ خانه زنبور عسل ـ جنگیدن در راه حق ـ دیکته
۷. بی‌مانند ـ فراش ـ حاکم ـ علامت ابتدا
۸. مرض التهاب روده ـ مربوط به فرآورده‌های شیر ـ برای سفت شدن یقه پیراهن به کار می‌رود
۹. از اجزا شبکه رایانه‌ای ـ یکی از اندامکهای درون یاخته‌ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می کند ـ پول فلزی
۱۰. آدمیان ـ هر یک از اتاقهای قطار ـ زارعین تحت فرمان یک مالک
۱۱. وارفته ـ زعیم ـ غذایی گوشتی ـ کج
۱۲. علامت ـ وسیله‌ای برای پرواز ـ جمع دلیل ـ زائو ترسان قدیم
۱۳. از بیماریهای ریوی ـ نوعی جوش خارش دار پوستی ـ از غذاهای سرخ کردنی
۱٤. رنگ ناخن خانمها ـ کلیه ـ گمان، وهم ـ پرستار
۱۵. از حواریون ـ پول چین ـ توانگری
۱۶. مکانی در فلسطین که گویند عیسی (ع) دجال را در آنجا خواهد کشت ـ پاک نژاد ـ فدراسیون جهانی کشتی ـ از دانه‌های روغنی
۱۷. نوعی شناور دریایی با قابلیت جابجایی در خشکی ـ سپاهیان سواره در زمان ساسانیان

عمودی:

۱. فرمان ایست ـ عصاره، افشره ـ از سبزیهای خوردنی
۲. عدد خراب کردنی ـ میوه‌ای از جنس توت ـ شهری در گیلان ـ هدیه فرستادن
۳. رودی در جنوب ـ بزرگی کردن ـ از توابع آذربایجان شرقی
٤. علامت مخصوص ـ صید ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ چوب اعدام
۵. سوگند ـ رنگ ابرو ـ پاندول ساعت
۶. بارکش شهری ـ علیم ـ فرایند یدک کشیدن خودرو ـ مساوی
۷. زمینه ـ مملکت ـ طایفه‌ای در سیستان ـ خانه ییلاقی
۸. سفید انگلیسی ـ حرف چهارم یونانی ـ به یک باره خودمانی
۹. یک هزارم کیلو ـ کنایه از کسی که خطر مرگ تهدیدش می کند ـ بلا
۱۰. میوه‌ای گرمسیری ـ نام مادر حضرت ابراهیم (ع) ـ آبگوشت ساده
۱۱. متضاد سردی ـ منگوله ـ نوعی زیتون ـ نفی عرب
۱۲. فلز کوبیدنی ـ اول هر چیزی ـ سیاهرگ ـ ورم
۱۳. کسی که غلات و حبوبات را الک می کند ـ درخشان ـ پرنده‌ای با پاهایی بلند و گردنی دراز
۱٤. میوه گلوپسند ـ گاهی مهربانتر از مادر می‌شود ـ از سایتهای معروف اینترنتی ـ زنان
۱۵. پول امارات ـ قاطر ـ دستگاه تعیین مصرف آب و برق
۱۶. در حال وزیدن، وزنده ـ جزیره‌ای در جنوب ـ پشتیبان، یاری دهنده ـ تصدیق آلمانی
۱۷. موسیقیدان ـ تلسکوپ معروف ـ فرمان کشتی

حل جدولهای شماره ۳۸۰۶





آن کس که با مشت دهان ضعیفی را در هم بشکند باید بداند که مشت درشت تری هم در آستین قوی تری پنهان است

● پوشه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ب) چه تعداد است؟

رئیس کدخدایان / خزانه کل مملکت — علامت تجاری کالا / از اوراق بهادار — غصه / اثر کثیفی — عضو تپنده / میوه‌ای بهشتی — به علت — شهری در ژاپن / کافی — حمال

سازی زهی / جایز

اداره ترخیص کالا / گیاهی بدون ریشه — ایالتی در آمریکا / پسر کردی

خمیده / زیرکی — او / پوشش بالایی ساختمان — واحد سطح / حزب سیاسی بی اهمیت

تکرار حرف / قرص — گول زننده / تم — دستاویز / منکر شدن

طلای خالص / جای انباشتن — نشان مفعول صریح / ساز شاکی — از وسایل تحریر / واحد تنیس

بادی مرگ آور / کاردان صنعتی — پول فلزی / از مرکبات — ورزشی گروهی

زراندود کردن / دایم

بزه — دختر عرب / ورم کلیه — دندانه سوهان / من و شما — طلایه دار اعداد / هزار کیلو — واژه احتمال

جمع مرتبه / فرشته مقرب درگاه — مزه دهان جمع کن / شاد

نوعی اجاق / آزاده — مرکز / شهری در عراق — نیکو / عید سال نو ویتنامی ها

کله / جزیره‌ای در اندونزی — اصفهان قدیم / قدم یکپا — چاپخانه فرنگی

پیش قراول / خودرو — کاغذی هم دارد / تایر خودرو

حمایت — لوله گوارشی / جانشین — شهری در چرخ خیاطی

فلز سرخ / لبنیات سابیدنی

گوشت ترکی / نوعی نان روغنی — قطع سینمایی / اشاره به دور

پایتخت تایلند

جدول سودوکو ۳۸۱۷

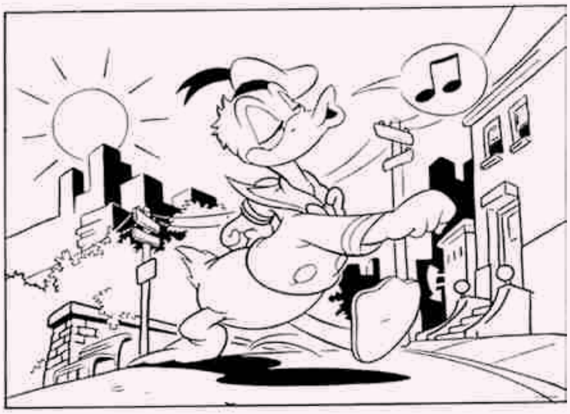
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

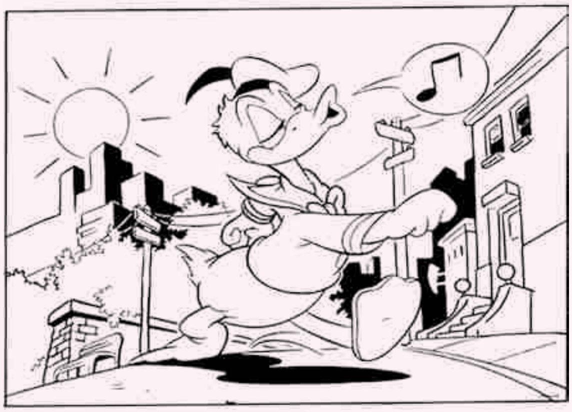
							۵	
۳	۶	۱		۵	۲		۷	
۵				۶	۳	۴	۲	
	۳	۸						۴
		۴		۲	۶	۷		۳
۷	۲		۳	۸		۹		۵
				۷		۱		
۲	۹	۵		۳	۸		۴	۷
	۱				۹	۵		

سهراب صفادار

هفت اختلاف در تصویر دانلدداک

دانلدداک این شخصیت معروف کارتونی یک روز عالی را شروع کرده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یک شکل به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید.



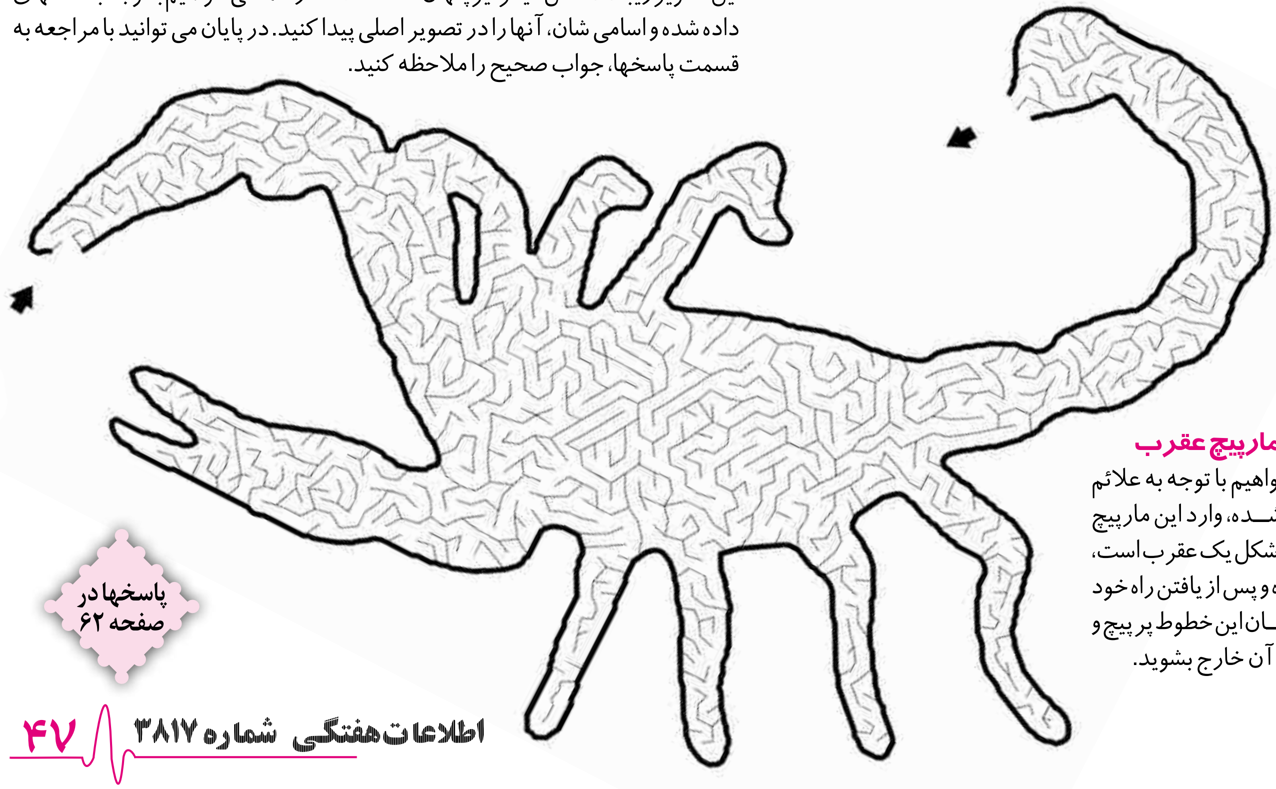






شکلهای پنهان در تصویر همکاری در پاییز

بچه های کرگدن به پدر خود در جمع آوری برگهای پاییزی کمک می کنند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ عقرب

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک عقرب است، شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۲

تنها کسی که می تواند شما را در رسیدن به آرزوهایتان کمک کند، خودتان هستید

• ریولد

یک سرگذشت

زیاده خواه

–شوهرت جوون پاک و خوبیه. انقدر بهش فشار نیار و برگرد سرخونه و زندگیت!

این را پدرم گفت. آن هم برای چندمین بار که ساکم را بستم و به حالت قهر به خانه پدرم رفته بودم. هم خودم خسته شده بودم، هم آنها. این را از نگاه تک تکشان می‌فهمیدم. دم ظهر بود که به خانه پدرم رسیدم. مادرم لوبیاپلو پخته بود و بوی آن با روغن کرمانشاهی توی راهرو پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: "مرده شور این زندگی رو ببره. اگه "یوسف" نبود بدون غم و غصه یه شکم سیر لوبیاپلو می‌خوردم، درست مثل بچگی هام"!

***

دو سال بود که با یوسف ازدواج کرده بودم. عاشقش شدم و چشمم را به روی همه کمبودهایش بستم. او که کارمند ساده یک شرکت خصوصی بود، روزهای اول آشنایی‌مان می گفت: "میتونی با درآمد کم بسازی؟" در جوابش می گفتم: "حاضرم باهات توی چادر زندگی کنم"!

در دیدارهایی که با هم داشتیم یوسف از زندگی و خانواده‌اش برایم حرف میزد و می گفت: "پدرم ده سال قبل به رحمت خدا رفت و مادرم با حقوق پدرم زندگی خودش و خواهرم رو تامین می کنه. ممکنه چند وقتی مجبور بشیم پیش اونا زندگی کنیم. تو حاضری؟" اینجور مواقع لبخندی میزدم و می گفتم: "آره، قول میدم که مادرت رو مثل مادر خودم دوست داشته باشم"!

من دیپلمه بودم و یوسف فوق دیپلم داشت و هر دو بیست و چهار ساله بودیم. در یک قنادی موقع خرید شیرینی نگاهمان به هم گره خورد و باب آشنایی از همانجا با پرسیدن آدرس توسط یوسف باز شد. یوسف پسر خوبی بود. او صادق و مهربان بود اما فاصله حرف تا عمل خیلی زیاد است. من اگرچه به او گفته بودم حاضرم در خانه کوچک مادرش زندگی کنم اما پشیمان شدم و بعد از عقد گفتم: "همه میگن دوری و دوستی. یوسف جان نذار روی من و مادرت به هم باز بشه".

یوسف با نجابتی که داشت حرفم را پذیرفت و به هر زحمتی بود زیرزمین کوچکی اجاره کرد. زندگی سختی را آغاز کردیم، کمی بعد چون عاشق هم بودیم همه رنجها و کمبودها را تحمل می کردیم. یوسف تا پنج عصر در اداره می‌ماند بلکه با اضافه کاری پول بیشتری به دست بیاورد و هزینه‌های زندگی را پوشش دهد. هر روز که به خانه می آمد به گرمی به استقبالش می‌رفتم و بعد از اینکه کمی استراحت میکرد به پارک و سینما می‌رفتیم.

از زندگی‌ام خیلی راضی بودم. مادرشوهرم و خواهران یوسف هم آدمهای خوبی بودند و کاری به زندگی ما نداشتند تا اینکه با همسایه طبقه سوم آشنا شدم و کم کم طوری با هم دوست شدیم که صبح تا ظهر با هم گپ می‌زدیم. او می گفت: "دلم برات می‌سوزه که به این زندگی قانعی و احساس خوشبختی هم می کنی. این همه کم توقع نباش دختر. برو زندگی مردم رو ببین! من هم اول مثل تو بودم اما وقتی دیدم فایده‌ای نداره و شوهرم قدرم رو نمی‌دونه انقدر سختگیری کردم که زندگیمون از این رو به اون رو شد. حالا دیگه امکان نداره شوهرم به مناسبتهای مختلف برام یه کادو یا یه تیکه طلا نخره"!



وقتی گفتم دیگر نمی‌توانم با یوسف زندگی کنم، پدر و مادرم هر دو با ناراحتی گفتند که ایراد از من است و از یوسف حمایت کردند. آنها محترمانه عذرم را خواستند

حرفهای زن همسایه کم کم روی من تاثیر گذاشت و بهانه گیری هایم شروع شد. سر یوسف غر می‌زدم و می گفتم" این چه زندگی ایه که برام ساختی؟ از این وضع خسته شدم. تا کی باید حسرت به دل همه چیز بمونم"؟!

یوسف با نرمی پاسخم را می‌داد و می گفت: "خدا رو شکر کن. بعضیها حتی نمی‌تونن تشکیل زندگی بدن. لیسانس و فوق لیسانس دارن اما بیکارن"... نمی گذاشتم حرفش تمام شود و با غیظ می گفتم: "اینا دلیل نمیشه که من و تو سختی بکشیم!" یوسف با درماندگی زل می‌زد توی چشمان من و می گفت: "چیکار کنم تو میگی چیکار کنم؟" من هم با خودخواهی می گفتم: "نمی‌دونم. شغلت رو عوض کن. کاری کن که درآمدت چند برابر بشه. دلم می‌خواد لباسای شیک بپوشم و سرویس طلا بخرم و مسافرت برم"!

یوسف که فهمیده بود زن همسایه بالایی تحریکم می کند، سعی می کرد با بدقلقیهای من مدارا کند. می گفت: "من و تو تازه ازدواج کردیم. هنوز کلی فرصت داریم. زن همسایه هم فقط میخواد تو رو تحریک کنه. به زندگی ما حسادت می کنه چون خودش با شوهرش رابطه خوبی نداره. اگه وضعشون انقدر خوبه که به تو میگه، پس چرا خودشون توی جنوبی‌ترین نقطه تهران زندگی می کنن"؟

جوابی نداشتم بدهم اما همچنان از یوسف می‌خواستم که سروسامانی به وضع مالی‌اش بدهد و وقتی می‌دیدم او هیچ حرکتی نمی کند، قهر می کردم و به خانه پدرم می‌رفتم. یوسف از این کار من خوشش نمی آمد و می گفت: "اگه هر گله و شکایتی داری به خود من بگو. چرا پای خانواده‌ت رو وسط می کشی؟ چرا دیگران رو به حریم خصوصی زندگیمون وارد می کنی"؟

هر بار که قهر می کردم یوسف دنبالم می آمد و با کلی منت به خانه بر می گشتم. یک روز بعد از اینکه حسابی بحثمان بالا گرفت، با صراحت تمام به من گفت: "من نمی تونم دزدی و خلاف کنم. اگه منظورت اینه که خودم رو به آب و آتیش بزنم و حلال و حروم رو قاطی کنم تا پول بیشتری به دست بیارم، باید بهت بگم که من اهلش نیستم"!

و به این ترتیب دوباره ساکم را بستم و به خانه پدرم رفتم. وقتی گفتم دیگر نمی توانم با یوسف زندگی کنم، پدر و مادرم هر دو با ناراحتی گفتند که ایراد از من است و از یوسف حمایت کردند. آنها محترمانه عذرم را خواستند و به من فهماندند که دیگر برای مواقعی که قهر می کنم نباید رویشان حساب کنم. من اما نمی‌خواستم از خر شیطان پیاده شوم، به همین خاطر به جای اینکه به خانه‌ام باز گردم نزد عمه‌ام رفتم.

***

–قدمت روی چشم اما دخترم این قهر کردنها به نفع تو نیست و عاقبت تو رو از چشم شوهرت میندازه!... عمه سالها بود تنها زندگی می کرد. او که وضع مالی خوبی هم داشت در جوانی از شوهرش جدا شده بود، اما کسی دلیل این جدایی را نمی‌دانست. با دلخوری گفتم: "یوسف باید ادب بشه و کمی به خودش بیاد تا بجنبه. من که نمی‌تونم تا آخر عمرم مثل گداگشنه‌ها زندگی کنم"!

و اینجا بود کـه عمه بالاخـره راز زندگی‌اش را نزدم برملا سـاخت. او در حالیکه پشـت پنجره ایستاده بود و اشک می‌ریخت گفت:

"هفده سـالهم بود که ازدواج کردم. شـوهرم جوون زحمتکشـی بود و به نـون حلال هرچند کم قانـع بود من اما به تحریـک یکی از خواهرام مدام بهش سـر کوفت میزدم که دنبال پول باشه و برام زندگی بهتری بسازه. سرزنشها و تهدیدها و قهرای مـن بالاخـره نتیجه داد و شـوهرم از مغازه‌ای که اونجا کار می کرد بیرون اومد و جای دیگه مشغول به کار شد. کم کم کارش رونق گرفت. نمی‌دونستم چیکار می کنه، فقط برام این مهم بود که جیبش پر از پول بود و هرچـی اراده می کردم برام می‌خرید. خوشـحال بودم که به دیگران فخـر می‌فروختم. دست و بالم پر از انگشتر و النگو و گردنبند طلا بود. دیگه بهونه‌جویی نمی کردم اما شوهرم کم کم باهام سرد شد. شبا دیر می‌اومد خونه و کار زیاد رو بهونه می کرد. زمانی به خودم اومدم که دیگه دیر شـده بود. شـوهرم بهم توجهی نداشت. بالاخره فهمیدم که زن گرفته؛ یه زن جوون و قشنگ! نزدیک بود از غصه دق کنم. دلم می‌خواست زمان به عقب برمی گشـت و با همون نون بخور و نمیر سـر می کردم. تـازه فهمیده بـودم که پول به تنهایی خوشـبختی نمیاره. به دسـت و پای شـوهرم افتادم که اون زن رو طلاق بده و من رو انگشـت نمـای مردم نکنه. در جوابـم گفت دارندگی و برازندگی! هر طور دلم بخواد زندگی می کنم. تو هم اگه میخوای بشـین و زندگیت رو بکن. اگر نه که برو پی زندگیت. کم کم همه فهمیدن سرم هوو اومده اما کسی نمی‌دونست مقصر خودم بودم. وقتی برادرام فهمیدن شـوهرم دوباره ازدواج کرده حسـابی کتکش زدن. اون هم که دیگه نمی‌خواسـت و نمی‌تونست با من زندگی کنـه، مهریه‌م رو داد و برام یه خونه خرید و طلاقم داد. از اون بـه بعد بود که تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت ازدواج نکنم!"

عمه از من می‌خواست نگذارم زندگی‌ام از خط راست و مستقیم خارج شـود. می گفت در زندگی مشـترک اصل نزدیکی دلهاسـت نه پول و طلا و لباس و... می گفت بچسـبم به زندگی‌ام و به خانه‌ام برگـردم... حرفهای عمـه خیلی روی مـن تاثیر گذاشـت. نمی‌دانم چرا یک لحظـه خودم را جای او گذاشـتم. اگر آینده من مثل او می‌شـد چه؟ اگر یوسف سرم هوو می‌آورد چه کار باید می کردم؟

ناگهان احساس کردم چقدر یوسف را دوست دارم. قبـل از اینکه عمه شـام را آمـاده کند از او خداحافظـی کردم و گفتـم: "باید بـرم عمه. دلم می‌خواد قبل از اینکه یوسف از سر کار برگرده خونه برسم و براش شام درست کنم".

عمه لبخندی زد و گفت: "یادت باشـه زندگی مشـترک مثل یه پل می‌مونه. پلی که پایه‌های اون باید روی دوش دو نفر یعنی زن و شـوهر بنا شـده باشه. اگه هر کدوم از اونا توی نیمه راه جاخالی بدن این پل خراب می‌شه". تا خانه به حرفهای عمه و سه سال زندگی مشترکم با یوسف فکر می کردم.

***

-تویی؟!

زنگ خانه را که فشردم صدای یوسف توی اف اف پیچید. صدایم را که شنید شوکه شد اما در را باز نکرد. از رفتارش تعجب کرده بودم. با خودم گفتم حتماً از من بابت قهرهایم ناراحت شده و می‌خواهد دلخوری‌اش را اینگونه نشان بدهد. دستم را سمت کیفم بردم و کلیدم را بیرون آوردم. تصمیم داشتم از دل یوسـف دربیاورم. همین که کلید را توی قفل انداختم، یوسف در را باز کرد. دستپاچه گفت:

"چرا بی‌خبر؟ چرا این وقت شب"؟

لبخندی زدم و گفتم: "اومدم زندگی دوباره‌ای رو با هم شـروع کنیم." رفتار یوسـف عجیب بود. انـگار دلش نمی‌خواسـت مـن وارد خانه شـوم. بـا تعجب گفتـم: "چرا از جلـوی در کنار نمیری؟ نمی‌خوای من بیام تو"؟

با لکنت زبان گفت: "راستش چند تا از دوستام اینجان!" نگذاشـتم حرف دیگـری بزند. فکرم در یک لحظه هـزار راه رفت. دسـتش را کنار زدم و خودم را به داخل خانه رسـاندم. سـه تا مرد روی زمین نشسـته بودند و بساط منقل و وافور و تریاک پهن بود. نفسـم بند آمده بود. نگذاشـتم یوسـف حرفـی بزند و توضیحی بدهد. با گریه بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم و یکراست به خانه عمه رفتم و جریان را برایش تعریف کردم.

عمه دلداری‌ام داد و گفت: "این نتیجه قهرهای زیاده. وقتی شـبها و روزهـای زیادی مرد جوونت رو تنها می‌ذاری نتیجه همین میشـه که دیدی. تو باعث شـدی که شـوهرت جای خالی تو رو با این چیزا بخواد پر کنه. اشـتباه از خـودت بوده. بهش یه فرصت دیگه بده. دسـت دوسـتان ناباب رو از شـوهرت کوتاه کن"! آن شـب از ناراحتی تا صبح خوابم نبرد. صبح روز بعد با یوسف تماس گرفتم و گفتم: "بیا یه فرصت دیگه برای جبران اشـتباهات گذشته و ساختن زندگیمون به هم بدیم"!

یوسـف که انگار داشت از خوشـحالی بال در می‌آورد قسـم خورد که خودش لب به مواد نزده و دوسـتانش چون می‌دانستند من در خانه نیستم و یوسـف تنهاست برای اینکه راحت مواد مصرف کنند او را در معذورات قرار داده و به خانه ما آمده بودند. یوسـف قول داد که دور دوستانش را برای همیشه خط بکشد.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم سالها از آن شب می گذرد. من به خانه برگشتم و با خودم عهد کـردم که زیاده خواه نباشـم و اجـازه بدهم یوسـف در مسیر درست حرکت و پیشرفت کند و نان حلال بر سرسفره‌مان بگذارد.

تک ستونی

بازی یادمان نرود

وقتـی هر فردی از دوره کودکی به دوره‌های بالاتـری مثل نوجوانی، جوانـی و... پا می گذارد، شـخصیتش شـکل می گیرد و با گذشت زمان تجربیات ارزشـمندی به دسـت می‌آورد و به خودسازی شخصیتی و رشـد فکری، عاطفی و.. می‌رسد. حقیقت این اسـت که دوران کودکی و نوجوانی هر کسـی مثل گنجی بزرگ اسـت که بـا بازی و فعالیتهای کودکانه و نوجوانانه همواره همقدم و همراه انسـان می‌شـود. بله، درسـت متوجه شـدید. بازیهایی که هر فـرد در دوران زندگی‌اش انجام می‌دهـد در واقع نوعی تمرین زندگی است که راه را برای ادامه مسیر پرفراز و نشیب و زندگی هموار می‌سازد.



همچنیـن ما در بازیهـای مختلف بخصوص بازیهـای گروهی می‌آموزیم کـه برای پیروزی باید از قوانین پیروی کرد، مرحله به مرحله پیش رفت، سختیهای بازی را به جان خرید و با تحمل، صبـر و دقـت طعم لذت بخـش موفقیت و برد را تجربه کرد. در بازیها یاد می گیریم شکسـت بخوریـم، ببازیـم و یا حتی بدتـر از همه از بازی حذف شویم، ولی امید را از دست ندهیم، دوباره تلاش کنیـم و با جدّیت بیشـتری ادامه دهیم. در بازی، یاد می گیریم که باید بیشـتر حواسمان به همه کس و همه جا باشـد، چون ممکن اسـت بـا کوچکترین غفلت و ناآگاهـی گوی و میدان را از دسـت بدهیم. بازی مقدمـه‌ای برای یک زندگی خوب اسـت. زیرا درس شادی، خوشی، لذت از لحظات، خلاقیت، توانایی حل مسـأله و مسـئولیت پذیری را در ما شـکوفا می کند. پس این را در خاطر داشته باشیم که اگر دیگر تمایلی به بازی کردن و بازی با بچه‌ها را نداریم، کودک درونمان خفته است و به نوعی شادابی و انرژی را در درونمان ناپدید کرده‌ایم و بهتر است دوباره تـلاش کنیم تا کودک درونـی بیدار و پر انرژی داشته باشیم. لطفاً بیایم با هم قرار بگذاریم که در هیچ سـن و سالی بازی و بازی کردن را فراموش نکنیم و از بازی برای زندگی بهتر استفاده کنیم.

نوید صنعتی

عشق در هر کجایی تواند باشد، از خانه تا مدرسه و از روستا تا شهر • کافکا

عباس غفاری

گفت‌وگویی جذاب و خواندنی با سید جواد هاشمی

به سخیف بودن سینما انتقاد دارم!



سید جواد هاشمی را از سالیان پیش می‌شناسم، از زمانی که به عنوان معلم در مدارس جنوب شهر تدریس میکرد، یا آن زمان که درکانون فرهنگی "حر" در میدان راه آهن به نوجوانان تئاتر و سرود آموزش میداد. شاید از آن روزها، سالها گذشته باشد، اما عشق به آموزش و دلنگرانی نسبت به آینده کودکان و نوجوانان این دیار از ذهن و روح هاشمی نرفته و شاید همین مهم او را بر آن داشته تا به عنوان اولین تجربه‌های کارگردانی‌اش برای گروههای سنی الف، ب و جیم فیلم تهیه وتولید کند. به بهانه اکران فیلم "پیشونی سفید ۲"با او به گپ وگفت نشسته‌ایم.

آقای هاشمی، اجازه دهید گفت‌وگو را با فعالیت‌های شما در آموزش و پرورش و کانون فرهنگی حر شروع کنیم چون ممکن است برخی از مخاطبان در جریان نباشند که شما سالها در تئاتر و مدارس به نوجوانها تدریس می‌کردید و به همین خاطر احتمالاً از اینکه برای اولین تجربه کارگردانی در سینما به سراغ کارگردانی فیلم کودک و نوجوان رفته‌اید، متعجب شده‌اند. در مورد سابقه‌تان در زمینه تدریس و فعالیت با نوجوانان توضیح دهید.

من با بچه‌ها بزرگ شده و زندگی کرده‌ام. در واقع بچه‌ها باعث رشد من در زمینه‌های مختلف هنری شده‌اند، چه در عرصه تئاتر و چه در عرصه موسیقی، شعر، نویسندگی و حتی بازیگری. من بازیگری را پیش از ورود به آموزش و پرورش انجام می‌دادم ولی انگیزه کار با بچه‌ها باعث شد که در کارهای خودم هم بازی کنم. تئاترهایی که با بچه‌ها کار می‌کردم دستمایه اتفاقات تجربی دل‌انگیزی در دوران جوانی من برای حضور در فیلمهای سینمایی از جمله "**پرواز در شب**" به کارگردانی رسول ملاقلی‌پور شد. من پیش از آن یک گروه خوب تئاتری داشتم که بازیگران نوجوان خودم را به کارهای آقای ملاقلی‌پور معرفی می‌کردم. مثلاً علی یعقوب‌زاده یکی از کسانی است که من به آقای ملاقلی‌پور معرفی کردم. ما در کانون حر بودیم و علی یعقوب‌زاده در یکی از مدارس مناطق ۱۶ درس می‌خواند. من ۱۸ سالم بود که معلم شدم و در کانون حر شروع به فعالیت در زمینه تئاتر کردم. حتی ابوالفضل دهقانیان را هم من به آقای ملاقلی‌پور معرفی کردم. ابوالفضل فاصله سنی چندانی با من نداشت، شاید خود او هم این داستان را نداند که من معرّف او به آقای ملاقلی‌پور بودم. من و رسول ملاقلی‌پور هر دو عکاس جنگ بودیم. گاهی عکسهای ما با همدیگر جابه‌جا می‌شد چون آن موقع عکسها را به اسم نمی‌زدند و ما با هم سر این موضوع بحث می‌کردیم که کدام عکس برای کدام عکاس است. این ماجرا باعث دوستی و آشنایی ما شد. پس از مدتی او با آقای جمال شورجه به دنبال انتخاب بازیگر بودند. در حقیقت همان آشنایی باعث شد که من از طریق کار با بچه‌ها در مرکز فرهنگی معراج در منطقه ۱۱ آموزش و پرورش وارد عالم سینما شوم و در فیلم "پرواز در شب" بازی کنم. در ادامه در فیلمهای مختلف ایفای نقش کردم اما همیشه خودم را مدیون بچه‌ها می‌دانم.

یکی از ماندگارترین آثاری که از دوران دفاع مقدس باقی مانده است همین عکسهایی است که امثال شما از جنگ گرفته‌اید. شاید آن موقع به ارزش عکسها واقف نبودند ولی الان مشخص می‌شود که پافشاریهای شما، رسول ملاقلی‌پور، ابراهیم حاتمی کیا و عکاسان دیگر چقدر ارزشمند بوده است چون الان می‌شود از آن عکسها به‌عنوان مستندات جنگ حرف زد. شما سن کمی داشتید که به منطقه رفتید و عکاسی کردید، چطور این اتفاق افتاد؟

بسیاری از عکسهای من از دوران جنگ منتشر شده است ولی هیچ‌کس نمی‌داند عکسها متعلق به من است. من عکسها و کادرهای خودم و آدمهایی که در عکس هستند و شهید شده‌اند را می‌شناسم. عکسهایی که من در واحد تبلیغات "لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله" گرفتم در تاریخ عکاسی جنگ به ثبت رسیده است. ۱۸ یا ۱۹ سالم بود که آن عکسها را گرفتم و چون حرفه‌ای محسوب نمی‌شدم، همیشه عکسهای من بدون نام منتشر می‌شد. تقریباً ۵۰ درصد سلسله عکسهایی که از فاو گرفته شده را من گرفتم. حتی فیلمهایی ثبت شده که خودم آنها را ندیده‌ام چون آن موقع فرصت چاپشان را نداشتیم. برخی از آن فیلمها جزء سندهای مهم جنگ است. احتمالاً برخی از آنها در حال حاضر منتشر شده است. عکسها و فیلمهای جنگ بدون شک اهمیت ویژه‌ای دارند. فکر می‌کنم یکی از مواردی که باعث شد من وارد دنیای هنر و به طور خاصه سینما شوم، همین اهتمام در عکاسی دوران دفاع مقدس و شرکت در واحدهای تبلیغاتی بود. من شاید بیشتر از ۴-۳ هزار عکس از آن دوران گرفتم.

شما جزء گروههای تئاتری که به جبهه می‌رفتند و اجرا می‌کردند هم بودید؟

بله، من هم گروه خودم را به جبهه می‌بردم و فکر می‌کنم ۱۳ دوره این اتفاق افتاد. گروههای سرود می‌بردم و در خط مقدم جبهه سرود می‌خواندیم. دوره‌های ما ۱۵ تا ۴۵ روزه بود؛ یعنی گاهی ما ۴۵ روز بچه‌های گروه را به خط مقدم می‌بردیم و سرود می‌خواندیم. شهید **علیرضا جلیلی** جزء بچه‌های گروه ما بود که در همان دوران به شهادت رسید. آن موقع فعالیت تبلیغات جنگ در حوزه اجرای کارهای هنری در جبهه بود. من بسیاری از گروههایی را که به جبهه می‌آمدند به جاهای مختلف اعزام می‌کردم تا اجرا کنند. آدمهای بزرگی جزء گروههای هنری حاضر در جبهه بودند که در حال حاضر هم مشغول فعالیت هستند.

اشاره کردید که در دوران جنگ با آقای رسول ملاقلی‌پور عکاسی می‌کردید اما بعد ایشان یکی دو فیلم ساخت و شما فقط به او بازیگر معرفی کردید. در نهایت خودتان هم در فیلم "پرواز در شب" آقای ملاقلی‌پور بازی کردید. به زعم من آن فیلم هنوز یکی از بهترین آثار سینمای دفاع مقدس و از بهترین آثار خود آقای ملاقلی‌پور است. همکاری با آقای ملاقلی‌پور چطور بود؟

آقای ملاقلی‌پور من را برای فیلم "بلمی به‌سوی ساحل" هم دعوت کردند منتها من آن موقع معلم بودم و آموزش و پرورش و مدرسه اجازه رفتن به سر فیلمبرداری را به من نمی‌دادند. حدود ۵-۴ ماه که از زمان ساخت فیلم "بلمی به‌سوی ساحل" گذشت، من جبهه بودم و به همین خاطر به آقای ملاقلی‌پور گفتم من نمی‌آیم. فکر می‌کنم در نهایت آن نقش را آقای بهزاد بهزادپور به جای

مـن بازی کردنـد و چقدر هم نقـش خوبی از آب درآمد. آقای ملاقلی‌پور بار دیگر برای فیلم "پرواز در شب" به من پیشنهاد بازی دادند و گفتند تو باید در فیلم من بازی کنی. من گفتم که در طول روز به مدرسـه می‌روم و نمی‌توانم بیایم. او گفت اشکالی ندارد چون فیلم من "پرواز در شـب" اسـت و فقط شـبها فیلمبرداری داریم. در نهایت پیشنهاد او را پذیرفتم و شبها شروع به فیلمبرداری کردیم. یادم اسـت در لشکر ۲۷ دوکوهه بودم که بچه‌ها گفتند تلفن با تو کار دارد. به مخابرات لشکر رفتم و گوشی را برداشـتم و دیدم رسول ملاقلی‌پور با عصبانیت می‌گوید پاشـو بیا، فیلم من را خوابانده‌ای! بعد من از جبهه مرخصی گرفتم و با همان ریشـها و موهای بلند به سر فیلمبرداری فیلم "افق" رفتم.

پس از فیلم "افق" بود که باب این شـوخی با شـما باز شـد و گفتند سیدجواد هاشمی شهید ثابت تمام فیلمهای دفاع مقدس است؟

"افق" سـومین فیلمی بود که من در آن شـهید می‌شـدم! پیش از آن در فیلمهای "پرواز در شب" آقای ملاقلی‌پور و "انسـان و اسلحه" به کارگردانی آقای مجتبی راعی نیز شـهید شـده بـودم! آقای ملاقلی‌پـور به آقای راعی گفته بود من سـید جواد هاشمی را به تو قرض می‌دهم ولی برای فیلم "افق" باید سریع او را به من برگردانی. من در فیلم "انسان و اسلحه" قرار بود کمی دیرتر شهید شوم! ولی آقای راعـی به خاطر قولی که داده بود، کمی زودتر نقش من را شهید کرد!

وقتـی به پرونده کاری شـما نگاه می‌کنیم متوجـه می‌شـویم که سـابقه آهنگسـازی هم داشـته‌اید. در جشـنواره‌های منطقه‌ای آموزش و پـرورش هـم کار کرده‌اید منتها تـا به حال خیلـی کم به وجه آشـنایی شـما با موسیقی اشاره شده است. البته خودتان هم کمتر به این موضوع اشـاره می‌کنید. دلیلش چیست؟

مـن موسـیقی فیلمهـای "بالهای سـپید"، "پـرواز روح"، "تشـنه" و موسـیقی سـریال "حمله‌دار" به کارگردانی آقای جعفر سیمایی را ساخته‌ام. البته برخی از ایـن آهنگسـازیها به اسم جواد هاشـمی، برادر آقای مهدی هاشـمی در آمده است. ایشـان باید از این بابت خود کشی کند (می‌خندد). **من بیـش از ۱۳۰ ترانـه کـودک و نوجوان در مجموعه‌های سـرود آمـوزش و پـرورش کار کرده‌ام**؛ بنابرایـن درگیر آموزش و پرورش بودم و وقت زیادی پیدا نمی‌کردم که بخواهم موسـیقی را بـه صورت جـدی و بیـرون از آن محدوده کار کنم. به همین خاطر وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم همتراز آدمهای بزرگ موسیقی شوم و فقط دارم از شـرایط و نام خودم استفاده می‌کنم، تصمیم گرفتم آهنگسـازی نکنم و جای آهنگسازان فیلم را تنگ نکنـم. در آن دوره خیلی از افراد از من بهتر بودند اما آهنگسازی فیلم نمی‌کردند؛ یعنی من به واسطه قرابتم با سـینما داشتم جای آنها را تنگ می‌کردم؛ بنابراین تصمیـم گرفتم حتی برای فیلمهای خودم نیز آهنگسـازی نکنم و مقوله موسـیقی فیلم را به کسانی بسپارم که از من بهتر و جلوتر هستند. البته موسـیقی را کنار نگذاشـتم منتها دیگر به صورت حرفـه‌ای و جدی آن را دنبال نمی‌کنم. ضمن اینکه پدرم نیز آهنگساز بودند.

بنابرایـن علاقـه به موسـیقی بـه صورت ژنتیکی به شما رسیده است؟

بله همین‌طور است. من زمانی سرود می‌ساختم. آن موقع شـادمهر عقیلی می‌آمد و در سرودهای مـن نوازندگی می‌کـرد و یا آقای مجید اخشـابی جزء ارکسـتر ما بود و در اسـتودیو پـاپ برایمان سنتور می‌نواخت. زمانی که دوره بزرگان موسیقی ایـران بود، مـا با مرحوم کلهر تقریباً هفته‌ای سـه روز اسـتودیو پاپ را اجاره می‌کردیم. من آن موقع خیلی پرکار بودم و مرتب کار می‌کردم. آهنگهای زیـادی را برای آموزش و پـرورش کار کردم که مهمترین آنها سرود "**سرفراز باشی میهن من،ای فدایـت جان و تن مـن**" بوده اسـت منتها هرگز جایی ننوشـته‌اند شـعر و آهنگ این سرود متعلق به سیدجواد هاشمی است. همه اینها باعث باروری من شدند که امروز بتوانم شعرها و ملودیهای فیلم "پیشونی سفید" را بسازم و کار کنم. من فیلمنامه سه قسمت "پیشونی سفید" را در مدت سه روز نوشتم. یک قسمت آن را در ۱۸ یا ۱۹ ساعت نوشتم. فقط نوشـتن یک قسمت آن زیاد طول کشید. عیب کار من این بود که متن را بازنویسی نکردم.

حتـی به این فکر نکردید که متن را به یک نفر بدهید تا آن را دراماتورژی کند؟

کسـی را پیدا نکردم. یا کسانی بودند که خیلی پـول می‌گرفتند یا با فضای کـودک بیگانه بودند. خانم طائرپور در جشنواره کودک اصفهان که خانم برومند هم در آن حضور داشـتند، انتقاد شدیدی نسبت به من کردند، در حالیکه فیلمنامه "پیشونی سـفید ۱" در جشـنواره کودک برگزیده شده بود. البتـه من مجبور شـدم ۱۰-۲۰ دقیقه از فیلمنامه را بزنـم و به همین خاطر قصه دچار اختلال شـد. ضمن اینکه یک سری چیزها به آن اضافه کردم تا مخاطـب را جذب کند. خانم طائرپور به من گفتند تو را خدا فیلم درسـت حسـابی بسـاز. گفتم مگر فیلم "پیشونی سـفید ۱" بد بود؟ گفتند به هر حال یک فیلمی بسـاز که سرش به تنش بیارزد. من هم خوشـحال شدم و هم ناراحت. از این بابت ناراحت شـدم که چرا این تذکر فقط به من داده می‌شود؟ در حالیکه بعد از فیلم "گلنار" هیچ فیلم درسـت و حسـابی در زمینه کودک و نوجوان سـاخته نشده اسـت. من جواب خانم طائرپور را ندادم چون فیلم "گلنار" قابل احترام اسـت و ایشان تهیه کننده آن فیلم بودند.

من هنوز نسـبت به سـخیف بودن سینمای ایران کـه روز بـه روز دارد در ورطـه نابـودی فرهنگـی می‌افتد، منتقد هستم. متأسـفانه ۹۰ درصد فیلمهای اکران شـده امروز بـرای خنداندن تماشـاگر دارند از حرفهـای اروتیک اسـتفاده می‌کننـد. من در فیلم "پیشـونی سـفید" حتی یـک حرف اروتیـک نزدم. با این حـال همه از جمله بچه‌ها و بزرگسـالان به فیلـم می‌خندند؛ بنابراین وقتـی بدون حرفهای بد هم می‌شـود تماشاگر را خنداند، پس چرا حرفهای بد می‌زنند؟

به نظر شـما سـینمای ایـران از کجا دچار انحراف شـد که آدمها فکر کردند باید مسائل دیگری را بـرای جذب مخاطب در آن مطرح کنند؟

سینمای ما گاهی که در اختیار آدمهایـی مثـل اصغـر فرهادی اسـت، سـینمایی مؤلف است، اما متأسـفانه ما به خاطر محدودیتها و خطـوط قرمز باعث می‌شـویم امثـال اصغـر فرهـادی از ایران برونـد و در خارج از کشـور فیلم بسـازند. برخی از خطوط قرمزی کـه مـن در موردشـان صحبت می‌کنم ربطی به دین ندارند، منتها انگار مـا می‌خواهیم جلوتر از دین و فرهنگ قـدم بگذاریم که باعث این اتفاقات می‌شـویم. ما وقتـی اصغر فرهادی را از دسـت می‌دهیم، باید توی سـر خودمان بزنیم. فرهادی همان کارگردانی است که سریال "داستان یک شـهر" را با تمام سادگیها و ضعفهایش ساخته اسـت. با این حال وقتی فرهـادی در این مملکت بزرگ می‌شـود، یعنی ما بـرای آن خرج کرده‌ایم



لطفا ورق بزنید

بدانید هیچ کس نمی تواند سد راه موفقیت شما بشود

●ویلز ویتی

بقیه از صفحه قبل

اما وقتی فیلمش را در خارج از ایران می‌سازد، یعنی ما عرضه نداشتیم او را نگه داریم. **متأسفانه ما با فاکتورهای غلط اصغر فرهادی را فراری دادیم.** سیستم غلط مدیریتی در کشور ما باعث می‌شود فیلمهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد از دایره تولیدات ما حذف شوند. در واقع فیلمهای خوب حذف می‌شوند چون آدمها حذف شده‌اند.

چرا آقای ابوالحسن داوودی پس از فیلم خوب "تقاطع" باید فیلم "هزارپا" را بسازد؟ "هزارپا" فیلم بدی نیست و من نمی‌خواهم به ایشان انتقاد کنم ولی چرا آقای داوودی باید برای خنداندن مخاطب دست به هر کاری بزند؟ و یا سید جواد هاشمی در فیلم خودش مجبور شود از چیزی استفاده کند که هیچ ربطی به فضای کودکانه بچه‌ها ندارد؟ من برای اینکه کاری کنم پدر و مادرها دست بچه‌های خودشان را بگیرند و در بین این همه فیلم کمدی بیایند فیلم من را هم ببینند، مجبور شدم از نوستالژی بزرگسالان هم استفاده کنم. چنین اتفاقاتی به خاطر مدیریت ضعیف و نگاه متعصبانه به دین رخ داده است. دین در هیچ زمانی اینقدر منگنه برای آدمها ایجاد نکرده است ولی دوستان من و خودم این کار را کرده‌ایم. امروز باید به من اجازه بدهند تا با تمام قدرت اعتراض کنم. من نباید بترسم. مسئولین به من می گویند ما با این بخش از فیلم تو مشکلی نداریم ولی اگر پخش شود، از فلان جا می آیند فیلمت را به زمین می‌زنند و سینما را به آتش می‌کشند. چرا در کشور ما امام جمعه برای پایین آوردن فیلم از پرده سینما تصمیم می گیرد؟ چنین مسائلی باعث فرار اصغر فرهادی می‌شود. من اصلاً منظورم این نیست که باید خطوط قرمز دین و یا سیاست کشورمان شکسته شود ولی ما خیلی در منگنه هستیم. مثلاً وقتی می‌خواهیم راجع به پلیسها حرف بزنیم و بگوییم یک پلیسی در فلان جا رشوه گرفته است، پس از آن دیگر جرأت نمی کنیم ماشینمان را از خانه بیرون بیاوریم. من به عنوان هنرمند موظف هستم که این مسائل را بگویم تا خود پلیس بیاید و آن آدم رشوه گیر را از دایره حکمرانی خیابانها حذف کند. همین ماجراها در بیمارستانها هم اتفاق می‌افتد. برخی پزشکها پول اضافه می گیرند و یک بیمار آمبولی می کند و می‌میرد. در نهایت نقشه می کشند تا ماجرا را طور دیگری جلوه بدهند. من باید چنین چیزهایی را در فیلمها بگویم تا دیگران گول نخورند ولی نمی‌توانم این کار را انجام بدهم چون تمام پزشکان سریع علیه من جبهه می گیرند. با این شرایط چه کسی می‌تواند فیلمی بسازد که یک قدم از جامعه خودش جلوتر باشد و نهیبی به جامعه بزند؟ مگر شما سر هنرمندان کم داد می‌زنید؟ پس چرا من نتوانم انتقاد کنم؟ فرق من با شما چیست؟ اگر برای نماز جمعه شما میلیونها آدم می آید، برای فیلم من نیز میلیونها مخاطب می آید. نابرابری، قضاوتهای غلط و اتفاقات غیر منتظره در کشور ما باعث شده که خیلی از فیلمسازها عطایشان را به لقایشان ببخشند.

من نمی‌دانم تهیه‌کننده فیلم "هزار پا" چه کسی است. به نظرم او به جای ۴-۳ میلیاردی که در سینما خرج کرده، می‌توانست دلار بخرد و چهار برابر این پول را در بیاورد ولی آن بنده خدا آمده فیلم ساخته است، فیلمهایی که هیچ سمت و سویی ندارند و هیچ نگرانی برای جایی ایجاد نمی کنند و فقط فرهنگ کشور ما را دچار خدشه اخلاقی می کنند. تعداد چنین فیلمهایی روز به روز بیشتر خواهد شد. نباید مانع ساختن چنین فیلمهایی شوند منتها باید در کنارش فیلمهای دیگری هم مثل فیلمهای "تنگه ابوقریب" و "فروشنده" بسازند که سرشان به تنشان بیارزد. فیلم "تنگه ابوقریب" پنج میلیارد تومان فروش کرد و این اتفاق میمون و مبارکی است.

متأسفانه ۹۰ درصد فیلمهای اکران شده امروز برای خنداندن تماشاگر دارند از حرفهای اروتیک استفاده می کنند



مشخصاً آهو نشانه معصومیت است. آیا می‌شود پیشونی سفید فیلم شما را هم نمادی از نوجوان امروز دانست که می‌خواهد به دنبال خوبی کردن برود و از پلیدیها خلاص شود؟

در فیلم "پیشونی سفید" کاراکتر پدر به دختر بدی می کند ولی در آخر می‌بینیم که او به پدرش می‌گوید دوستت دارم؛ یعنی پدرش را خجالت‌زده می کند. چشمان پدر پر از اشک می‌شود و می گوید عجب غلطی کردم! من حرفم در فیلم این بود که بچه‌ها می‌توانند قدرتمندانه و در عین حال مودبانه پدران و مادرانشان را از راه درست قانع کنند که معتاد نشوند و دنبال فساد، قاچاق و مال مردم خوری نروند. درست است که قصه مشکل دارد اما در نهایت فکر می کنم توانستم حرفم را بگویم. فیلم "پیشونی سفید" یک اثر قلبی است و کفی، سرعتی و زودرس نیست. اثری است که بچه‌ها آن را می‌فهمند. قسمت اول "پیشونی سفید" توسط تعدادی از بچه‌ها بیش از ۴۰ بار دیده شده است. با وجود همه ضعفها حتماً یک چیزی در فیلم بوده که اینقدر آن را دیده‌اند. به شما قول می‌دهم که برای قسمت دوم آن نیز همین اتفاقات خواهد افتاد.

در جلوه‌های بصری به نظر می‌رسد فیلم "پیشونی سفید" فیلم پرخرجی است. نه؟

بله، فیلم بسیار پرخرجی بود. البته من فیلم بعدی خودم با نام "**تورنادو**" را پرخرجتر می‌سازم. این فیلم در حال حاضر در مرحله تدوین قرار دارد.

جلوه‌های بصری فیلم "پیشونی سفید ۲" کاملاً در ایران ساخته شده است؟

بله. آقای محمدرضا نجفی امامی جزء نوادر حرفه جلوه‌های بصری هستند. او هشت پای اختاپوس را در آورد که این اتفاق در سینمای ایران بی‌سابقه بود. من فیلم بعدی خودم را با اعتماد و تکیه به او پیش می‌برم. به نظرم نجفی امامی در آینده سرپرستی جلوه‌های بصری فیلمهای بزرگ را به‌عهده خواهد گرفت. او به حوزه کودکان بسیار علاقه‌مند است. خودش هم فیلمی با نام "مبارک" ساخته است که کاملاً انیمیشن رئال است.

خانم الناز شاکردوست هم در فیلم "مبارک" ایفای نقش کرده‌اند. ای کاش افراد بیشتری آن فیلم را می‌دیدند. فیلم خیلی خوبی است، منتها طبق معمول قصه آن مشکل دارد. آقای نجفی امامی من را همراهی می کنند که سلسله فیلمهای کودک و نوجوان خودم را پشت سر هم بسازم. البته به شرط اینکه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی با من راه بیاید و فیلمها زود اکران شوند. گرفتن پروانه ساخت و پروانه نمایش، نه هفت خان بلکه هفتاد خان رستم است. به بچه‌ها قول می‌دهم که فیلمهای خوبی برای آنها بسازم.

بیشتر خودتان را بازیگر می‌دانید یا کارگردان، نویسنده و یا آهنگساز؟

معلم! همه آن کارها به خاطر وجهه معلم بودن من است. من دوست دارم معلم باشم. دوست دارم شاگردان خوبی پرورش بدهم و تخته سیاه کلاس درسم به پرده سفید اکران تبدیل شود تا بتوانم همان حرفها را آنجا بزنم.



عذرخواهی بازیگر ارباب حلقه ها

ویگو مورتنسن، بازیگر نامزد جایزه اسکار که در جلسه پرسش و پاسخ پس از نمایش فیلم "کتاب سبز" از واژه نژادپرستانه "کاکاسیاه" استفاده کرده بود، عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر آن کلمه را بر زبان نیاورد. ویگو مورتنسن بازیگر مشهور فیلمهای "ارباب حلقه ها" و "قولهای شرقی" در جلسه پرسش و پاسخ پس از نمایش فیلم "کتاب سبز"، به همراه ماهرشالا علی همبازیش در فیلم، در مورد چگونگی دوستی چند نژادی درون فیلم و بحث نژادپرستی در آمریکا صحبت می کرد که برای بیان کردن یک نکته درباره پیشرفت و ترقی از واژه نژادپرستانه "کاکاسیاه" به صورت کامل استفاده کرد. (این عبارت تحقیر آمیز برای سیاهپوستها شناخته می شود و از درج کامل آن حتی در این خبر نیز خودداری شده است.) مورتنسن در این جلسه گفته بود: برای مثال، هیچ کس الان نمی گوید "کاکاسیاه". پس از گفتن این واژه از سوی مورتنسن حاضران در جلسه حیرت زده شده بودند.



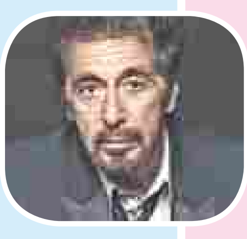
داگلاس پسر هم ستاره دار شد

مایکل داگلاس بازیگر سرشناس سینمای آمریکا در پیاده‌روی مشاهیر هالیوود صاحب ستاره شد.

مایکل داگلاس پنجاهمین سال حضورش در کسب و کار نمایش را با دریافت ستاره‌ای در پیاده‌روی مشاهیر هالیوود جشن گرفت. این ستاره داگلاس در چند قدمی ستاره پدر اسطوره‌ای ۱۰۱ ساله‌اش کرک داگلاس که در سال ۱۹۶۰ از آن رونمایی شده بود قرار گرفت. مایکل داگلاس ۷۴ ساله بیشتر برای ایفای نقش گوردون جکو در فیلم "وال استریت" شناخته می شود؛ این نقش برای داگلاس جایزه اسکار بهترین بازیگر مرد را در سال ۱۹۸۷ به ارمغان آورد. در این مراسم، مایکل داگلاس را پدرش کرک داگلاس ستاره فیلم "اسپارتاکوس"، همسر بازیگرش کاترین زتا جونز و همبازی‌اش در فیلم "سندروم چینی" جین فوندا همراهی می کردند. داگلاس تاکنون در بیش از ۶۰ فیلم و مجموعه تلویزیونی ظاهر شده است. از میان این آثار می‌توان به مجموعه تلویزیونی "خیابانهای سانفرانسیسکو" در دهه ۷۰ میلادی و تریلرهای روانشناسانه "جاذبه مرگبار" و "غریزه اصلی" اشاره کرد. او همچنین به تازگی نیز در "مرد مورچه ای" اثر کمپانی مارول حضور یافته است. مایکل داگلاس به عنوان تهیه کننده نیز شناخته می شود. او در این جایگاه شاهکار "پرواز بر فراز آشیانه فاخته" و چندین فیلم مستقل را تهیه کرده است. در این مراسم داگلاس پیش از رونمایی از ستاره‌اش از پدر اسطوره ایش که ماه آینده ۱۰۲ ساله می شود و روی صندلی چرخدار در این مراسم حضور داشت قدردانی کرد و گفت: از تو برای پندهایت و اینکه الهام بخش بودی سپاسگزارم و با تمام وجودم می گویم که به پسر تو بودن افتخار می کنم. تصویر فوق کرک داگلاس را در کنار فرزند و نوه‌اش می‌بینید.

آل پاچینو دوباره وکیل مدافع می‌شود

آل پاچینو در کنار مدو ویلیامز در فیلم "اکسیس سالی/Axis Sally" به کارگردانی مایکل پولیش بازی خواهد کرد. فیلم داستان واقعی شخصیت جنجالی میلدرد گیلرس ملقب به اکسیس سالی است؛ زنی که ناخواسته به گوینده تبلیغات آلمان نازی که در خلال جنگ جهانی دوم سربازان آمریکایی را هدف قرار داده بود، تبدیل شد. اکسیس سالی عنوانی بود که در زمان جنگ جهانی دوم به زنان گوینده در رادیو اطلاق می شد که از طریق اعلام خبر به زبان انگلیسی برای نیروی های محور (متحدین) تبلیغات و پروپاگاندا می کردند. مدو ویلیامز، بازیگر کم نام و نشان سینما در این فیلم نقش میلدرد گیلرس را بازی می کند و پاچینو ستاره کهنه کار سینما نیز در نقش وکیل او در زمان دستگیری‌اش پس از جنگ ظاهر می‌شود. پاچینوی بزرگ قبلاً در فیلم "وکیل مدافع شیطان" این نقش را بازی کرده بود. ونس اوون و داریل هیکس فیلمنامه این فیلم را براساس کتابی از ویلیام اوون به نام "محرمانه اکسیس سالی" نوشته‌اند. کارگردانی فیلم را نیز مایکل پولیش کارگردان فیلمهای "فضانورد کشاورز" و "۹۰ دقیقه در بهشت" برعهده دارد. پاچینو که هشت بار نامزد جایزه اسکار بازیگری شده و یک بار نیز این جایزه را برای فیلم "بوی خوش زن" به دست آورده است، در سال ۱۹۷۹ برای ایفای نقش یک وکیل مدافع سرسخت در فیلم "...و عدالت برای همه" نامزد جایزه اسکار بازیگری شد.



با دنیای مجازی



سحر دولتشاهی، محمدرضا گلزار، امین حیایی و مصطفی کیایی در پشت صحنه «ساخت ایران ۲»



آرام جعفری در فیلم «پیشنهاد»



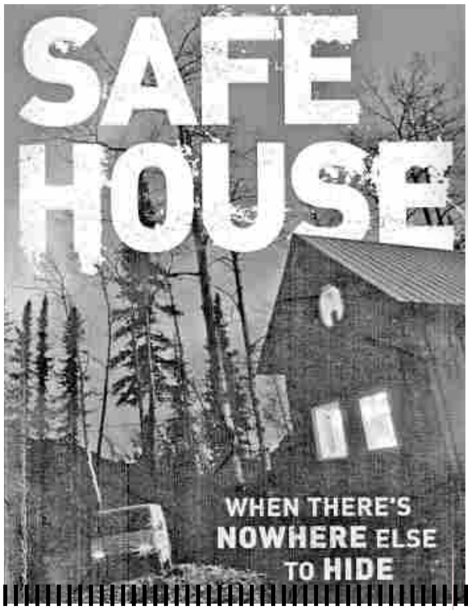
جشن تولد شبنم قلی‌خانی در کنار هنرمندان تئاتر



پژمان بازغی در کنار بازیگران ترکیه ای در جدیدترین پروژه سینمایی‌اش

وقتی غمگین هستید، دنیا شما را به مسخره می گیرد اما وقتی دیگران را خوشحال می کنید، دنیا به شما تعظیم می کند

● چارلی چاپلین



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۲

خلاصه قسمتهای قبل: راب اصرار داشت همه آنچه را که از لنا می‌داند به پلیس توضیح بدهد اما پدر لنا از او خواست سکوت کند. اندرسون بعد از تماس تلفنی لوکاس، به راب و حرفهایش مشکوک شد. اندرسون از او درباره ملانی فلمینگ پرسید اما راب اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت چنین کسی را نمی‌شناسد. وقتی ربکا و راب از هواپیمای شخصی آقای زیگر بیرون آمدند، راب باز هم اصرار کرد که نزد پلیس بروند. این بار ربکا از او خواست فعلاً دست نگه دارد. بعد کیسه میکروفنی را که اندرسون در کیفش جاسازی کرده بود، نشان داد و به او فهماند که مراقب حرفهایش باشد. ربکا از راب خواست از ملانی فلمینگ بگوید. راب ابتدا انکار کرد ولی بعد توضیح داد ملانی این اسمی بوده که خواهرش در بازیها برای خودش انتخاب می‌کرد. ربکا به این مشکوک بود که لنا در قتل نامزدش دست داشته...

خواهری که نمی‌شناختم

ربکا تلفن همراهش را پایین آورد و جواب داد: "اینطور به نظر میرسه. اما پدرش و اندرسون ترجیح دادن تو کل ماجرا اونو یه قربانی جلوه بدن. اگه تو هم باورت می‌شد که لنا قربانی شده، حتماً خیلی راحت‌تر بهشون کمک می کردی تا اگه بدونی اون تو قتل یه آدم دست داشته."

تازه می‌فهمیدم چرا آنها نمی‌خواهند به پلیس مراجعه کنم. ربکا هم با نظرم موافق بود اما عقیده داشت این فقط یکی از دلایلش است. ربکا هنوز می گفت بخشی از حرفهای آنها درست است و پدرش برای اینکه جان لنا را نجات دهد، او را در جزیره مخفی کرده است.

ربکا ادامه داد: "به هر حال این رو می‌دونیم که یکی لنا رو دزدیده و پدرش و دارو و دسته‌ش نمی‌دونن کار کی بوده. شاید می‌دونن ولی نمی‌خوان به ما حرفی بزنن."

به نظرم حق با ربکا بود. گفتم:

"اندرسون و آقای زیگر به اون گروه حفاظت از محیط‌زیست شک دارن."

ربکا حرفم را تایید کرد و گفت: "هر چیزی ممکنه. به هر حال احتمالش هست که اون گروه منابع کافی رو برای این کار داشته باشن. همین‌طور انگیزه که مهمترین اصل تو این پرونده‌هاست. اما این قضیه یه زاویه دیگه هم داره."

با تعجب پرسیدم:

"کدوم زاویه؟ از چی حرف می‌زنی؟"

ربکا جواب داد: "ملانی فلمینگ"!

درست می گفت. اسمی به نام ملانی فلمینگ هنوز یک راز بود، رازی که ربکا می‌خواست آن را کشف کند. ربکا باید می‌فهمید اسمی که فقط در بازیهای دوران کودکی و نوجوانی من و خواهرم نقش داشت و زنده بود، حالا چرا برای آقای زیگر و اندرسون مهم شده بود و اصولاً چه ارتباطی به این پرونده داشت؟ خودم هم نمی‌فهمیدم گره کور ماجرا کجاست. می‌خواستم این را به ربکا هم بفهمانم. او من را به آرامش دعوت کرد و گفت: "این اسم برای اندرسون یه معنایی داره، اگه اینطور نبود، امکان نداشت از تو چیزی بپرسه. حتماً دلیلی وجود داره که به ارتباط فلمینگ و تو مشکوک شده."

شروع کردم به حرف زدن. می‌خواستم حواس ربکا را پرت کنم اما انگشتش را به نشانه سکوت به بینی‌اش نزدیک کرد و ادامه داد: "این اسم براشون یه معنایی داره. بااینکه اندرسون نخواست به اصل موضوع اشاره کنه. البته حتماً دلیلی داره که به ارتباط این اسم با تو مظنون شده."

هیچ دوست نداشتم ربکا به حرفش ادامه بدهد. با بی‌حوصلگی گفتم: "اما من درباره ارتباطم با این اسم همه چیز رو بهت گفتم. هیچ مساله و موضوع دیگه‌ای وجود نداره. باور کن."

ربکا به چشمهایم خیره شد و چند ثانیه همان‌طور ماند. بعد حرفی زد که مثل پتک به سرم خورد. "یادته بهت گفتم من خواهرت رو می‌شناختم. درسته؟ ملانی فلمینگ همون اسمی بود که من باهاش آشنایی داشتم."

***

جست‌وجوی لوکاس در خانه راب

اندرسون از لوکاس خواسته بود دور و اطراف را خوب بگردد و ببیند چیز دیگری پیدا می کند یا نه. لوکاس وظیفه‌اش را درست انجام داده بود و چیزهای کمی هم پیدا نکرده بود. فهمیده بود اسم مرد جوان "راب هیل" است. براساس مدارک و اسنادی که در قفسه فلزی پیدا کرده بود هم مطمئن شده بود در کار تاسیسات ساختمان است. حالا لوکاس خیالش راحت بود که آنطور که مرد جوان ادعا کرده و برای تعمیر آبگرمکن به مزرعه آمده بود، شغلش واقعاً همین بود. مدارک مربوط به سه سال گذشته، همگی مرتب و منظم در فایلهایی در قفسه چیده شده بود. ضمانت‌نامه‌ها، برگه‌های پرداخت مالیات و دفاتر حساب و کتاب هم همگی نشان می‌دادند که راب جوان منظم و مقرراتی است و در زندگی‌اش هیچ خلافی مرتکب نشده است.

کشوهای پایین قفسه اما متفاوت بودند. در این کشوها همه‌چیز به موتورسیکلتها ارتباط داشتند. کشوهای بعدی هم پر بود از مجله‌های تخصصی موتورسیکلت و تکه‌هایی که از روزنامه‌های محلی جدا شده بود. همه به خوبی ثابت می کردند که راب هیل در "جزیره من" و ایرلند شمالی مسابقه می‌دهد و عاشق موفقیت در حد متوسط است. هیچ چیز خاص دیگری نبود.

لوکاس به لپ‌تاپ برگشت. باید به ایمیلهای مرد جوان سرکی می کشید. ایمیلها بیشتر کاری بودند. لوکاس تاریخچه جست‌وجوهای اینترنتی مرد جوان را هم بررسی کرد. بیشتر چیزی که پیدا کرد، عشق مرد جوان به موتورسیکلت بود. و چندتایی هم سایت مربوط به مسابقات موتورسواری. حالا نوبت فایلهای راب بود. لوکاس فایلها را باز کرد، آشفته‌بازاری بود از فایلهای پی‌دی‌اف، عکس و چندین فایل متنی. به ساعت گوشه راست صفحه نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه پیش با اندرسون حرف زده بود. از پنجره به بیرون سرک کشید. کسی نبود. دکمه پیغامگیر تلفن را زد. هیچ پیامی نبود. لوکاس سه دقیقه به خودش استراحت داد و بعد دوباره سراغ فایلهای لپ‌تاپ راب رفت.

فایلهای مختلف را زیر و رو کرد. بجز یکسری اطلاعات شخصی، چیزی پیدا نکرد. تااینکه به یک فایل پر از عکس رسید. اولین عکس، دختر مو بلوندی بود که کمی قبل روی صفحه نمایش لپ‌تاپ دیده بود. عکسی که در این فایل می‌دید

نوشته‌ای هم داشت. یک اسم با تاریخ. دختر را می‌شناخت. خودش بود. ملانی فلمینگ. اما نمی‌فهمید چرا در این فایل با اسم دیگری معرفی شده. اسم دختر مو بلوند در این فایل "لورا هیل" بود و آنطور که تاریخِ پایین عکس می‌گفت، یک ماه پیش مُرده بود.

***

ادامه ماجرای لنا و دزدان

مردی که منسر با او تماس گرفته بود حسابی عصبانی بود. اما در کل خوب بود. به منسر گفت فکر می‌کند، نقشه تازه‌ای می‌چیند و تا ده دقیقه دیگر مجدد تماس می‌گیرد. ده دقیقه بعد زنگ زد.

اولین تصمیم به کلارک ربط داشت. البته آنها هنوز به دو مرد نیاز داشتند تا بتوانند پرونده دختر جوان را به پایان برسانند. منسر مسئول پاکسازی بود. اما کلارک بخشی از نقشه بود. بخشی از پاکسازی. به طرف جنوب رفتند. خط ساحلی جنوب آرام و خوب به نظر می‌رسید. بیرون بندرگاه، جمعیت کمی دیده می‌شد. یک ساعتی در ساحل ماندند و کسی را ندیدند. هیچ قایقی در آب نبود. از ماهیگیران هم خبری نبود. وقتی ساحل را پیدا کردند، سرپوشیده بود و دستفروشان مشغول کار بودند.

از نظر منسر هیچ مشکلی وجود نداشت و ساحل کاملاً امن بود. از پله‌ها پایین رفت. دختر روی تختش نشسته بود، پاهایش را جمع کرده و در بغل گرفته بود و چانه‌اش را روی زانویش گذاشته بود. دست آسیب دیده‌اش را روی کنار پایش روی تخت گذاشته بود. منسر متوجه شد ورم و کبودی دست دختر بیشتر شده.

دختر سرش را بالا نیاورد و به منسر نگاه نکرد. اصلاً نپرسید آنجا چه می‌کند و چه می‌خواهد. منسر با خودش فکر کرد چیزی بگوید. اما حرف‌زدن دلیلی می‌خواست و باید حتی اگر شده در ذهنش، برای حرفی که می‌زد دلیلی حاضر و آماده داشت. ناگهان فکری به سرش زد. اسلحه‌اش را به طرف دختر گرفت و از او خواست بایستد. باید اسلحه را با دقت پشت دختر می‌گرفت، در همان حالت از پله‌ها بالا می‌رفتند و راه ساحل را در پیش می‌گرفتند. بالا رفتن از پله‌ها آسان نبود. دختر ناچار بود با دست سالمش نرده‌ها را بگیرد و آهسته و به سختی بالا برود. منسر تک‌تک قدمهای دختر و بالا رفتنش از پله‌ها را از زیر نظر داشت. دختر خشمگین اما مطیع بالای پله‌ها توقف کرد. قایق بادی نجات در آب بود و کلارک هم در قایق نشسته بود. کلارک دختر را صدا زد اما لنا هیچ واکنشی نشان نداد. منسر باز هم با نشانه گرفتن اسلحه به او فهماند که این بار باید سوار قایق بادی شود.

لنا از درد دستش شکایت کرد اما منسر با

دختر سرش را بالا نیاورد و به منسر نگاه نکرد. اصلاً نپرسید آنجا چه می‌کند و چه می‌خواهد. منسر با خودش فکر کرد چیزی بگوید. اما حرف‌زدن دلیلی می‌خواست و باید حتی اگر شده در ذهنش، برای حرفی که می‌زد دلیلی حاضر و آماده داشت

پوزخند به او یادآوری کرد همانطور که چند ثانیه پیش از پله‌ها بالا آمده، حالا هم می‌تواند پایین برود و سوار قایق بادی شود. لنا واکنشی نشان نداد و ساکت سر جایش ایستاد. منسر این بار اسلحه را به طرف پیشانی‌اش نشانه رفت. تا دو شمرد تا لنا بالاخره تصمیم گرفت برای حفظ جانش هم که شده درد شدید دستش را تحمل کند. هنوز پله سوم را پایین نرفته بود که کلارک به کمکش شتافت. منسر کوله‌پشتی‌اش را پشتش گذاشت و از نردبان پایین رفت. اسلحه هنوز دستش بود. گامهایش سُر و لرزان بود. می‌توانست نمک خشکیده و پوسته پوسته شده را زیر انگشتانش حس کند. یک موج بزرگ از راه رسید و سر بی‌موی او را خیس کرد. می‌خواست طناب را محکم بگیرد اما تعادلش را از دست داد و واژگون شد. کوله‌پشتی‌اش از پشتش درآمد و کف قایق نجات افتاد. چیزی نمانده بود که پرت شود و تعادل قایق را هم به‌هم بزند که کلارک با حرکتی سریع، او را گرفت و به سختی مهار کرد.

قایق بادی موقعیت را ناجور کرده بود. احساس می‌کرد محبوس شده. سکوت آزارش می‌داد. منسر از تغییر نقشه با همکارش کلارک حرف زده بود و کلارک هم باید بدون هیچ حرف و نظری تغییر نقشه را می‌پذیرفت و البته آن را اجرا می‌کرد. اما باید می‌دانست این تغییر نقشه عواقبی هم دارد. هنوز نمی‌دانست که این تغییر نقشه و پیامدش، نتیجه بی‌دقتی و اهمال خودش بود پس حتماً عاقبت ناخوشایندی در انتظارش بود.

ناگهان نگاه دختر را روی خودش دید. نگاهی خنثی و طولانی. کلارک زیر نگاه خیره دختر استرس گرفته بود. حس می‌کرد دارد او را ارزیابی می‌کند. کلارک هم خوب می‌فهمید دختر از غرورش پایین آمده و حالا درک کرده که در چه مخمصه‌ای گرفتار شده است. این را هم حس می‌کرد که چیزی بین او و دختر در حال تغییر است. ناگهان چهره سرد و بی‌روحش به لبخند نشست. لبخندی کوتاه که برای کلارک دلچسب بود. همزمان منسر متوجه این لبخند و نگاه شد. این نگاه و تغییر حالت دختر برایش یک مفهوم داشت، اینکه پیروز شده بود تا دختر را به زانو دربیاورد.

***

ادامه ماجرا از زبان راب

ربکا از من خواست به ماشین برگردم و بنشینم. با او مخالفت نکردم. حالم هیچ خوب نبود. سست و بیحال بودم و حس می‌کردم چیزی نمانده از پا بیفتم. کوشش می‌کردم فکرم را جمع کنم تا بتوانم از حرفهایی که ربکا درباره خواهرم میزد سر دربیاورم. تک‌تک کلمه‌های ربکا بارها در سرم تکرار می‌شد. اما گویی هر کدام از آنها حرفی برای گفتن داشتند و هیچ کدام با هم هماهنگ نبودند. چطور می‌توانستم باور کنم، خواهرم لورا اسم دیگری داشت؟ صدای باد که در ساحل می‌پیچید، صدای برخورد امواج، هیچ کدام حس و حال چند دقیقه قبل را نداشتند و با همه آنها بیگانه بودم.

ربکا در ماشین را باز کرد و از من خواست بنشینم. بعد کوله‌پشتی‌اش را آورد و از درون آن آبمیوه‌ای بیرون آورد و سمت من گرفت. آبمیوه را گرفتم و مشغول نوشیدن آن شدم. ربکا کیسه پلاستیکی حاوی میکروفون را از کوله‌اش بیرون آورد و آهسته به من گفت چند لحظه دیگر برمی‌گردد. رفتنش را تماشا کردم. نزدیک ساحل ایستاد، کیسه را درون دریا پرت کرد و برگشت. وقتی پشت فرمان نشست، پنجره سمت من را پایین کشید و پرسید: "بهتری؟"

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. این بار پرسید: "شوکه شدی؟"

یک جرعه دیگر آبمیوه سر کشیدم و گفتم: "میتونی ادامه بدی."

ربکا در جوابم گفت: "مطمئنی برای شنیدن بیشتر از این آماده‌ای؟"

دوباره سرم را تکان دادم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دریا تیره بود. خورشید هم هرلحظه کوچک و کوچکتر می‌شد. ربکا آهی کشید و گفت: "لورا توی سیتی (مرکز اقتصادی لندن) کار نمی‌کرد. یعنی دست کم کارش اونی نبود که شما فکر می‌کردین. اون مامور اداره اطلاعات بریتانیا بود. یعنی هر دوی ما بودیم."

چشمهایم را بستم. آب دهانم را قورت دادم و به صداهایی که در سر و گوشم می‌پیچدند و دیوانه‌ام می‌کردند گوش دادم. با صدایی خفه پرسیدم: "چند وقت؟"

ربکا ادامه داد: "خواهرت بعد از من به سازمان اومد. یه سالی از اومدنش می‌گذشت که من اونجا رو ترک کردم. تقریباً چهار سال پیش بود. حدس می‌زنم زمان مرگش هنوز تو سازمان کار می‌کرده."

نفس عمیقی کشیدم و با صدا آن را بیرون دادم. بار دیگر به دریای تیره و خشمگین نگاه کردم. حق داشتم. چیزی را می‌شنیدم که هم برایم تازگی داشت و هم نمی‌توانستم باور کنم.

ادامه دارد

مهم این است که وقتی تنها هستیم مواظب افکار خود باشیم

● مادام داستال

گزارش سفر اختصاصی

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشـته نشـده و هر هفته ماجراهای آن طی همان روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شـماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. سـفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشـه مثبت باشـد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شـما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سـفر پرماجرا برای شـما شـکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید والبته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.



۲۴

مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

بالاخره علت اصلی سفرتان را پیدا کردید؟!

سـاعت ۱۲:۳۰، دوشـنبه ۷ مـي، دمـا ۲۱ درجه،آفتابي، باد ملايم موقعيت، شمال ۲۳.۳۸ مغرب ۱۵۲.۵۲:

پیشـرفت بسـيار کُند‌ه و نگران دلواپسی فاميل و دوستانم، ولي مطيع شرايط دريا و باد!

در جواب سوال شما بايد بگم،هنوز جواب کامل ونهايي که خودم رو هم قانع کنه، براي اين سـفر نيافته‌ام، در اصل يک جواب ساده نيست و شايد مجموعه‌اي از جوابها باشند، هيجان، ماجراجويي، کنجکاوي و غيره مي‌تونن مجموعه‌اي از پاسخها باشند و قطعاتي از يک پازل!

همه عمر در راسـتا و جستجوي يک زندگی راحت توام با امنيتهاي مـادي و اجتماعي تلاش کرده‌ايم ومعمولاً با تمرکز و ديسيپلين آنها دست يافتني‌اند، ولي مثـل آن خانه ايده ال و مورد پسـندمان فکر مي کنيم چيزي کم داره، چیزی که بهش حيات بده



کامران در کالیپسو

و به کالبدش روح هم اضافه کنه .

بارها شنيده يا خوانده‌ايم که بعضي از سربازها که از جبهه جنگ برمی گردند مثل معتادها اين احساس دارند که پديده اي از زندگي روزمره شـان حذف شده يا گم کرده اي را مي‌جويند و بدونِ آن مشکل روانـي دارند. مي گويند آن گمشـده همان ترس و التهاب و هيجانِ زير آتش دشـمن بودن هسـت و عادت کردن بـه تقلا براي زنده ماندن و لحظه اي آرام نبودن!

ما هم در زندگيهامون به قدري ريسـک رو حذف مي کنيم و محتواي ناشناخته‌هايش رو حل مي کنيم کـه مي‌شـود شـبيه خريـد از فروشـگاه محل با نگهبانهاش، بدون حادثه و دردسر.

انگليسي زبانها واژه (restless) را دارند يعني عدم توانايـي راحت بودن و اسـتراحت کردن، مي‌تونه ضمير خوبـي براي من به کار برده بشـه! عاطل و باطـل بـودن را، مرگ با خوردن و نفس کشـيدن تکراری مي‌دانم!البته بعد از بازنشستگي، تنها يک پروژه بزرگ برايم باقي مانده بود، به نام کامران.

سالهاي آخر دبيرستانش را مي‌خواستم تمام آنچه که من نداشـتم، داشته باشد و باجسم و رواني سالم بتونه به بهترين دانشگاهها راه پيدا کنه .

بايد اقرار کنم کامران اين مهم رو خيلي آسون تر از آنچـه که فکـر مي کردم به انجام رسـوند، تا جايي که سـال آخر دبيرسـتان ديگـه نيازي به کمک و رهنمودهاي پدرانه نداشت!

يک جوان هجده سـاله برسـر موضوعات پيچيده اجتماعـي با مـن بحث مي کنه، چیـزی که من در سنين سي و چهل توان پرداختن به اونها رو داشتم!

مـن هم تا حالا بدون پـروژه هاي کوتاه مدت يا بلند مدت، زندگي نکرده بودم، بعد از رسـيدن کامران به ايده آلش يکهو احسـاس کردم علي مانـده و حوضـش و مجيدِ بدون پـروژه! همان حوضـي که ۴۲ روزه روش دارم سـفر مي کنم و هنوز به مقصد اول هم نرسيده ام!

اونجا نگران چیزی نیستید؟

صبح پنجشنبه، دهم مي، ساعت ۹:۳۰ ، هواابري، باد مناسب موقعيت:

شمال ۲۲.۰۴. مغرب ۱۵۵.۱۴:

ابتداي هفته ششـم! باورم نمي‌شه که در پیش بینی زمان بين سانفرانسيسـکو و هاوائي چقدر در اشتباه بودم! الان در صد کيلومتری جزيره مائي هستيم و اگه باهمين شرايط پيش بريم، فردا صبح جزيره را خواهيم ديد، يعني خواهم ديد!

دو روز گذشـته بـاد مناسـب بود وديـروز فکر مي کردم هنگام شب پيشروي کافي خواهيم داشت تـا جزيره را امروز صبح ببينيـم، ولي جناب نپتون اوقاتش خوش نبود و سـرعت پَنکشـو هي برد بالا تا اينکه قبل از غروب آفتاب مجبور شـدم بادبانو بيارم پايين و سرگردان شناور بمانم، تا امروز صبح دوباره بادبان علم کردم.

حالا اگر نپتونم دلش نباشه، نگران نيستم چون با موتور ۱۶ اسب (يَن مار) ساخت ژاپن کي به باد نپتون احتياج داره! و به اندازه دويسـت کيلومتر گازوئيل داريم و موتورم مثل بلبل مي‌خونه!

از موقـع حرکت تا حالا يک نقطه کوچولو (هاوائي) را در وسـط اقيانـوس بيکـران آرام (آرام که چه عرض کنم!) هدف کرديم و سـعي مي کنيم بهش برسيم. البته روي صفحه مانيتور GPS مثل اينه که توي يک خرمن علف دنبال يک سـوزن بگردي! تا اينجـاي کار را هم که به لطف خدا تکنولوژي ثابت کرده قابل اطمينان اسـت و ميشـه روش حساب کرد وو**قتي ميگم تکنولوژی، يعني به يک مشـت سـيم و سـيليکون که سرهم شـدند! البته شايد خوانندگان مجله بگن، آدم بايد عقلشو از دست داده باشه که جانشو در گروي صحت يک مشت سيم و سـيليکون بگذاره، ولي تجربه نشون داده همين بيسـت سال گذشـته اين عمليه و مي‌شه اطمينان کرد.** گاهي اوقات که تنهايي به من فشـار ميـاره فکر مي کردم اگر اين هم يک بازی ويدئويی باشـه چي؟ و جزيره‌اي اونجا نباشـه! بـا وجود ته کشيدن آب، غذا و الکل اجاق که در آنصورت بايد گفت فاتحه! اي کاش مسـئولين پر مدعا هم بعد از صدها سال سابقه،مثل يک مشت سيم و سيليکون قابل اطمينان بودند!

ادامه دارد



نمونه ای از قایقهای بادبانی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مثل همه آدمهای...

داری؟...این را پدر گفت و قبل از اینکه من شماره خانه داریوش را بدهم، مادر از او پرسید: "میخوای چیکار کنی؟"...و پدر همانطور که شماره را در موبایلش می‌نوشت، با همان لحن آرام همیشگی گفت: "می خوام بهشون بگم همه چیز تمام شد!"

مادر پرخاش کنان و عصبانی تر از همیشه مقابل پدر ایستاد و فریاد زد:

"تو بیجا می کنی! من خیر و صلاح دخترم رو بهتر از تو می‌فهمم. اصلاً تو معنی آبرو رو می‌فهمی؟ جواب حرف مردم رو چی بدیم وثوق؟"

هرگز تا آن روز چنان فریادی از پدر نشنیده بودم. طوری فریاد کشید که در و دیوار خانه لرزید، و بعد دو دستش را دور گلوی مادر گذاشت واو را به ستون وسط خانه چسباند و خشمش را سر داد: "دهنت رو ببند افسانه! گور پدر تو و من و حرف مردم و آبرو... کتی داره میگه این پسره دیوانه‌ست و اون وقت تو از حرف مردم می‌ترسی؟ اگه دخترمون رو کشت چی؟ پس خوب گوش کن افسانه، اگه یه بار... فقط یه بار دیگه به دخترمون اصرار کنی که تن به ازدواج با این هیولا بده... به مرگ سه تا بچه هامون قسم، با همین دستام خفه‌ات می کنم...«

انتظار داشتم مادر فریاد بکشد و دعوا راه بیندازد و... اما انگار او هم آن چیزی را که من در چشمان پدر می‌دیدم حس کرد... خشم به خاطر همه سالهای سکوتش! مادر دیگر حرفی نزد و پدر ابتدا به خود داریوش و بعد به خانواده‌اش تلفن کرد و همه چیز تمام شد! هرچند که از فردای آن روز داریوش بارها به من تلفن زد و عذرخواهی و اظهار عشق کرد، اما وقتی آخرین بار بر سرش فریاد زدم "ازت متنفرم" و بعد هم پدرم تهدیدش کرد که اگر یک بار دیگر مزاحم من شود از او شکایت می کند، داریوش برای همیشه از زندگی‌ام خارج شد!

***

پدرم هنوز هم محجوب است و اهل جنگ و دعوا نیست، اما مادر دیگر جرات نمی کند به پدر توهین کند، نه از ترس فریادهای پدر و اینکه خفه‌اش می کند، بلکه من دیگر به مادر اجازه چنین رفتاری را نمی‌دهم و تهدیدش کرده‌ام که اگر شوهرش را تحقیر کند و او را آزار بدهد، من و پدر از آن خانه می‌رویم!

در این هفت ماه گذشته، مادرم بارها به خاطر حماقتم در رابطه با داریوش مرا سرزنش کرده، اما پدر حتی یک بار هم به من سرکوفت نزده! انگار می‌داند که من خودم از همه بیشتر باید این بدبختی را تحمل کنم. همانطور که من حالا می‌دانم پدرم، مرا حتی از آبروی خودش بیشتر دوست دارد!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

حال زمین بد است

و به چرخه اقتصادی باز گرداند. این چرخه نه تنها به کاهش آلودگی محیط زیست می‌انجامد، توسعه بخشهای جدید را به دنبال دارد و حتی به کارآفرینی و درآمدزایی هم کمک می کند.

همان‌طور که گفته شد، بخش صنعتی رقم قابل توجهی در مصرف انرژی دنیا و در آلوده‌سازی و از بین بردن محیط زیست نقش غیرقابل انکاری دارد. ادامه روند فعلی بی گمان داری آسیبهایی جدی خواهد بود. کارشناسان می گویند اقتصاد مدوّر در چنین شرایطی می تواند به کمک کشورهای توسعه یافته و کشورهای در حال توسعه بیاید و جلو بحرانهای جدی‌تر را بگیرد. استفاده طولانی مدت از کالاها بیش از ۳۰ درصد آلودگیهای محیط زیستی ناشی از تولید را کم می کند. این راه‌حل از سال ۲۰۱۵ در کشورهایی مانند چین و هند اجرا شده و نتایج خوبی داشته. کمپانیهای مدیریت ضایعات در کشورهای غربی دفن کردن و سوزاندن مواد زاید را از بازیافت آن پرسودتر می‌دانند. باقیمانده‌ها و مواد بازیافتی به دنبال بهترین فروشگاهها هستند و اغلب مسیر خود را به سمت کشورهایی تغییر می‌دهند که خودشان با مدیریت ضایعات بیشترین مشکل را دارند. به‌عنوان مثال در استرالیا، کمپانیهای بازیافت برای هزاران تُن شیشه جمع آوری شده انبارهایی ساخته‌اند و منتظر بازیافت هستند. چرا؟ چون وارد کردن بطریهای شیشه‌ای ارزان‌تر است.

دور ریختن غذا ممنوع!

از سال ۱۹۷۰، جمعیت جهان تقریباً ۹۵ درصد افزایش یافته است. و تا سال ۲۰۵۰ به ۹.۷ میلیارد نفر می‌رسد. تا سال ۲۰۵۰ بیش از ۷۰ درصد جمعیت جهان در مناطق شهری زندگی می کنند. این افزایش جمعیت با حقایق تلخی هم همراه بوده است. به عنوان مثال، تقاضای مواد غذایی ۲۶ درصد ردپای اکولوژیکی جهان را تشکیل می‌دهد. یا سالانه یک سوم از مواد غذایی یعنی ۱.۳ میلیارد تن مواد غذایی تولید شده هدر می‌روند. هر سال در آمریکا ۴۰ درصد از مواد غذایی تولید شده را دور می‌ریزند.

کشور فرانسه از یازدهم فوریه ۲۰۱۶ قانونی را در کشور اجرا کرده که به موجب آن سوپرمارکتها و فروشگاه از نظر قانونی اجازه ندارند مواد غذایی را دور بریزند. چنانچه نتوانند این مواد را با توجه به تاریخ تولید و مصرفشان به نیازمندان اهدا کنند، حیوانات از آن تغذیه می کنند یا به کود تبدیل می‌شوند تا از آن برای تولید سوخت متان استفاده شود. سوپرمارکتهای بزرگ کشور فرانسه پیش از تصویب این قانون هم با موسسه‌های فعال در حوزه غذا همکاری می کردند و تاثیر این قانون به‌طور مشخص بر سوپرمارکتها و فروشگاههای متوسط و کوچک دیده می‌شود و آمارها نشان می‌دهد در سال ۲۰۱۷، اهدای مواد غذایی در فروشگاههای این کشور ۱۷ درصد افزایش یافته است. بانکهای غذا که از دهه ۱۹۸۰ فعالیت خود را آغاز کرده‌اند از همان زمان درباره دورریز مواد غذایی در فروشگاهها نگرانی‌هایی داشتند بنابراین از همان زمان برای آگاهی‌رسانی و کاهش مقدار دور ریز فعالیتهایی را آغاز کردند. این بانکهای غذا سازمانهایی غیر دولتی و خیریه هستند که به مردمی که در تهیه غذا مشکل دارند، کمک می کنند. آنها در سرتاسر دنیا با هدف جلوگیری از هدر رفتن مواد غذایی، بسته‌بندی و توزیع غذا بین نیازمندان برای مبارزه با گرسنگی فعالیت می کنند.

به‌عنوان مثال، یکی از این بانکها در شهری کوچک در فرانسه کار می کند که تقریباً ۴۵۰ هزار نفر جمعیت دارد. این بانک غذا ۷ کارمند رسمی، ۸۰ داوطلب و ۶۰ تامین کننده مواد غذایی دارد و ۵۷ خیریه با آن همکاری می کنند تا مواد غذایی را از سرتاسر کشور دریافت کنند. ون‌های این بانک روزانه ۷ تن مواد غذایی را جمع آوری و توزیع می کنند که این مقدار برای ۱۵ هزار وعده غذایی کافی‌ست. اما مسئولان همچنان نگران هستند. آمارها نشان می‌دهد ۱۳ درصد مردم فرانسه زیر خط فقر قرار دارند و به این میزان، باید ۶۰ درصدی را هم که درآمد متوسط دارند اضافه کرد. سوپرمارکتها و فروشگاههایی که با این بانکها و موسسه‌های خیریه همکاری می کنند، "گواهی اهدا" دریافت می کنند که پول این هدایا را جبران می کند و برای مثال در مالیات تخفیفهایی خواهند داشت.

در سرتاسر دنیا، تقریباً ۱۵ میلیون نفر حتی کودک هیچ راهی ندارند جز اینکه از دور ریزها و آشغالهای دور و برشان درآمدی داشته باشند و زندگی کنند. این افراد معمولاً در شرایط بسیار دشواری زندگی می کنند و حتی سلامتی و گاهی زندگی خود را به خطر می‌اندازند. میزان دورریزهای ما از مواد مختلف بخصوص مواد غذایی روز به‌روز بیشتر می‌شود و از آن طرف انسانهای بیشتری گرسنگی را تجربه می کنند. این روزها حال زمین ما خیلی خوب نیست و می توان گفت ما انسانها هم در این حال خراب سهمی داریم. پس بیاییم با درست مصرف کردن و کمتر کردن دور ریزها، به زمین کمک کنیم.

مومن هرچه بر ایمانش بیفزاید، بر آرامش افزوده گردد

●امام صادق(ع)

داور فینال فوتسال المپیک جوانان

می‌توانم در جام جهانی هم قضاوت کنم!

گلاره ناظمی داور موفق فوتسال ایرانی توانست رکوردی عالی از خود به جای بگذارد. او تا فینال زنان المپیک جوانان سوت زد و حالا از رویاهای آینده‌اش برای دنیای ورزش تورنتو می‌گوید. حضور او در المپیک جوانان و قضاوت بازی افتتاحیه و فینال فوتسال بانوان بازتاب زیادی داشت تا پس از علیرضا فغانی، حالا گلاره ناظمی دومین داوری باشد که در فینال یکی رویداد بزرگ بین‌المللی سوت می‌زند.



بازیهای المپیک چطوربود و شما چند قضاوت داشتید؟

مـن در دو بازی داور کمـک بودم و ۵ بازی هم داور اصلی. هم بازی افتتاحیه بانوان را سـوت زدم و هم بازی فینال را. سـطح بازیهـا چه در رده آقایان و چه دررده بانوان بسیار بالا بود وطبق آخرین استانداردها برگزار شد و فیفا نیز بر این بازیها نظارت داشت. ۲۴ داور از کنفدراسیونهای مختلف جهان حاضر بودند که سهمیه آسیا ۲ داور خانم و ۳ داور آقا بود.

چه شد که فیفا شما را برای مصاحبه انتخاب کرد؟

تصورم این اسـت که این ذهنیت وجود داشت که یک داور زن مسلمان با رعایـت حجاب قضاوت می‌کنـد و می‌توانـد موفق باشـد. اینکه بـا وجود محدودیتها و سختگیریها شـرایط برای پیشرفت مهیا هست و به همین دلیل من انتخاب شدم.

شما داور اول بین‌المللی هستید؟

بله من داور اول الیت هستم و در این سالها مسابقات داخل سالن آسـیا، جام ملتهای بانوان، دانشجویان جهان و المپیک جوانان را سوت زدم.

داوری ما با فوتسال بانوان چقدر تفاوت دارد؟

فوتسـال بانـوان ما قهرمـان آسیاسـت اما هنوز فرصت نکرده در سـطح جهانی عیارش را بسنجد چون بازیهای جهانی برای فوتسال بانوان نداریم. با این حال در داوری چه فوتبال و چه فوتسـال ثابت کردیـم که داوران خوبی داریـم از آقای فغانی که بازی رده‌بندی جام جهانی و فینال المپیک را سوت زده گرفته تا داوران مرد فوتسال هم در جام جهانی تا رده‌های بالا رفته اند.

قضاوت در اتمسـفر فوتسـال بانـوان چطور است؟ شماهم فشار های داوری را دارید؟

کلاً قضاوت کار سـنگینی است و فرقی نمی‌کند. در فوتسـال بانوان هم فضای سنگین داریم البته مثل برخیها که فحش می‌دهند نیست اما نفرین هست

اخیراً شاهد حضور بانوان در ورزشگاه آزادی در بازی با بولیوی بودیم. نظر شما چیست؟

روزی که می‌خواسـتم بازی فینال را سـوت بزنم مصادف شد با روزی که خانمها به ورزشگاه رفتند. آنجا همه تبریک می‌گفتند و بازخورد مثبتی داشت و حتی ناظران فیفا و داوران خارجی بابت این قضیه به مـن تبریک گفتند. معتقدم حضـور خانمها جو خشـن ورزشـگاه را تلطیف می‌کنـد و حتی روی داوریها هم تاثیـر می‌گذارد. البته یک امّای بزرگ هم دارد که آن هم این اسـت که شرایط و بسترش توسـط مسئولان فراهم شـود و خود خانمها هم از لحاظ پوشـش و موازین کشورمان رعایت کنند و یک همکاری دو جانبه باشد.

فکر می‌کنی روزی در جام جهانی داوری کنی؟

فعلاً که خبری از جام جهانی فوتسال بانوان نیست. فیفـا برنامه‌هایی دارد اما بعید اسـت در این یکی دو ساله شاهد آن باشـیم ولی با توجه به اطمینانی که به داور زن در المپیک شـد شاید این شانس را داشته باشم که در جام جهانی ۲۰۲۰ مردان در بین داوران قرار بگیرم.

داوری خانمهای ما بهتر است یا آقایان؟

من کلاً خانمها را در داوری بیشتر قبول دارم چرا که حساسیت بیشـتری دارند و دقیق تر هستند. ما در داوری مردان آقایان نصیرلو و عرض پیما را داریم که واقعاً داوران خوبی هسـتند و اصلاً نباید قیاس بکنیم. من در بازیهایی که با داوران مرد مشـترک بودیـم هم قضاوت کردم و مـردان از دقتی که در سوتهایم داشتم تعجب کرده بودند. کلاً سطح کیفی داوری ما بالاست و آقا و خانم ندارد.

دستمزد داورها چطور است؟

در لیـگ ایـران کـه وضعیت اصلاً خوب نیسـت. دسـتمزدها برای هر بـازی لیگ برتـر ۱۵۰ هزار تومان اسـت که قـول دادند برای ایـن فصل ۵۰ درصد اضافه شـود. واقعاً روی این پولها نمی‌شود حساب کرد. البتـه دسـتمزد بازیهای بین‌المللـی متفاوت اسـت و آنجـا برخلاف ایران حرفـه‌ای هسـتند و بیـن



دستمزد آقایان با بانوان فرقی نیست.

برای دریافت دسـتمزد بازیهـای بین‌المللی مشکلی نداری؟

چرا. مشـکلی کـه بقیه دارند برای ماهم هسـت و شـماره حسـابی نداریم. سال به سـال نماینده‌ای معرفی می‌شود و پول همه را می‌گیرد.

برخی شما را با علیرضا فغانی مقایسه می‌کنند. از این مقایسه چه احساسی دارید؟

آقـای فغانی افتخـار داوری ایران هسـتند و یک اسـطوره در داوری. به نظرم ایشـان به ناحق داور بازی فینال جام جهانی نشدند و مسائل پشت پرده دسـت داشت. از این مقایسه خوشحالم و امیدوارم همانطور که ایشـان فینال المپیک را سوت زد و به رده بندی جام جهانی هم رسـید مـن هم از فینال المپیک به قضاوت رده بندی جام جهانی برسم.

برادر شما هم از داوران لیگ برتر است؟

بله. کوپال ۱۸ ماه از من بزرگتر اسـت و از سال ۷۹ داوری را شـروع کرده است. من به خاطر او بود که داور شدم. کوپال سه سـال است که در لیگ برتر قضاوت می‌کند. پارسـال با آمار برنامه ۹۰ بهترین و کم اشـتباه‌ترین داور لیگ برتر شـد. او همیشـه داوری را دوست داشـت و زمانی که بچه بودیم و بازی می‌کردیم داور بازیها می‌شد.

بحث برنامه ۹۰ شد. نظر شما درمورداین برنامه؟

داورها زیاد میانه خوبی با این برنامه ندارند اما کلاً ایـن برنامه به داوریها کمـک می‌کند. قرار بود من مهمان این برنامه باشم و همچنین صحنه مشکوک بازی نساجی با سپاهان که کوپال پنالتی گرفته بود هم پخش شود که متاسفانه این اتفاق نیفتاد. در هر صورت امیدوارم مشکلات این برنامه حل شود که ظاهراً حل شده و قرار است پخش شود.

آیا اشتباه تاثیر گذار در داوری داشته اید؟

هیچ داوری نیسـت که اشـتباه نداشته باشد و من هم اشـتباهاتی داشـتم. یادم اسـت در یک بازی دروازه‌بان تیم دسـتکش دسـتش نبـود و در یک صحنه با مدافع تیمشـان سمت توپی رفتند که من فکر کردم توپ به دسـت مدافع خـورده و پنالتی گرفتم در حالی که وقتی فیلم را دیدم توپ به دست دروازه بان خورده بود.

قبول دارید که اشـتباه داوری جزئی از داوری و بازی است؟

مگر می‌شود اشتباه نباشد اما اشتباه همیشه برای هر دو تیم بوده است. یعنی تیمی نیست که همیشه ضرر

کرده باشد و هیچگاه منتفع نشده باشد.متاسفانه به سوتهایی که به نفع تیمی زده می‌شود اشاره نمی کنند و فقط سوتهای اشتباه را بزرگ می کنند.

در مورد سیستم var چه نظری دارید و اینکه آیا برای فوتسال هم مناسب است؟

تنها خوبی که دارد این است که داور عذاب وجدان نمی گیرد.این سیستم جذابیتها را کم می کند و فکر می کنم در فوتسال که سرعت بالایی دارد نیاز نباشد.تنها در این بحث که حقی ضایع نشود مناسب است.در بازیهای آرژانتین آنالیزی که صورت گرفت داوران اشتباهاتی تاثیر گذار نداشتند که روی نتیجه یا برد و باخت تغییر ایجاد کند و شاید به همین دلیل فعلاً در فوتسال این نیاز احساس نمی شود.

چه کاری را بیشتر از داوری دوست دارید؟

کار خودم را که برگزاری مسابقات فوتسال هست خیلی دوست دارم و امیدوارم فوتبال بانوان ماهم به سمتی برود که در آسیا نتیجه بگیرد.متاسفانه برگزاری مسابقات بانوان هنوز با محدودیتهایی روبروست و در شهرستانها شرایط برای پیشرفت مهیا نیست.

گلاره ناظمی قبل از اینکه داور شود، فوتبال یا فوتسال را چطور پیگیری می کرد؟

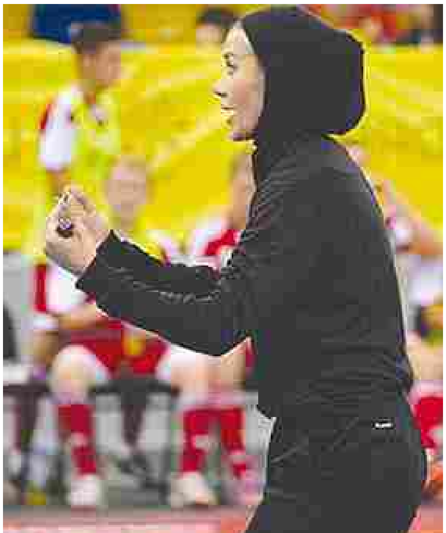
آن زمان یعنی در کودکی و نوجوانی تنها راه ارتباطی ما تلویزیون بود. مثلاً جام جهانی ۹۸ که ایران هم در آن حضور داشت، بازیها را خیلی دنبال می کردم و صحنه‌ها و لحظه‌های بازیها در ذهنم مانده است. از طریق روزنامه‌های ورزشی هم خیلی فوتبال را دنبال می کردم و هر روز روزنامه‌ها را می‌خریدم. یادم است یک سری برچسب و آدامس هم بود که عکس بازیکنان را داشت و من با پول توجیبی‌هایم عکس بازیکنان فوتبال را جمع می کردم. بزرگترین آرزویم هم این بود که وقتی آدامس را باز می کنم عکس مارادونا در بیاید(می‌خندد).

غیراز ایران طرفدار چه تیمی در فوتبال بودید؟

آلمان را خیلی دوست داشتم و بازیکن مورد علاقه‌ام یورگن کلینزمن بود. در اتاقم هم همه پوسترهای بازیکن‌ها را به دیوار چسبانده بودم.

پس یک مقدار علایقتان پسرانه بوده.

راستش من از کودکی فوتبال را دوست داشتم و با بچه محلهایمان در کوچه فوتبال بازی می کردیم!



پدرو مادرم هم همیشه می گفتند مگر دختر فوتبال بازی می کند(می‌خندد). در همان دوران هم کلاس ژیمناستیک و شنا می‌رفتم. ۱۶ سالم بود که برای کلاسهای فوتسال ثبت نام کردم و این رشته ورزشی را شروع کردم.البته در فوتسال هم به‌عنوان بازیکن ماندگار نشدم و داوری را انتخاب کردم.



بچه که بودم همراه برادرم می‌رفتم و با هم محلیهایمان بازی می کردیم، البته برخلاف برادرم که بچه آرامی بود من خیلی شیطنت داشتم. یادم است هرجای زمین بودم فقط دوست داشتم گل بزنم. پسرها هم همیشه ادعایشان این بود که بازیشان بهتر است و برای همین اکثر اوقات من را می‌پیچاندند و می گذاشتند دروازه‌بانی کنم ولی من دروازه‌بان هم که بودم، می‌پریدم وسط زمین چون دوست داشتم گل بزنم!(می‌خندد)

و در بزرگسالی هم به یک داور بین‌المللی تبدیل شدید. بازی کردن بهتر است یا داوری بازی؟

معمولاً کسانی که از دور کار ما را می‌بینند می گویند داوری هم شد کار؟! حتی عده‌ای می گویند همیشه یا آه و نفرین پشت است یا فحش‌ات می‌دهند! چه چیزی دارد این داوری؟!(می‌خندد) برای همین شاید برای خیلیها داوری یک کار عجیب باشد.البته اوایل هم به اصرار و حتی زور برادرم رفتم و سر کلاس داوری نشستم چون خودم همیشه دوست داشتم بازی کنم و در زمین پا به توپ باشم و گل بزنم. فکر هم نمی کردم که لذت بازی کردن و گل زدن را بتوانم هیچ جای دیگری تجربه کنم. ولی نخستین باری که به‌عنوان داور به زمین بازی رفتم و داوری کردم خیلی برایم لذتبخش بود؛ اینکه حق را به حق‌دار برسانی حس رضایت غیرقابل وصفی دارد.

داوری کار حساسی است. برای یک داور چقدر قضاوت کردن سخت است؟

به نظر من کلاً قضاوت کردن مقوله سختی است چه در زمین بازی چه خارج از زمین بازی. اگر قضاوت اشتباه باشد عذاب وجدان به دنبال خودش دارد و برای همین همیشه تلاش می کنم تا به بهترین سطح برسم و کمترین اشتباه را داشته باشم تا بعدش آن حال بد یا عذاب وجدان به من دست ندهد.

جدا از دوره‌های تئوری و عملی برای آشنایی با قوانین، یک داور زن مخصوصاً در سطح بین‌المللی باید چه توانمندیهایی داشته باشد؟

کسی که داور است باید به اندازه تمام بازیکنها به ورزش تسلط داشته باشد و آنقدر آمادگی جسمانی بالایی داشته باشد تا بتواند هم سطح با همه بازیکنهای زمین بدود و از صحنه‌ای جا نماند. بنابراین فیتنس و آمادگی جسمانی برای هماهنگی داور و بازیکنها نکته مهمی در داوری است. یک توانمندی دیگری که داور باید داشته باشد این است که مدام جدیدترین و آخرین اخبار و قوانین داوری را مطالعه کند تا اطلاعاتش به روز شود. ضمن اینکه داوران هر رشته‌ای باید وقت بگذارند و همه بازیهایی که در رابطه با کارشان است را ببینند.

تسلط به زبان انگلیسی چقدر مهم است؟

مسلماً در سطح بین‌المللی تسلط به زبان لازم است. شاید اگر یک داور فقط در ایران سوت بزند خیلی این نیاز را حس نکند. کتاب قوانین داوری به زبان انگلیسی است و اگر بخواهیم بی‌نقص‌ترین منبع را داشته باشیم قطعاً باز هم به زبان نیاز داریم.

خود شما به زبان انگلیسی مسلط هستید؟

تا حدود زیادی بله. من می‌توانم ارتباط برقرار کنم و به قوانین کاملاً اشراف دارم.

شما بعد از اینکه داور مسابقات المپیک شدید بیشتر مطرح شدید .الان دنبال کننده‌ها یا فالوورهایتان نسبت به قبل بیشتر شده‌اند؟

من ۱۷ سال است که داوری می کنم ولی زمانی دیده شدم که به‌هرحال شانس قضاوت در مسابقات المپیک را پیدا کردم. در شبکه‌های مجازی و اینستاگرام هم بیشتر خانمها حتی آنهایی که ورزشی نبودند، هم پست گذاشتند و حمایت کردند. متاسفانه در فرهنگ ما معمولاً خانمها را دست کم می گیرند ولی این اتفاق و انتشار این خبر برای من خیلی خوشایند بود و طبیعتا دنبال کننده‌هایم هم بیشتر شدند.

قصد ازدواج ندارید؟

نمی‌دانم باتوجه به شرایطی که دارم فکر می کنم همسر آینده‌ام باید کسی باشد که یا خودش ورزشی باشد یا ورزشکارها را دوست داشته باشد!(می‌خندد) چون به‌هرحال من کارمند سازمان لیگ هستم و از صبح باید سر کار بیایم و بعد از ساعت کاری‌ام هم باید به باشگاه بروم و تمرین کنم. شش ماه از سال پنجشنبه و جمعه‌ها درگیر بازیهای لیگ هستم و در سال هم سه، چهار ابلاغ دارم که یک ماه باید برای مسابقات به جاهای مختلف بروم، بنابراین یک مقدار شرایط سخت است و کسی که بخواهد در کنار فرد دیگری قرار بگیرد باید این شرایط را درک کند. شاید اگر شرایطی مهیا باشد به ازدواج فکر کنم.

عشق همچون توفان، سرزمین غبار گرفته وجود را پاک می کند

• گارسیا مارکز



ورزشگاهی که تاحدودی نونوار شد و...

دختران تنهایی که پشت در ماندند

پرسپولیس زورش نرسید، هرچه زد هم به در بسته خورد و سرانجام فینال آسیا را به کاشیمای ژاپن واگذار کرد. تیمی که به لطف مهدی طارمی، طاهری و تر کاشوند از خرید بازیکن جدید محروم شد و چند بازیکن هم کم معرفتی کردند و تیم را در میانه راه تنها گذاشتند با غیرت بازیکنان و تدابیر برانکو تا فینال رسید. اتفاقی که سالهاست تیمهای ایرانی آن را تجربه نکرده‌اند و رسیدن به فینال آرزویی برای آنها شده بود.از سوی دیگر فینال آزادی باعث شد تا این ورزشگاه پیر و خسته کمی به روز شود. فشار ای اف سی، وزارت ورزش را مجبور کرد ایرادات اساسی ورزشگاه را رفع کند تا کمی به استانداردهای جهانی نزدیک شویم.

اما از همه مهمتر شور و شوق بانوان ایرانی بود. فینال را در کافه‌ای دیدم که اگر تعداد خانمهای تماشاگر از آقایان کمتر نبود، شور و شوق و هیجان فراوان برای قهرمانی تیم محبوبشان و سکوت و بغض پس از سوت پایان بازی که نشان داد در طرفداری و از برخی هواداران آقا هم بهتر هستند. بانوانی که امروز هم پشت درهای بسته ماندند تنها به جرم زن بودنشان!

برخی شنیده بودند ورود تماشاگران خانم به ورزشگاه آزاد است و تا پشت در آزادی رفتند اما آزادی برای آنها آزاد نبود. تنها عده‌ای خاص از بانوان گزینش شده بودند تا روبروی رئیس فیفا بنشینند که نشان دهند ورود زنها به ورزشگاه آزاد است. بانوانی که شاید برخی از فوتبال هم سر در نمی‌آوردند. ولی علاقه‌مندان واقعی پرسپولیس پشت درهای بسته با بغض نشستند و تنها صدای داخل ورزشگاه را شنیدند.شاید قهرمانهای واقعی این روزها شما طرفداران باشید که با همه نگاههای جنسیتی و تبعیض، تیم محبوبتان را تنها نگذاشته و از پشت درهای بسته تشویق کردید.

عرفان حاج‌بابایی

ما می‌توانیم اگر...

از مدتها قبل مشخص بود که دیدار برگشت فینال لیگ قهرمانان آسیا باید در منطقه غرب برگزار شود و همه هم می‌دانستند که برگزاری این فینال مستلزم برآورده کردن شروط و انجام پروتکلهای خاصی است. چیزی که برای کسی قابل پیش بینی نبود، این نکته بود که یک تیم ایرانی به فینال این رقابتها برسد.رسیدن پرسپولیس به فینال تمام معادلات مسئولان فوتبال و حتی ورزش کشور را برهم زد و تمام امکانات کشور را بسیج کرد تا ضمن تجهیز کامل ورزشگاه آزادی و رفع نقایص پر شمار آن، اجازه ندهند که فرصت میزبانی برای پرسپولیس در تهران از دست برود.ظرف چند روز تمام نقایص و مشکلات پر تعداد این استادیوم بزرگ و قدیمی برطرف و همه چیز برای برگزاری فینال آماده شد.

نقایص کوچک، مسئولین بی‌تفاوت

ممکن است عده‌ای تصور کنند که مشکلات ورزشگاه آزادی چقدر مشکلات سخت و بزرگ



و دشواری بوده که در این سالها امکان رفع و یا حتی بودجه آن وجود نداشته اما واقعیت این است که این مشکلات و خرابیها، جزئی‌تر و معمولی‌تر از چیزهایی بودند که تصور می‌شد.از آسفالت کردن تونل ورود اتوبوس تیمها به محوطه ورزشگاه گرفته تا تعویض صندلیهای جایگاه VIP ، تا تعمیر سرویسهای بهداشتی و کندن ستونهای آهنی دور زمین و نصب گیتهای کنترل بلیت الکترونیکی، مواردی بود که در روزهای اخیر در مجموعه ورزشی آزادی فقط در مدت چند روز رقم خورد تا پرسپولیس بتواند از حریفش میزبانی کند.مواردی که ذکر شد، ساده‌ترین و معمولی‌ترین حالتی است که یک ورزشگاه فوتبال در سطح جهان باید از آن برخوردار باشد تا دو تیم بتوانند در آن به میدان بروند و تماشاگران هم از حضور در ورزشگاه و تماشای مسابقه آنها لذت ببرند. با این حال و در این همه سال، با وجود بیان تمام این مشکلات و آگاهی مسئولین مربوطه از وجود نقایص بسیار در استادیوم آزادی، هیچ اقدامی برای رفع آنها و ایجاد محیطی بهتر برای فوتبال دوستان فراهم نشده بود.اینجا مسئولین ذی ربط در فدراسیون فوتبال،وزارت ورزش و جوانان و شرکت توسعه و تجهیز اماکن ورزشی باید پاسخگو باشند که چرا مواردی که سالهای سال همه را در استادیوم آزادی رنج می‌داد و در کمتر از بیست روز هم قابل حل بود، این همه به تاخیر افتاد؟ مگر تمام این کمی ها و کاستی ها در این همه سالی که مسابقات فوتبال در ورزشگاه آزادی برگزار می‌شد وجود نداشت و همه از آن آگاه نبودند؟حال نکته دیگری که مطرح است این است که آیا اگر فشار شدید و تحکم آمیز AFCبرای حل این مشکلات برای صدور مجوز برگزاری فینال نبود، بازهم مسئولین اینقدر سریع آنها را حل می کردند؟ چرا تا زور بالای سر نباشد، اصلاح و تغییری مثبت نباید صورت پذیرد؟

ما می‌توانیم خیلی کارها بکنیم فقط به شرطی که بخواهیم و یا اینکه سایه زور بالای سرمان باشد!

شاهکار ساحلی‌بازان

تیم ملی فوتبال ساحلی ایران بعد از آنکه در مرحله اول جام بین قاره‌ای امارات برابر آمریکا(۸ بر یک)، تاهیتی(۴ بر ۲) و روسیه(۳ بر ۲) به سه پیروزی متوالی رسید و به‌عنوان صدرنشین گروه B به مرحله نیمه نهایی صعود کرد، در دیدار ماقبل پایانی این رقابتها به مصاف ملی پوشان ساحلی مصر رفت که این تیم را نیز با نتیجه ۳ بر یک شکست داد تا فینالیست شود.

ساحلی بازان ایران در دقیقه ۴ با ضربه مصطفی کیانی به گل رسیدند، ولی لحظاتی بعد هم روی پاس امیرحسین اکبری و ضربه تمام کننده محمد معصومی‌زاده شاگردان اوکتاویو به گل دوم رسیدند.اما قبل از پایان نیمه اول، حمید بهزادپور دروازه‌بان ایران با شوت تماشایی دروازه تیم روسیه را باز کرد تا همانند دیدار مرحله گروهی موفق به انجام این کار برابر روسها شده باشد.البته در دقیقه ۱۳ تیم روسیه یکی از گلهای خورده را جبران کرد، ولی پیش از پایان نیمه دوم باز هم معصومی‌زاده دروازه خالی حریف را گشود تا تیم ملی ساحلی ایران با برتری ۴ بر یک راهی تایم سوم شود.پوپوروتنی، بازیکن با تجربه روسیه در دقیقه ۳۱ گل دوم تیمش را در موقعیت مناسبی به ثمر رساند، ولی در نهایت این ساحلی بازان فوتبال ایران بودند که به برتری ۴ بر ۲ رسیدند و به مقام قهرمانی جام بین قاره‌ای امارات دست یافتند.در پایان این مسابقات، حمید بهزادپور دروازه‌بان تیم ملی فوتبال ساحلی ایران به‌عنوان بهترین گلر رقابتها شناخته شد.



نقره‌ای که از همیشه طلایی‌تر بود

وقتــی ســوت پایان بــازی نواخته شــد، بازیکنان ســرخپوش زمین همانطــور که بازیکنــان ژاپنی را پــرواز کنان در آغوش هم می‌دیدند، خســته و نفس بریده از کارزاری سخت و غیرعادلانه، نقش زمین شدند. آنها نتوانسته بودند در نبردی نابرابر، حتی با تمام جانشان حریف حرفه‌ای گری حریف شوند و توپی را از خط دروازه عبور دهند. آنها خود را شــرمنده هشتاد هزار تماشــاگری می‌دیدند که از ســاعاتی قبل ورزشــگاه را پر کــرده بودند و در نمایی موزائیکی و قشــنگ برای آنکه قدرتشان را به مهمترین مقامات فدراسـیون بین‌المللی فوتبال جهان و آسیا نشان بدهند به انگلیسی نوشته بودند WE CAN یعنــی ما می‌توانیم و حــالا بازی تمام شــده بود و آنها نتوانسته بودند جام قهرمانی را بر دستهای بازیکنان محبوبشان تماشا کنند، به همین خاطر خســته و نفس بریده و شــرمنده نقش زمین شده بودند. اما این پایان ماجرا نبود.

وقتی همه هشتاد هزار تماشاگر بی آنکه کسی مثل همیشــه اســتادیوم را ترک کرده باشد برخاستند و بــا چشــمهای خیس و بغض در گلو، ایســتادند و شــروع کردند به کف زدن و تشویق تیمشان، همه نفس بریده‌های ســرخ دراز کشــیده بر چمن سبز، دوباره جان گرفتند و بلند شــدند. به احترام فهم و قدرشناسی تماشاگرانی که این بار دیگر تماشاگرنما نبودند. بهترین تماشاچیان دنیا بودند و نشان دادند کــه چقدر خوب می‌فهمند. آنها این تســاوی را در حد بــرد می‌دیدند و ایــن مدال نقره برایشــان از همیشه طلایی‌تر بود. آنها به خوبی می‌دانستند که مردانشــان در زمین آنچه را که در توان داشــتند به احترام آنها و عشقشــان به تیم محبوب پایتخت بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای پــای کار آورده بودند. آنها می‌دانســتند که این بچه‌ها چقدر مردانه و نجیب با همه دشواریها ساختند و بی‌بهانه جنگیدند. با اینکه می‌توانستند هزار بهانه برای قهر و غرولند بیاورند و هزار گلایه از مشکلات وسختیها و کمبودها مطرح کنند اما نجیب و سر به زیر برای مردمشان و برای تیمشــان و برای هوادارانشــان میدانهای دشوار و سخت را پشــت سر گذاشــتند و تااینجای کار هم قهرمــان بودند. این را همه آن هشــتاد هزار نفر و همه میلیونها نفری که در آن غروب پاییزی شــنبه در آزادی و در همه خانه‌ها و پارکها و اســتادیومها و ســینماها و مغازه‌ها و... چشم به مهمترین دیدار باشگاهی آسیا داشتند و شهر را خلوت و آرام کرده بودند به خوبی می‌دانســتند. به همین خاطر بود که فهیم و قدرشناس یک شب خاطره انگیز و ماندگار را رقم زدند. یک شــب خوب ایرانی، پر از شکوه... پرسپولیس و تماشاچیانش و مردم، نه تنها نباختند بلکه برندگان بزرگ یک بازی ورزشــی بودند که مدتهاست ما در کشورمان دلتنگ آن بودیم. دلتنگ یک فضای قشــنگ، اخلاقی، پراحساس و سرشــار از ادراک. شنبه شب یک شب قشنگ رقم خورد. ایران کاپ قهرمانی را بالای ســر نبرد اما یک نمایش بی‌بدیل رقم خــورد. حتی ژاپنیها هــم در برابر این نمایش زیبای نظم و اخلاق و قدرشناســی سر تعظیم فرود آوردند. حتی مســئولان ورزشــی و سیاسی کشور یک فینال آبرومند را رقم زدند. کسی هیچ ناسزایی نشــنید. هیچ صندلی نشکست، هیچ دعوایی پیش نیامد. بی‌تردید ما هرچند در بازی رفت و برگشت برنده نشــدیم و جام را به حریف دادیم اما به چند مدال قهرمانی در عین شکســت دســت یافتیم. ما برنده شــدیم، شک نکنید. این مدال نقره از همیشه طلایی‌تــر بود. بویژه به خاطر هشــتاد هزار هوادار سرخ که یکصدا بعد از سوت پایان بازی برخاستند و به احترام تیمشــان ایســتادند و مدتها تیم بازنده سختکوش را تشویق کردند.

درود بر آنان، درود بر برانکو و تیم فنی‌اش. درود بر بازیکنان قهرمان سرخ. درود بر همه.

بهترین شما کسی است که در برخورد با مردم نرم‌تر و مهربان‌تر باشد

● رسول اکرم (ص)







برانکو، کی‌روش...

خوشبختانه یا متاسفانه باید گفت در نبرد رسانه‌ای و روانی و درگیریهای لفظی بین ســرمربی تیم ملی و ســرمربی تیم پرســپولیس، یعنی یک پرتغالی و یک کروات، این مربی تیم سرخها بود که سرانجام بی‌آنکه به اندازه مربی تیم ملی حرف بزند و حاشیه بسازد و از زمین و زمان گلایه کند، برنده از میدان خارج شــد. برانکو هــم چند ماهی بــود که حقوق نگرفته بود. کلی هم از پرســپولیس طلب داشــت، دســتش هم خالی بود. دو فصل محرومیت از بازار نقــل و انتقالات هــم جا برای هــر بهانه‌ای برایش باقی می‌گذاشــت اما به هیچ کــدام از این بهانه‌ها نپرداخت. با بازیکن ســالاری هــم در عمل مقابله کرد. کلی بازیکن نامدار هم از دست داد. محرّمی، طارمی، مســلمان، احمدزاده، رفیعی، امیری و... از این تیم رفتند. ماهینی و عالیشــاه مصدوم شــدند و ســیامک هم محروم... اما با همه اینها ســرمربی ســرخها هیچ کدام را به رخ نکشید و تنها گفت که بچه‌هایش با تمام وجود می‌جنگند.

نه علیــه مربی تیم ملی مصاحبه کــرد و نه مدیران باشــگاه را به باد انتقاد گرفت و نــه در فکر انتقام از این و آن بود. تنها به داشته‌هایش اکتفا کرد و سعی کرد کمترین حاشــیه‌ها را داشته باشد و مردم هم به خوبــی این را فهمیدند و به همین خاطر از او وتیمش به شایستگی حمایت کردند. حالا مربی تیم ملی باید توضیح دهد که چرا روز باشــکوه فینال را در آزادی نبود و بلیت برگشت خود را برای روز بعد رزرو کرد. باهمه احترامی که بــرای کارلوس کی روش قائلیم اما بایــد بگوییم او بازی محبوبیت و صداقت و حتی تا حدودی اخلاق حرفه‌ای را به پروفســور باخت و انشــاءالله در آینده با عملکرد بی‌حاشیه و بی‌گلایه و باتواضع و فروتنی بتواند آن را جبران کند.

بانوان آمدند و اتفاقی نیفتاد

ســرانجام بانوان علاقه‌مند کشــورمان توانستند حتی به تعداد محدود و تا حدی گزینش شــده، به ورزشگاه آزادی بروند و بازی فینال لیگ قهرمانان آسیا را تماشا کنند. حضور آنان که بسیار هم با نظم و با نشاط بود، نه تنها هیچ ناهنجاری و یا اتفاق تلخی را رقم نزد، بلکه دســتاوردهای خوبی هم داشــت. بویژه آنکه دیدیم در ورزشــگاه آزادی هیچ شعار ناپســند و یا حرف زشتی هم شــنیده نشد و فضای اخلاقی خوبی حاکم شــد آن هم با حضور هشــتاد هزار تماشــاگر. این حرکت می‌تواند از این پس هم اســتمرار یابد و یک بهانه بیهــوده و هزینه اضافه برای مخالف خوانی را از بین ببرد.



پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **زینب سعیدی عزیز،** امشب چه شبی روشن و زیبا و مصفاست/ احسنت به این جشن دل انگیز که برپاست/ گویا که گلی پای نهادست به گیتی/ کز فر و شرف، آبروی جمله گلهاست. ۲۸ آبان تولدت مبارک

دایی و زندایی مهدی یکتا و زهرا

✽ **پری جان، همسر گلم،** قشنگترین صدای زندگی تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روزم، روز شکفتنت، تولدت مبارک ای همه عمرم

همسرت حیدر رستم رودی ـ ورامین

✽ **سرکار خانمها دکتر زینب سیاه نوری، سوسن نوروزی و آقایان علی نوری، میلاد کثیریها، مرصاد صادقی، کارشناسان ارشد محترم، مرکز دارویی،** بدینوسیله همکاری شما با بیماران نیازمند را قدر می‌نهیم

صدیقه مسگرا ـ تهران

✽ **جناب آقای مهندس پاکمهر،** ۱۰۰ شاخه گل یاس تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، عشق یعنی چون خورشید تابیدن بر شبهای دوست و چون برف ذوب شدن از غمهای او. همکار و دوست عزیزمان، تولدت مبارک

کارکنان توسعه نسل فردا

✽ **ای همچو مادر عزیز برای ما حاجیه خانم صیاد،** میون ترانه هام نوشتم نامت را، نوشتم با بغض، با گریه‌های دور نوشتمت، نوشتمت ترانه خوان شعرهایم، نوشتم با کلماتم نام زیبایت را بر شاخه‌های گل و بازمی نویسم دوستت دارم، ای پرشکوه دیبای آسمانی رنگ اندیشه هایت. بدان که برای ما عزیزترینی

مریم ارباب

✽ **برادرزاده گرامی‌ام مهناز حسینی عزیز،** سالروز تولدت در ۲۰ آبان ماه را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می‌گویم

عموحسین شفیعی

✽ **فرزند عزیز و گرامی ام، مهناز جان،** سالروز تولدت در ۲۰ آبان مبارک و امیدوارم همیشه خندان باشی

پدرت سیدجلیل، مادرت سهیلا و برادرت معین ـ سقز

✽ **برادرزاده عزیز و گرامی‌ام،** مانی جان، سالروز تولدت در آبان ماه برای ما شادی بخش بود، هزاران شاخه گل تقدیم به تو باد، تولدت مبارک عزیزم

عموحسین

✽ **مائده و محمدصالح عزیزم،** تولدتان در روز ۲۳ آبان مبارک. ای گل گلدان ما امیدواریم سالهای سال شادمان و سلامت باشید

عزیز و داییها و خاله ـ قم

✽ جانان من! تولد تو که شکوفه درخت خانواده ما هستی، نویدبخش بهاران است. تو فرشته‌ای هستی که زمینی شدی، تا طعم شیرین عمو و زن عمو شدن را به ما بچشانی. سالگرد زمینی شدنت مبارک

مهدی یکتا و زهرا

✽ مدیریت محترم و مسئول فنی داروخانه دکتر حسن اشرافی و همکاران **آقایان محمد بازوبندی، محمد قوچانی و سرکار خانم سلطانی** زحمات بی‌مانند شما در جهت خدمت رسانی به مراجعه کنندگان را قدردان هستیم

داود خامنه ـ علی آباد کتول

✽ **مادر جان، فرشته من،** سبد سبد گل تقدیمت می کنم و هزاران شاخه گل سرخ زیر پایت می‌ریزم و دستان پرمهرت را می‌بوسم و ۲۵ آبان سالروز تولدت را تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد

دخترت، نیلوفر فلاح پور ـ گلسار رشت

✽ **دوست و همکار گرامی، جناب آقای مهندس پاکمهر،** چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست روز میلاد شما و روز آغاز بودن، از ایزد منان برایتان شادی، سلامتی و سربلندی آرزو داریم، امید است همواره دلتان شاد و لبتان خندان باشد، ۲۸ آبان سالروز تولدتان مبارک باد

حیدری، آلاشتی، رستمی و بیگی

✽ **خانواده محترم زمهریر،** درگذشت جانسوز دوست عزیز و بزرگوارتان مرحوم علی زمهریر قلب ما را به درد آورد، بدینوسیله فقدان ایشان را صمیمانه تسلیت گفته و از خداوند تبارک و تعالی برایتان صبر جمیل و اجر جزیل آرزومندیم

علی اکبر حیدری و غلامعلی چریکی ـ گچساران

✽ **همسر گلم، هدیه جان،** ۱۳ آبان، سالروز تولدت را تبریک می گوییم، من و فرزندانمان بابت تمام زحماتی که در طول زندگی برای ما می کشی از تو سپاسگزاریم و دوستت داریم و از خداوند منان برایت سلامتی و سعادت خواستاریم

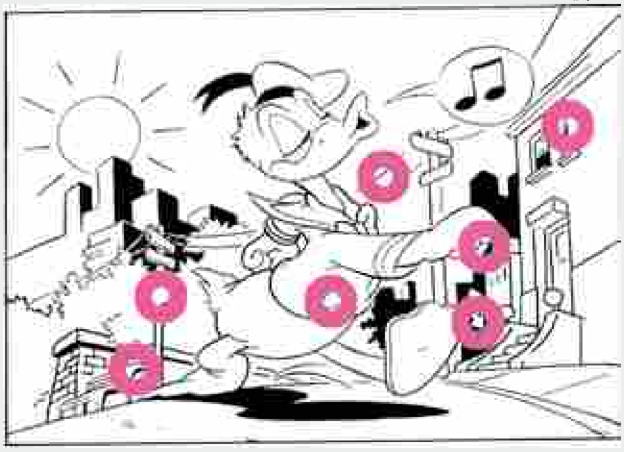
همسرت، محمدابراهیم صیامیان و فرزندان ـ بهشهر گرجی محله

✽ **نیما جان، پسر عزیزم،** نوزده آبان ماه، چهل و دومین سالروز تولدت را به شما و همسر عزیزت و نوه گلم تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

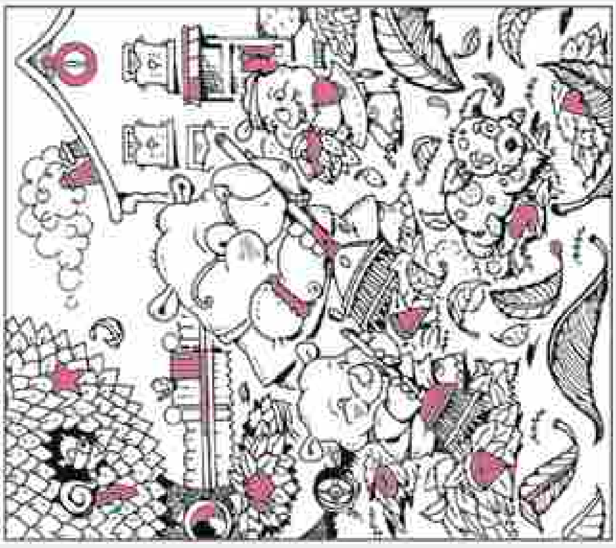
پدر و مادر، مصطفی و سارا نهاوندی ـ قم

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر دانلدداک



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر همکاری در پاییز

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

مدتهاست، قصد دارید ایده‌ای را به اجرا درآورید و معتقدید مشکلات بسیاری از این طریق رفع خواهد شد، اما می‌بینید که برای رسیدن به هدف تنها تلاش شما کافی نیست. در ضمن امیدوارم موضوعی که ذهن شما را درگیر کرده روی رفتارتان تاثیر عمیقی نگذارد و نظر مثبتتان نسبت به دیگران دچار تغییر نشود و امیدوارم اجرای تعادل را در اولویتهای اول زندگی قرار دهید.

اردیبهشت

خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که در نقطه‌ای حساس از زندگی به سر می‌برید و حالا زمان آن رسیده تا ایده‌هایی که پایه‌های آن را از قبل ریخته‌اید به اجرا درآورید. اما این را هم باید بپذیرید که این روزها با گذشته تفاوتهای اساسی دارند و به نوعی می‌شود گفت در حساسترین سالهای زندگی‌تان هستید. پس بدون عجله روی مواردی که برنامه ریزی کرده‌اید کار کنید و از مشکلات کوچک یک غول نسازید!

خرداد

این روزها در شرایطی قرار گرفته‌اید که اگر به سادگی حرف دلتان را بزنید کارتان خیلی بهتر پیش خواهد رفت و البته که می‌دانم این کار برخلاف عادت شماست و بسیار سخت است، اما وقتی به نخستین خواسته‌ها برسید انگیزه لازم را برای ادامه خواهید یافت و در این صورت نه تنها خودتان فرصت کافی برای اندیشیدن دارید، بلکه اطرافیانتان هم زمان لازم را دارند تا در احاطه آرامش بر زندگی گام بردارند، مطمئن باشید!

تیر

از موضوعی ناراحت هستید که ناشی از اتفاقات گذشته است و اینکه مدام به دنبال راه حلی هستید تا آرام بگیرید باعث شده نتوانید سرعت عمل در اندیشیدن داشته باشید، اما باید بپذیرید که خودتان حرکت را سخت کرده‌اید و اگر استراحتی به ذهنتان بدهید، شگفت زده درمی‌یابید که راه حل پیش رویتان بوده و از آن خبر نداشته‌اید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، رفته رفته تاثیر مثبت آن را خواهید دید.

مرداد

در مورد موضوعی دچار نگرانی هستید و به قولی ما بین حرکت و عقب نشینی در تردید به سر می‌برید، اما بدانید که سوءتفاهم معنایش را با خود به همراه دارد و اگر می‌خواهید دچار دردسر مضاعف نشوید، باید با کمک آرامش و منطق موارد را مو به مو بررسی کنید و بدانید گاه آنچه ما را به حقیقت می‌رساند خود از آن عاریست، زیرا تنها حقیقت است که رهایی می‌بخشد.

شهریور

درست در شرایطی که تصور می‌کردید در دامی گیر افتاده‌اید و قصد ادامه حرکت نداشتید، به یکباره معادلات دچار تغییر شد و دیدید که چطور "او" همه گزینه‌ها را ختم به خیر کرد. البته همانطور که در هر حرکتی رازی نهفته است باید خودتان را برای روبرو شدن با رازهای این حرکت هم آماده کنید و بدانید آنچه که از دست رفته اگر به شما تعلق داشت به زودی باز خواهد گشت!

مهر

احساس می‌کنید نیرویی از شما محافظت می‌کند و همین موضوع حس اعتماد به نفس شما را افزایش داده است، اما دوست خوبم همانطور که بارها گفته‌ام گرفتن ماهی یک هنر است و نگهداری از آن چند هنر می‌خواهد، پس اگر می‌خواهید موقعیت فعلی خودتان را حفظ کنید، توصیه می‌کنم پایتان را از محدودیتها فراتر نگذارید که همه چیز دگرگون خواهد شد، پس بدانید انتخاب با شماست!

آبان

به این نتیجه رسیده‌اید که اگر برای آنچه می‌پسندید زمان بگذارید حتماً آن را به دست خواهید آورد و البته که این برداشتی بسیار ارزشمند و ماندگار از رفتارهای انسانی است، به شرط آنکه سعی کنید زندگیتان را وابسته به موضوع‌های زمینی نکنید که هر به دست آوردنی، یک از دست دادنی را با خود به همراه دارد. پس امیدوارم خیلی سخت نگیرید و بدانید که این نوع نگاه سادگی را به همراه می‌آورد.

آذر

از روزهایی که دست از لجبازی کشیدید تا به امروز، کاملاً درک کرده‌اید که زندگی چه قوانین پیچیده و در عین حال ارزشمندی با خود به همراه دارد، پس امیدوارم سعی کنید به جای زیر سلطه درآوردن ذهن دیگران از ابراز مهربانی و عشق کمک بگیرید که در چنین حالتی همه چیز در اختیار شما و نوع نگاهتان خواهد بود و آنگاه سودمندی واقعی را درک خواهید کرد.

دی

اینکه پذیرفته‌اید شما فردی قانع هستید معنای بسیاری را با خود به همراه دارد، بخصوص در شرایطی که تصمیم گرفته‌اید دیگران را آزرده نکنید و در مقابل خود نیز آزرده نشوید. پس امیدوارم پرداخت به جزئیات را به گذر زمان موکول نسازید و از همین حالا برای خودتان نقشه رسیدن به آرامش را بکشید و بدانید آزاد بودن هیچ تاثیری بر راهی که می‌روید ندارد، پس امیدوارم به خودتان اجحاف نکنید.

بهمن

از لحظه‌ای که تصمیم گرفتید همه چیز را به "او" بسپارید، معادلات پیرامونی‌تان دچار تغییری اساسی و ماندگار شد زیرا تقلای ما نه تنها ما را به هدف نزدیک نمی‌کند، بلکه گاه ما را در فاصله بین حقیقت و واقعیت رها می‌سازد. پس ابتدا بپذیرید که واقعیت چیست و آنگاه با آن همراه شوید تا تاثیر شگرفش را بر زندگی و حقیقت حاکم بر آن بیابید و بدانید روزهای خودش در راه هستند.

اسفند

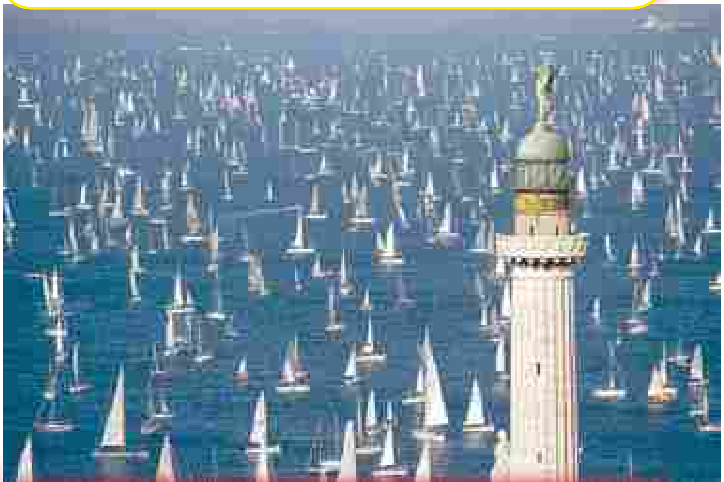
این روزها نیازمند جمع آوری تمام جوانب حواس خود هستید تا بتوانید اتفاقات اطرافتان را مدیریت کنید، اما خوشحال باشید چون از هر جهت که محاسبه کنید لطف حضرت دوست با شما همراه بوده و گرنه چطور ممکن است در این آشفته بازار همه چیز دچار تشویش شود، اما درون شما آرام باشد و مسیر پیش رویتان روشن و یقین بدانید تمام اینها به خاطر نوع نگرش شماست که دوست دارید یاری رسان باشید تا یاری گیرنده!

کامیابی سر انجام کسی است که صبر می کند
● امام علی (ع)

سهراب صفادار



هاوایی: صدها شناگر منتظر زنگ شروع مسابقه شنای بین‌المللی در آبهای سواحل هاوایی هستند. این مسابقه که بیشتر یک مسابقه استقامتی است، در آبهای سرد اقیانوس انجام می‌شود و شناگران برای موفقیت باید بتوانند مدت زمان بیشتری را در آبهای سرد دوام بیاورند.



ایتالیا: صدها قایق شناور در آبهای ساحل تریسته در ایتالیا را می‌بینید که از مقابل فانوس دریایی معروف "پیروزی" در حال عبور هستند. هر ساله در اواسط فصل پاییز و با قوت گرفتن وزش باد در نزدیکی ساحل، جمعیت بسیاری برای قایق سواری به سواحل این منطقه می‌آیند.



اسکاتلند: صدها دانشجوی دانشگاه سنت آندروز در اسکاتلند، در جشن سنتی کف و حباب شرکت کردند. این جشن که بسیار شلوغ و پرهیجان برگزار می‌شود، در واقع سنت تشکر دانشجویان سال اولی از دانشجویان سالهای بالاتر و تشکر از راهنمایی و کمک آنهاست که در نهایت به این جنگ حبابی تبدیل می‌شود!



ژاپن: توریستها در حال گردش در میان دشت وسیعی از بوته‌های قرمز رنگی هستند که به بوته‌های آتشین هم معروف هستند. دشتهای وسیعی از این نوع گیاه در ژاپن وجود دارد که در فصل پاییز به رنگ قرمز درمی‌آید و منظره زیبایی ایجاد می‌کند که به یک جاذبه گردشگری برای ژاپن تبدیل شده است.



استرالیا: "به دنبال کوسه‌ها" نام این اثر هنری است که به تازگی در یکی از سواحل سیدنی به اجرا درآمده است. این اثر بخشی از مجموعه آثار "مجسمه‌های کنار دریا" است که توسط یک هنرمند بومی در سواحل مختلف استرالیا اجرا می‌شود.



اسپانیا: یکی از افراد شرکت کننده در مراسم بازسازی یکی از نبردهای ناپلئون، با تفنگی قدیمی شلیک می‌کند. اجرای دوباره و نمایشی جنگها، رسم و یادبودی است که به یکی از سنتهای مردم اسپانیا تبدیل شده است. امسال نیز دویست و دهمین سالگرد نبردی که به استقلال هر چه بیشتر اسپانیا کمک کرد، برگزار شد. همانطور که در تصویر مشهود است، این مراسم عموماً به دلیل استفاده از سلاحهای قدیمی و آتش، خطرناک است.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۳۹

هووی مقتدر

کنین که چی شـده و شماها کی هستین." داود گفت: "من پســر این خانم هستم که سالها همدیگه رو گم کرده بودیم. مادرم مستخدم این خونه بود. دیشب منو دعوت کــرده بودن. صبح با فریبا بحثم شــد و چون چاقو دستم بود، بی‌اختیار زدمش. آخه حرفای توهین آمیـزی زد و تحقیـرم کــرد. منــم زدمش. می‌خواســتم جسـد رو ببرم بندازم تو چاه اما مردم فهمیــدن و کار بــه اینجا کشــید." نوبخت از مهین پرســید: "چرا جلو پسرت رو نگرفتی؟" مهین گفت: "من خواب بودم. نه چیزی دیدم نه شــنیدم. پسرم ناراحتــی روانی داره. قتل دســت خــودش نبوده." نوبخت از داود پرســید: "شغلت چیه؟" داود گفت: "راننــده آژانســم." نوبخت پرســید: "این پرایدی که بیرونه، مــال توئه؟" داود گفــت: "مال صاحب آژانسه. داده دســتم." نوبخت پرسید: "مادرت رو خیلی دوســت داری؟" داود گفت: "همه مادرشون رو خیلــی دوســت دارن." کارآگاه بــه مهین گفت: "صورتــت چرا خراش داره؟" مهیــن گفت: "وقتی فهمیدم فریبا مرده، بــه خودم چنگ زدم." نوبخت گفت: "این لباســها به تن شــما تنگه. مال خودته؟" مهین گفت: "مال فریباس. دیشب نوشابه ریخت رو لباسم، فریبا اینو داد بپوشم. لباس خودم خیلی کهنه بود، دیشب انداختمش دور." نوبخت گزارش دکتر رعنایی را خواند و گفت: "خودمم حدس زده بودم." و به داود گفت: "شما به جرم اغفال پلیس بازداشت هستی. مادرتون هم به اتهام قتل بازداشت هستن." داود با فریاد گفت: "من قاتلم. خودم فریبا رو کشتم. چــون به مــن توهین کرد. مگه هر کی پولدار باشــه باید فقیرها رو مسخره کنه؟ مادرم خواب بود وقتی فریبا رو کشــتم." نوبخت به ســربازش اشاره کرد و او به دســت داود و مهین را به هم بست. داود باز هم اعتراض کرد که مادرش بی گناه است. دکتر رعنایی گفت: "تو جوان بلند قدی هستی. بالای صد و هشتاد. مادرت صد و شــصت هم نیســت. نحوه ضربه‌های چاقو مال یه آدم کوتاهه نه یه نفر به بلندی تو." داود گفــت: "وقتی که زدمش، زانو زده بودم چون قبلش بهم گفت جلوش زانو بزنم." دکتر رعنایی گفت: "تو چنگ مقتول موهای مادرت هست. این نشون میده مقتول با قاتل که مادرت باشــه، درگیر شده." مهین گفت: "قبل از اینکه پسرم بزندش، فریبا به من حمله کرد و موهام رو کشید." دکتر رعنایی به نوبخت نگاه کرد و به زبان فرانســه گفت: "شاید راست میگن و داود قاتله." نوبخت به فارســی گفت: "مدرکی دارم که ثابت می‌کنــه داود دروغ میگه." و مدرک را رو کرد. مهین به گریه افتاد و به قتل اعتراف کرد. داود هم ناچار شد اعتراف کند.

هوش آزمایی

مدرک کارآگاه نوبخت چه بود؟ جوابهای خود را طبق معمول به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسـم خودتان و شهرتان را هم بنویسـید. سـه هفته وقت دارید بنابراین در جواب دادن عجله نکنید.

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

بدترین ظلم یک انسان

من زنگ زدند و گفتند می‌توانم برای کارهای خانه به آدرســی که اعلام کردند بروند. اولین تجربه کاری‌ام بود. هول شده بودم. دعا می‌کردم بتوانم از پس همه کارها بربیایــم. امیدوار بودم بتوانم با کار کردن غصه‌های درونم را فراموش کنم.

آدرس خانه جایی در شمال شهر بود. خانه نسبتاً بزرگی که مردی میانسال آنجا زندگی میکرد. آقای ســالاری مرد خوبی بود. گفت ســالها قبل همسر و فرزندانش از ایران رفتند و او تنها ماند. در این سالها فقــط او برای دیدن آنها می‌رفته و آنها هیچ وقت به خانه‌شــان نیامدند. او هم ســالها به تنهایی کارهای خانه‌اش را انجــام میداد جز پخــت و پز و نظافت که خانمی از آشــناهایش این کارها را برایش انجام میداد و حالا آن خانم از دنیا رفته و او کاملاً تنها شده. او بــه من اعتماد کرد و همه زندگی‌اش را گفت ومن هــم به او اعتماد کردم و همه زندگی‌ام را به او گفتم. اشک ریختم و گفتم. آقای ســالاری خیلی ناراحت شــد و گفت سعی می کند هوای مرا داشته باشد تا از نظر مالی در مضیقه نباشــم. او به حرفی که زد عمل کرد. من هر روز صبح تا عصر آنجا بودم و شــبها به خانه برمی گشــتم. تا اینکه یک شب زمستان برف ســنگینی بارید و آقای سالاری گفت اگر می‌خواهم می‌توانــم آنجا بمانم. آن شــب او بــه من گفت اگر دوســت داشته باشم می‌توانم همیشــه آنجا بمانم. گفت نمی‌تواند مرا عقد کنــد، اما صیغه‌ام می کند. خانم آن خانه می‌شوم. آدم بدی نبود. نمی‌خواست سوءاستفاده کند. قصدش کمک کردن به من بود و من هم قبول کردم. قبول کردم چون وقتی او داشت حرف میزد من به چیز دیگری فکر می کردم.

چند روز بعد، در یک محضر با حضور فقط مادرم و خواهر و برادرهایم و بدون پدرم، من همسر موقت آقای سالاری شدم!

قســم می‌خورم آقای سالاری تنها بخت زندگی من بــود. من می‌توانســتم در آن خانــه با آرامش زندگی کنم. می‌توانســتم با خیــال راحت به مادرم وخواهرهــا و بــرادرم کمــک کنم، اما مــن به چیز دیگری فکر می‌کردم.

اصلاً همان شــبی که آقای ســالاری پیشــنهاد ازدواج داد بــه این موضوع فکــر کردم، من خوب می‌دانســتم آقــای ســالاری پولهایــش را کجــا می‌گذارد. خوب می‌دانســتم چه چیزهای باارزشی در آن خانه اســت. مثل آن قالیچه‌های ابریشــمی، مثــل آن تابلوهای نفیس. اگر مــن تعدادی از آنها را می‌فروختم، می‌توانســتم پسرم را بردارم و بروم گوشــه‌ای خانه‌ای اجاره کنم و بــا هم زندگی کنیم. مهم برای من داشــتن یک ســقف بالای ســر بود، اگر این ســقف را داشــتم می‌توانســتم پسرم را هم داشته باشــم، حتی اگر هیچ وقت ازدواج نمی کردم خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم.

آن روز آقای ســالاری به اداره پست رفته بود. می‌خواســت چیزهایی برای بچه‌هایش بفرســتد. می‌گفت سالی دو بار برایشان کادو می‌فرستد. یکی عید نوروز و یکی هم ســالگرد تولدشــان. می‌گفت اینطور حداقل بچه‌ها یادشــان نمی‌رود یک پدری هــم دارنــد. آن روز برای ارســال کادوهای نوروز رفته بود. همین که رفت، من به سرعت تعدادی از وسایل باارزش خانه‌اش را برداشتم و همه را در پتو و ملحفه پیچیدم و آژانس گرفتم و به خانه‌مان رفتم. هرچه را آورده بودم ما بین رختخوابها پنهان کردم. به مادرم گفتم اینهارا آقای سالاری عیدی و کادو به من داده. گفتم او مرا به مرخصی فرستاده چون زن و بچه‌اش می‌خواهند برای تعطیلات به ایران بیایند. این همه دروغ را ســر هم کردم به امید اینکه بتوانم آن تابلوها و فرشــها را بفروشــم و بعد هم پسرم را بردارم و از تهران فرار کنم، اما زهی خیال باطل!

غروب نشده بود که آقای سالاری زنگ خانه‌مان را زد. من هیچ وقت به او آدرس نداده بودم، اما یادم نبود که شرکت خدماتی آدرس مرا داشت و آقای سالاری از طریق شــرکت مرا پیدا کرده بود. وقتی آمد و مرا در آن بیغوله دید گفت که می‌خواســت به من کمک کند، اما من لیاقتش را نداشــتم. گفت قصد داشت کاری کند تا بتوانم بچه‌ام را نزد خودم بیــاورم. گفت با یک وکیل صحبت کرده بود، گفت اگر کمی صبر می کردم و... دلم شکست، اما به روی خودم نیاوردم. گفت هنوز هم خیلی دیر نشــده. اگر وســایلی را که بردم بــه او برگردانم و او صیغه نامه را فســخ می‌کند، اما باز هــم کمکم می‌کند. ولی من وسایل را ندادم. کلاً حاشا کردم. آقای سالاری گفت بهتر است وســایل را به او برگردانم، من باز زیر بار نرفتم. او سرش را پایین انداخت و از در بیرون رفت و چنــد لحظه بعد با دو مامور آمــد. ماموها را که دیدم از ترس هرچه را برده بودم تحویل دادم. اگر به خانه‌مان می‌آمدند و جنســهای پدرم لو می‌رفت بدبخت می‌شدیم.

آقای ســالاری ســرش را پایین انداخت و سوار ماشینش شد، آنقدر آنجاایستاد تا ماموها دستبند به دســتم زدند. از در خانه که بیرون آمدم، چشمم به چشم آقای ســالاری افتاد که با تاسف سر تکان داد. دلم آشــوب شد، اما دیگر راهی برای برگشتن نگذاشته بودم. حالا دیگر نه پسرم را دارم، نه آقای سالاری و نه حتی خانواده‌ام را، همه طردم کردند.

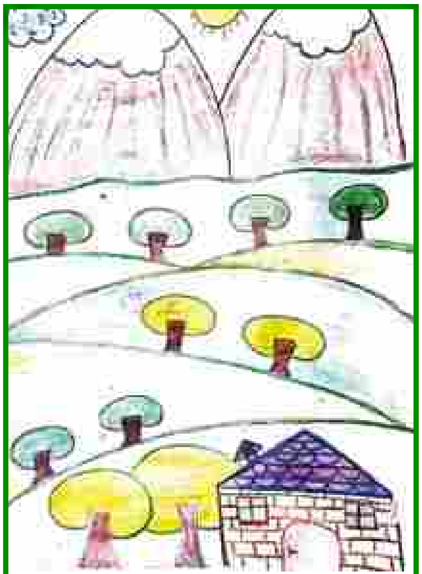
فتح ستارگان که هزاران فرسنگ با ما فاصله دارند با اولین قدم ممکن شد

«بودا»

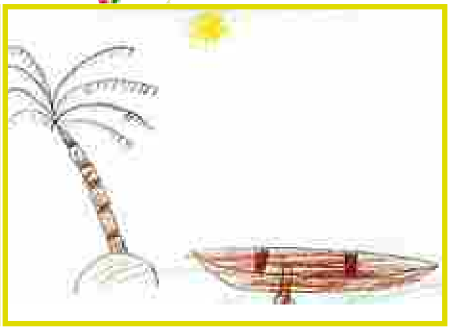




یسنا باقلی



مهدی عباسی ۹ ساله - یزد



دانیال شجاعی ۱۰ ساله - شهرک جهان نما



فاطمه رزاقی ۸ ساله - مشهد



پانیذ شهباز ۶ ساله - کرج



سارینا صادقی ۷ ساله - تنکابن



ایلیا صدقیان فام ۱۱ ساله -مراغه



نوگلان کلاس اول ابتدایی (۱/۲) مدرسه حکیم ابوالقاسم فردوسی پردیس در کنار معلم ارجمند، سرکار خانم قدمی



لیلا تیموری ۱۰ ساله - تهران

